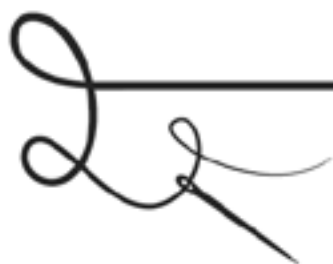




یوهانا

رناتا ولش



ترجمه

م. ارغوان

نوگام - رمان

یوهانا

كُفَّتِ آقَاى هوفر

رناقا ولس

ترجمه: م. ارغوان

۱۳۹۵

2016

عنوان: یوهانا Johanna

نویسنده: رناتا ولش Renate Welsh

مترجم: م. ارغوان

چاپ اول: لندن ۱۳۹۵

شابک: ۹۷۸-۱-۹۰۹۶۴۱-۳۵-۸

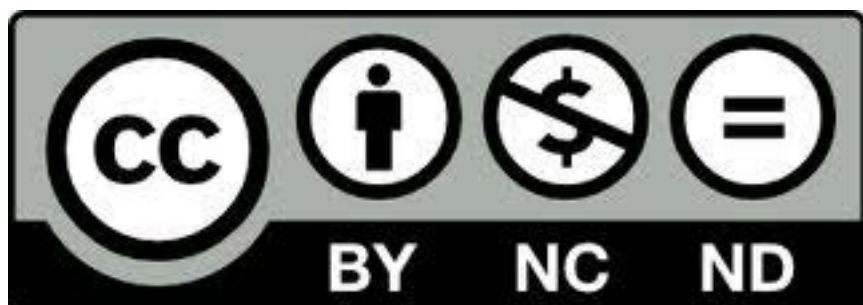
این کتاب تحت مجوز

Creative Commons Attribution,

Non-Commercial,

No Derivate Works Licence

به چاپ رسیده است.



این کتاب تحت مجوز اموال خلاقه‌ی همگانی با شرط لزوم استناد به نویسنده، استفاده‌ی غیرتجاری، و بدون حق اقتباس از اثر (Creative Commons Attribution, Non-Commercial, No Derivative Works Licence) به چاپ رسیده است.

این بدین معنی است که شما می‌توانید به شرط ذکر نام نویسنده و عدم استفاده تجاری، این کتاب را به صورت رایگان دریافت و کپی کنید و آن را آزادانه با دیگران به اشتراک بگذارید. شما همچنین می‌توانید با هزینه خودتان این کتاب را چاپ کنید و به صورت رایگان تکثیر کنید. این مجوز به شما اجازه هیچ‌گونه فعالیت تجاری و ایجاد درآمد، بر مبنای این کتاب را نمی‌دهد. همچنین این مجوز به شما اجازه نمی‌دهد که این کتاب را جرح و تعدیل کنید، تغییر شکل دهید یا بر مبنای آن اثر دیگری بسازید. کلیه حقوق کپی‌رایت و دیگر حقوق نشأت گرفته از این کتاب،

به هر زبان، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام است. نوگام حق برخورد قضایی با هرگونه فعالیتی را که در تضاد با مجوز Creative Commons و حق کپی‌رایت باشد، برای خود محفوظ نگاه می‌دارد.

از شما دوستانی که این کتاب را از سایتی به غیر از سایت نوگام دانلود کرده‌اید، تقاضا داریم یک ایمیل خالی با عنوان نام کتاب به آدرس amar@nogaam.com بفرستید تا ما بتوانیم آمار دقیقی از میزان دانلود کتاب در اختیار نویسندگانمان قرار دهیم.

نشر نوگام (NoGaam.com)

خواننده گرامی

این کتاب توسط نشر نوگام به چاپ رسیده است. نوگام به منظور توسعه نشر الکترونیک فارسی، توزیع آسان‌تر آثار فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان فارسی زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه‌های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب‌دوستان مهیا می‌کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک‌تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می‌آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی را فراهم می‌کند.

این کتاب با حمایت مالی شما کتاب‌دوستان به چاپ رسیده است. در صورت امکان لطفاً به اندازه قیمت پشت جلد کتاب یا هر مقدار دیگری که دوست دارید به انتشارات نوگام کمک کنید. نوگام برای ادامه کار خود به کمک علاقه‌مندان نشر کتاب‌های فارسی وابسته است.

می‌توانید کمک‌های خود را از طریق پی پال (PayPal) به آدرس

payment@nogaam.com بفرستید.

برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد نحوه کمک به نوگام، به وبسایت ما به آدرس NoGaam.com مراجعه کنید و یا با آدرس ایمیل contact@nogaam.com تماس بگیرید.

با سپاس

حامیان پروژه گسترش کتاب و کتابخوانی فارسی نوگام

(برای دیدن لیست حامیان موسس لطفاً به آدرس <http://nogaam.com/founders> مراجعه کنید)

فهرست

۱۰	فصل اول ۱۹۳۱
۱۰	وداع
۲۱	یکی مثل تو
۳۹	دیگران
۴۷	مردہ نشینی
۵۹	نامہ
۷۴	کریسمس
۸۶	فصل دوم ۱۹۳۲
۸۶	ماریا
۱۰۱	مادر
۱۰۸	روز آتش نشانی
۱۲۱	پرسش
۱۳۳	تگرگی
۱۴۵	گرہ
۱۵۶	حقوق
۱۶۹	غربت
۱۷۶	فصل سوم ۱۹۳۳
۱۷۶	سیرک
۱۹۶	انتظار
۲۰۸	فصل چهارم ۱۹۳۴-۱۹۳۵
۲۰۸	میان پرده
۲۲۴	میهمانی آتش نشانی
۲۲۹	پیتر

۲۴۱	گفت و گو
۲۵۱	بیمار
۲۶۸	تغییر
۲۷۹	یوهانا
۲۸۶	ترس

۳۰۰	فصل پنجم ۱۹۳۶
۳۰۰	آغاز
۳۱۷	شرح مختصری بر حوادث تاریخی سال‌های ۱۹۳۳ تا ۱۹۳۵

فصل اول ۱۹۳۱

وداع

یوهانا می‌دانست که چند صبحی بیشتر آن‌جا نیست و همین روزها باید زحمت را کم کند. او سرتاسر تابستان هر صبح سحر یک خط روی دیرک کنار طویله‌ی خوک‌ها می‌کشید. حالا تعداد خط‌ها به صد و چهار رسیده بود و هنوز یک هفته‌ی دیگر باقی بود.

او هر روز پشکل‌های چسبناک پهلوی گاوها را برس می‌کشید و پستان‌شان را چند بار می‌شست، ولی همچنان بوی ترشیدگی می‌دادند. با این حال سختی هیچ یک از این کارها به پای سختی کارهای گاو بدعُتُق‌شان بلس^۱ نمی‌رسید. به‌ویژه که یوهانا باید در حین تمیز کردنش سر بزنگاه در مقابل جفتک‌های بی‌امان او جاخالی می‌داد.

خواهر خوانده‌اش، ماریا^۲ وارد حیاط شد و چاق سلامتی مختصری

Bless . ۱

Maria . ۲

با یوهانا کرد. یوهانا آخور را پر از علوفه کرد و بیرون آمد. چکمه‌هایش روی زمین خاکی کشیده می‌شد، آن‌ها در اصل چکمه‌های زهوار در رفته‌ی پدرخوانده‌اش بود که دست کم سه تا چهار شماره به پایش بزرگ می‌شد و خیلی وقت‌ها هنگام راه رفتن با آن‌ها تلوتلو می‌خورد.

پرتوی روشن شیر درون سطل خالی پاشید و همین‌طور که بالا می‌آمد صدایش هم گنگ‌تر می‌شد. وقتی اولین سطل پر شد، ماریا اشاره‌ای کرد و یوهانا یک سطل خالی به سمت او هل داد، بعد دو تا گاه از روی شیر کف‌کرده‌ی درون سطل کنار انداخت و شیر را در صافی ریخت، دو لیتر از شیر را هم درون پارچ خالی کرد و به خانه برد. سپس به سمت چاه رفت، درون سطل آب کشید و آن را شست. از نو سطل را پر کرد و صورتش را لختی زیر آب نگه داشت، بعد سرش را تکان داد طوری که قطره‌های آب از لابه‌لای موهایش به پرواز درآمد. گربه‌ی سفیدشان که آن دور و بر می‌پلکید با اوقات تلخی قطره‌ی آب پاشیده روی پوزه‌اش را پاک کرد و آزرده‌خاطر به کناری پرید. یوهانا با خود گفت وقتی بچه‌های این گربه به دنیا می‌آیند من دیگر این‌جا نیستم.

مادرخوانده فنجان‌های قهوه را به ردیف روی لبه‌ی بخاری چیده بود؛ روی هر کدام از فنجان‌ها اسم صاحب آن با حروف طلایی نوشته شده بود. یوهانا با یک تکه نان پوسته‌ی قهوه را جدا کرد. خواهرخوانده‌اش ماریا داخل شد و گفت انگار بلس یک چیزیش شده است. مادرخوانده

گفت بگذار بروم از آقای هادینگر^۳ پیروم. ماریا لب و لوچه‌اش را جمع کرد و گفت بهتر است دامپزشک بیاوری!

- مفت که نیست، خرج دارد!

- وقتی گاو افتاد و مُرد آن وقت معنی خرج داشتن را می‌فهمی!

- یعنی این قدر اوضاعش خراب است؟

مادرخوانده رو به یوهانا کرد و گفت: «اگر قهوه‌ات را تمام کرده‌ای دست بجنبان، برو دنبال دامپزشک.» یوهانا چکمه‌هایش را درآورد و شروع به شانه‌زدن موهایش کرد، یکی از دندان‌های شانه شکست، با خود گفت اگر به همین منوال ادامه یابد به زودی همه‌ی دندان‌های شانه می‌ریزد؛ درست مثل پدرخوانده، البته پدرخوانده دندان‌هایش را در جنگ از دست داده بود، خیلی قبل‌تر از آن که یوهانا قدم به این دنیا بگذارد؛ یوهانا در آستانه‌ی ۱۴ سالگی قرار داشت. پدرخوانده هر از چند گاهی می‌گفت حکومت هنوز دندان‌هایم را به من مقروض است و این تنها مزاحی بود که یوهانا از او شنیده بود. پدرخوانده گفت: «عجله کن یوهانا، در ضمن برگشتنی یک بسته قهوه‌ی مالت و یک کیلو شکر هم بخر. تخم‌مرغ‌ها را هم می‌توانی سر راه به قهوه‌خانه تحویل دهی.» یوهانا پابرنه به راه افتاد، از چند روز پیش او هر شب واکس سیاه روی

کفش هایش می مالید، تا شاید تا یک شنبه‌ی آینده به زورِ واکس هم که شده، رنگ و رویی پیدا می کرد و ساییدگی هایش کمتر به چشم می آمد، کفش هایش بدتر از چکمه‌ها، کف و پاشنه‌ی درست و حسابی نداشت و از قضا آن‌ها هم مال خودش نبود؛ کفش‌ها در اصل مال خانم اَلْگَا^۴ بود. خانم اولگا کارهای خانه کشیش را انجام می داد.

دام‌پزشک خانه نبود. عیالش قول داد که دکتر تا پیش از ظهر خودش را می‌رساند. یوهانا به سمت قهوه‌خانه رفت. دلال دام با دو نفر غریبه در حال گپ‌زدن بود. پشت یک میز دیگر هم ژوزف^۵ پیر^۵ با لیوان شراب به خودش سر سلامتی می داد. عصای او کجکی به یک صندلی تکیه داده شده بود، طوری که یوهانا مجبور بود برای عبور از آن جا یک دور بچرخد. ژوزف پیر در حالی که کرکر می‌خندید، رو کرد به یوهانا و گفت: «بینم می‌توانی از روی آن پیری؟ تترس چیزیت نمی‌شه!»

ماریانه^۶ برای دلال دام و دو میهمانش شراب آورد. وقتی خم شد و خواست لیوان‌ها را روی میز بگذارد، هر سه مرد به یقه‌ی لباس او چشم دوختند. ماریانه یک لباس سنتی با نیم‌تنه‌ای تنگ و چسبان به تن داشت. وقتی می‌ایستاد، بلوزش کاملاً ساده به نظر می‌رسید اما وقتی دولا می‌شد، چین‌های بلوز هم جمع می‌شد. ماریانه تقریباً هم‌سن و سال یوهانا بود،

Olga . ۴

Josef . ۵

Marianne . ۶

آنها تا ماه ژوئن با هم همکلاس بودند. اما حالا ماریانه در قهوه‌خانه به والدینش کمک می‌کرد. یوهانا گفت: «تخم‌مرغ‌ها را آورده‌ام» و بی‌آن‌که نگاه تحقیرآمیز ماریانه را به خود بگیرد، با شست پا، ساق پای دیگرش را خاراند. ماریانه سطل تخم‌مرغ‌ها را گرفت.

- چهل تاست.

- درسته، پولش را الان می‌خواهی؟

- بله البته.

ماریانه طوری با قر و قنبیل به سمت صندوق پیچید که دلال دام بی‌هوا لب‌هایش را جلو آورد. ماریانه پول تخم‌مرغ‌ها را شمرد و پوزخند زنان به یوهانا داد. یوهانا ککش هم نمی‌گزید چون تا کمتر از یک هفته دیگر از آن‌جا می‌رفت، قرار بود به خطه‌ی شمال و به منطقه سمرینگ^۷، واقع در ایالت نیدر استرایش اتریش، برود. تا حالا هیچ‌کدام از همکلاسی‌هایش را به چنین سفر دور و درازی نبرده بودند. قرار بود با قطار برود. با خودش عهد کرده بود که برای یاد گرفتن می‌رود؛ می‌خواست خیاط شود و اگر نشد، آرایشگر. با خودش می‌گفت آن وقت دیگر احدی نمی‌تواند او را سرزنش کند که از زیر بته عمل آمده، دیگر هیچ‌کس جرات نمی‌کند او را به باد شماتت گرفته و دست بیندازد؛ به‌خصوص که آن موقع او دیگر

نه یک دختر ساده‌ی شهرستانی، که یوهانای خیاط یا آرایشگر خواهد بود و شاید آن موقع او هم می‌توانست یکی از همان پیراهن‌های ماریانه را برای خود بدوزد؛ پیراهنی با نیم‌تنه‌ی قرمز، شلیته‌ی آبی و یک پیش‌بند مشکی.

در این لحظه ماریانه پرسید: «ببینم دوچرخه‌ام را دیده‌ای؟ بیا نشانت بدهم.» او یوهانا را به حیاط برد. دوچرخه کنار انبار چوب قرار داشت؛ پره‌ی چرخ‌هایش برق می‌زد، روی قاب مشکی بدنه‌اش هم یک نوار آبی‌رنگ به زیبایی می‌درخشید. ماریانه پرسید: «خب، چی می‌گی؟ قشنگه، نه؟» او در حالی که با زنگ دوچرخه ور می‌رفت گفت: «شاید یک بار بدهم سوارش بشوی. البته باید مراقب باشی.» یوهانا گفت باید به خانه برگردد.

مادر خوانده در باغچه‌ی آشپزخانه مشغول کار بود. یوهانا را که دید قد راست کرد و دو دستش را به کمر گرفت و گفت: «تو بیا ادامه بده من باید غذا درست کنم.» یوهانا شن کش را به دست گرفت. علف‌های هرز بین کلم‌ها از نو بلند شده بود. ریشه‌های «سرخارگل»‌ها هم حسابی رسیده و تقریباً همه جای باغچه را گرفته بود. یوهانا از وقتی یادش می‌آمد، گیاه سرخارگل از زمین کنده بود؛ بیرون کشیدن این گیاهان نیم‌متری از دل خاک، که حالا ضخیم شده و به زرد تیره می‌زد، کار چندان ساده‌ای نبود. ضمن آن که حجم علف‌های هرز هم با وجود انبوه

سرخارگل‌ها کمتر نشده بود، که بیشتر هم به نظر می‌رسید. یوهانا با خود گفت بهار آینده اگر عمری باشد دیگر یوهانا این‌جا نخواهد بود و ماریا و مادرخوانده باید تک و تنها این کار را انجام دهند، بهار آینده یوهانا دیگر خاک را زیر و رو نخواهد کرد، پهن گاوها را بار نخواهد زد، بذر نخواهد پاشید و احتمالاً دیگر علف هرز هم نخواهد چید. او یک کرم کوچک از روی برگ‌های کلم پیدا کرد و بیرون کشید. یوهانا کمترین رغبتی به کار در باغچه‌ی آشپزخانه نداشت. با خود می‌گفت وقتی به هزار زحمت بالاخره خیال می‌کنی کار تمام شده است، مادرخوانده دست کم یک قاصدک یا یک پر مرغ یا حتی یک گزنه پیدا می‌کند و حال آدم را می‌گیرد. مادرخوانده کلاً ارزش زیادی برای باغچه‌ی آشپزخانه‌اش قائل بود. به خصوص که خانم الگا سبزیجات کلیسا را فقط از او می‌خرید و در قهوه‌خانه هم برای کاهوها و خیارهای شیرین او سر دست می‌شکستند. یوهانا در حالی که یک پنجه قلمه سنگ از باغچه‌ی توت‌فرنگی جمع کرده بود با خود گفت آیا آن‌جایی که او را می‌برند هم توت‌فرنگی دارد؟

موقع غذای مرغ‌ها بود. یوهانا صدای‌شان زد و آن‌ها بی‌معطلی دوان‌دوان با کلی فیس و افاده به سمتش آمدند. حتی مرغ سیاه هم که همیشه‌ی خدا از وسط کوچه یکراست به باغ همسایه می‌دوید، پیش

یوهانا آمده بود. تابستان آینده قرار بود به مجرد آن که فرانس^۸، نامزد ماریا از سربازی برگشت، آن‌ها با هم ازدواج کنند. قرار بود خانه دهقانی را به آن‌ها واگذار کنند و ماریا امور کشاورزی را به دست بگیرد و بچه‌دار شود. مادرخوانده به یوهانا گفت: «شاید اصلاً رفتن تو از این جا خیلی هم بد نباشد به خصوص که در این ده کوره، سوژه‌ی مناسبی که به درد ازدواج با تو بخورد نیست.» یوهانا پرسید: «اصلاً من چرا باید شوهر کنم؟ من که سیزده چهارده سال بیشتر ندارم.» مادرخوانده گفت: «ده سال دیگر هم همین است و هیچ فرقی نمی‌کند. زن گرفتن پول می‌خواهد که هرکسی ندارد. ماریا را می‌بینی؟ تنها موردی که داشت همین خانواده فرانس است، آن‌ها هم پسر درست و حسابی دیگری ندارند که به درد تو بخورد.»

مادر خوانده بعضی وقت‌ها با یوهانا مثل آدم بزرگ‌ها صحبت می‌کرد، حتی گاهی خیلی بزرگ‌تر از یک آدم بزرگ، چون او با آدم بزرگ‌ها هم آن‌طور رک و پوست‌کنده حرف نمی‌زد. او می‌گفت هر کس قیمتی دارد، خدا را شکر که فرانس مرد باجنمی است. یوهانا به مادرخوانده حق می‌داد اما با وجود این زیر بار نمی‌رفت. البته او، هم در مدرسه و هم در روستا دستش آمده بود که هرکس قدر و قیمتی دارد. وقتی رهگذری می‌آمد، همه از جیک و پوک زندگی و از دار و ندارش خبر داشتند. مثلاً

همه می دانستند که بزرگی زمینش چقدر است و چند تا گاو آن را شخم می زند. درست همان طور که همه خبر داشتند جهیزیه هر دختر چقدر است. این وسط ظاهراً فقط یوهانا بود که یک قاز سیاه هم نمی ارزید؛ وقتی دوماهه بود مادرش او را به مادرخوانده بخشیده بود. یوهانا گاهی با خود می گفت، بخشیدن چیز خوبی است، لااقل به بدی دور انداختن نیست. باز گلی به جمال مادرش که او را به آدم های خوبی بخشیده، مادرخوانده زن خوبی بود، حتی اگر خیلی سخت گیری می کرد. خود او، تمام طول روز سخت کار می کرد و طبیعی بود که از اهل خانه هم کار سخت بخواهد. از دخترش ماریا هم به همان اندازه ی یوهانا، سخت کار می کشید. تنها فرقی این بود که ماریا به آن جا تعلق داشت و یوهانا نداشت. شاید به این دلیل که یوهانا چیزی از خود نداشت، وقتی کسی چیزی از خود ندارد، خب لابد به جایی هم تعلق ندارد. البته خانم مددکار به یوهانا گفته بود، تو را به جایی می بریم که به آن تعلق داری، تو آن جا می توانی زندگی کنی و اگر خواستی چیزی هم یاد بگیری. یوهانا با خود گفت شاید یاد گرفتن، به اندازه ی داشتن چیزی خوب باشد. اصلاً برای همین هم بود که یوهانا این طور به صرافت رفتن افتاده بود؛ هر چند که هول و ولای این تصمیم فکرش را بی اندازه مشوش می کرد.

روی دیوار کلاس مدرسه شان یک نقشه آویزان بود. او بلافاصله بعد از ملاقات خانم مددکار به مدرسه رفت. و در حالی که از شدت گرما

له له می زد، از سرایدار خواهش کرد در کلاس را برایش باز کند. او روی نقشه دنبال جایی می گشت که مادرش در آن زندگی می کرد. رنگ آن جا قهوه ای تیره بود، برعکس این جا که سبز روشن بود. یوهانا انگشت روی نقشه گذاشت و از امتداد جاده به راه افتاد، او بارها راه را گم کرد. جایی که مادرش زندگی می کرد، خیلی از این جا دور بود، خیلی دور. با خود گفت اصلا چگونه او را به آن جا خواهند برد. یوهانا به عمرش قطار ندیده بود. وقتی به هفته آینده فکر می کرد، دلش هری می ریخت. یوهانا آبخوری مرغ ها را پر کرد، کودها را هم جارو کرد و درون تغار چوبی ریخت. مادرخوانده کود مرغ ها را با خاک قاطی می کرد و با آن باغچه گل ها را کود می داد. در مرغدانی فقط ۴ تخم دیده می شد؛ ردخور نداشت که مرغ سیاه باز در باغ همسایه ی دیوار به دیوارشان تخم کرده بود. همسایه محترم هم که اصلا به روی خود نمی آورد تخم مرغ ها مال او نیست و باید پس شان دهد. بعد از شام یوهانا مثل همیشه ظرف ها را شست. ماریا هم داشت جوراب های سوراخ را وصله می زد. مادرخوانده یکمرتبه غیبت زد و اندکی بعد با یک پیش بند آبی نو برگشت، آن را به سمت یوهانا گرفت و گفت: «این مال توست، درباره هزینه ی سفر پرس وجو کرده ام و خرج سفرت را به جیب پیش بند دوخته ام. با همه این احوال اگر هرزمان آن جا به مذاقت خوش نیامد، سر خر را برگردان و به خانه بیا، فهمیدی؟» یوهانا آب دهانش را قورت داد و گفت: «ممنونم.» گل های سفید روی پیش بند از مقابل چشمان یوهانا در حال محو شدن

بودند. مادرخوانده گفت: «ماهی تا به هنوز شسته نشده است.»

یکی مثل تو...

کفش‌های درب و داغانی که روزگاری خانم الگا پامی کرد، حالا در طول راه دمار از روزگار یوهانا درآورده بود؛ یوهانا دولا شد تا بند کفش‌ها را کمی شل کند. خانم کورنر^۹ که موقع صحبت کردن لب‌هایش باریک‌تر و گوشه‌ی دهانش در پایان هر جمله به پایین کشیده می‌شد، گفت: «معلوم است داری چه کار می‌کنی؟» یوهانا دوباره صاف نشست و دستانش را در هم گره کرد. خانم مددکار مستقیم جلو را نگاه می‌کرد. مینی بوس تلق‌تولوق کنان چاله‌چوله‌های جاده را پشت سر می‌گذاشت. یوهانا پاهایش را کف ماشین فشار می‌داد تا سر پیچ‌ها روی خانم کورنر نیفتد که البته خود همین کار عذاب پاهایش را دوچندان می‌کرد. او دودستی به صندلی جلویی چسبیده بود. سیب‌های زمستانی درختان حاشیه‌ی جاده چیده شده بود، کمی جلوتر یک دسته غاز تاتی تاتی از عرض جاده در حال عبور بود. راننده مینی بوس چنان ترمزی کرد که خانم کورنر از صندلی اش لیز خورد و نقش زمین شد. غازها گردن‌شان

را جلو آورده و غضبناک سر مینی بوس داد و هوار راه انداختند. جاده به پیچ بلندی رسید، برای یک لحظه یوهانا از دور برج کلیسای روستایش را دید. او دست به سمت جیش برد و لبه‌ی سکه‌های دوخته‌شده را لمس کرد. در ردیف پشتی یوهانا و خانم کورنر، یک پیرزن نشسته بود، یکی از همان پیرزن‌های ترسو و جان‌دوست که این یکی، یک بالشتک هم زیرش می گذاشت؛ سر هر پیچ که می‌رسیدند صلیب می کشید و هر بار بالشتک از زیرش سر می خورد و به صندلی جلویی و جخت به کمر یوهانا برخورد می کرد. پیرزن به مسافر بغلی‌اش گفت دارد خرگوشش را برای تولیدمثل به روستای کناری، که می‌گویند خرگوش‌های ایرانی اصیل و خوبی دارد، می‌برد. بغل دستی‌اش پرسید تکان‌های مینی بوس خرگوشش را نمی‌آزارد؟ پیرزن جواب داد: «هرگز، اتفاقاً حرکت برایش خوب است، چون زیاد امکان تحرک ندارد.» خانم کورنر لب‌هایش را به هم فشرد.

در قهوه‌خانه‌ی شهر گوسینگ^۱، واقع در ایالت بورگنلند اتریش، تخت پیش خدمتی را که برای مراسم کفن و دفن مادر بزرگش به مرخصی رفته بود، به یوهانا دادند. یوهانا روی تخت نشست و شروع به جویدن غازی کرد که مادرخوانده با گوشت خوک سرخ‌شده برایش درست کرده بود. موقع قورت دادن، لقمه در گلویش گیر می کرد. پیشخدمت

دوم یک ٹک پا سروقت یوهانا رفت و گفت زیاد از مسافرت‌های دور و دراز خوشش نمی‌آید. یوهانا گفت: «من برای یاد گرفتن می‌روم.»

طرف‌های صبح وقتی یوهانا از پله‌ها پایین می‌رفت، شنید که خانم کورنر به صاحب قهوه‌خانه می‌گفت: «من دارم او را به جایی که مادرش زندگی می‌کند می‌برم، بالاخره باید رگ و ریشه‌ای آن‌جا داشته باشد، می‌گویند مادرش ۸ بچه دارد، هر کدام از یک مرد، و یوهانا بزرگ‌ترین آنهاست که به حد کافی وبال گردن ما بوده، ضمن آن‌که در منطقه‌ی ما امروزه روز دیگر حاجت به همچین «چیزی» نیست، به ما هم دخلی ندارد که او می‌خواهد چیزی یاد بگیرد یا نه، فقط پیش ما نمی‌تواند بماند.» یوهانا جلوی در قهوه‌خانه خشکش زد، با خود گفت از نظر آن‌ها من نه یک آدم که یک «چیز» محسوب می‌شوم! بعد در همان حال که خون جلوی چشمش را گرفته بود با خود گفت نشان‌تان می‌دهم، به همه‌ی شما، خصوصاً به تو کورنر!

در مینی‌بوس او لام تا کام حرفی نزد. خانم کورنر گفت: «اوقات تلخی نکن!» اما یوهانا اصلاً توی کتش نمی‌رفت. او تا جایی که می‌شد خود را به سمت پنجره می‌چسباند که تا حد امکان کوچک‌ترین تماسی با خانم مددکار نداشته باشد و در این اثنا یکریز با خود تکرار می‌کرد، من گریه زاری نمی‌کنم، من جلوی این کورنر به خاطر هیچ چیز گریه نمی‌کنم. خانم کورنر یک آب‌نات نعنا گوشه‌ی لپش انداخت. یوهانا کماکان با خود

حرف می زد، نشان تان می دهم، روزی به همه‌ی شما نشان خواهم داد، مخصوصاً به تو کورنر! او این حرف‌ها را شعروار در ذهنش مرور می کرد و نگاهش به مناظری دوخته شده بود که از جلوی چشمانش می گذشت؛ گاوها می چریدند، برج کلیساها پدیدار و دوباره غیب می شد، مسافران پیاده و سوار می شدند. ایستگاه قطار هیجان انگیز بود. یوهانا از دوردست صدای تلق تولوق آمدن قطار را شنید؛ خم شد تا بهتر ببیند اما خانم کورنر او را عقب کشید. چرخ‌ها غرش می کردند. صدای فیش فیش بخار و آبی که از محور قطار می پاشید، همه این احساس را در یوهانا ایجاد می کرد که این غول بی شاخ و دم از ایستادن اکراه دارد و فقط می خواهد به لرزش درآید و با شتاب هر چه بیشتر حرکت کند، درست مثل یک اسب. یک مرد سیاه سوخته از قطار دو لا شد و به یوهانا لبخند زد. او هم در پاسخ خندید. بالاخره روی صندلی‌های چوبی قطار نشستند، صدای سوت بلند شد و قطار با تکان‌های سنگین، لرزان و تلق تولوق کنان راه افتاد.

از مزارع دوردست مردم به آن‌ها نگاه می کردند و دست تکان می دادند. یوهانا با وجودی که خانم کورنر کنار او لم داده بود، احساس خوشبختی می کرد و با رغبت در جواب آن‌ها دست تکان می داد. رفته رفته آسمان خاکستری به رنگ آبی درآمد و آفتاب انوار خود را روی دامنه‌ی کوه‌ها پهن کرد. در ایستگاه دوم یک لوکوموتیو دیگر آماده‌ی حرکت بود که البته سر و صدای آن با لوکوموتیو قبلی توفیر داشت. یوهانا با خود گفت

درست شبیه آدمی که در حین بالا رفتن از کوه به نفس نفس می‌افتد. کوه‌های مرتفع آن‌قدر از پنجره‌ی قطار نزدیک به نظر می‌رسید که آدم خیال می‌کرد اگر دستش را دراز کند می‌تواند آن‌ها را لمس کند. سربیک پیچ بلند و تقریباً دایره‌ای شکل یوهانا لوکوموتیو را دید، او در حالی که با هیجان باران جرقه‌ها در بخار سفید رنگ لوکوموتیو را تماشا می‌کرد آب دهانش را قورت داد تا چیزی بر زبان بیاورد اما کماکان نخواست مهر سکوت را بشکند. با خود گفت مثل ستاره‌ها جست‌وخیز می‌کنند! پیچ دوم بر فراز یک دره‌ی عمیق کشیده شده بود و پشت آن، درست از بالای نوک درختان، بر فراز صخره‌های بلند توده‌ای خاکستری‌رنگ سر به فلک کشیده بود، تارک توده‌ی خاکستری هنوز مملو از برف بود؛ آن هم حالا، در ماه اکتبر!

خانم کورنر بادی به گلو انداخت و گفت: «می‌بینی کوه را کس است.» یوهانا گوشه‌ی چشمی به خانم کورنر انداخت و با خود گفت کوه. او لزومی نمی‌دید برای کوه نامی بگذارد. آن یک کوه بود، به همین سادگی. خانم کورنر با آهن و تلیپی سینه صاف کرد و شلیته‌اش را مرتب کرد. نیم ساعت بعد آن‌ها به شهر گلوگنیتس^{۱۲} جنوب ایالت نیدر استرایش، رسیدند. یوهانا از نو لوکوموتیو را برانداز کرد، به نظر می‌رسید چرخ‌ها داغ کرده‌اند. خانم کورنر جلوتر از یوهانا به راه افتادند، او مدام

Rax . ۱۱

Gloggnitz . ۱۲

به پشت سر بر می گشت، تا این که یک بار برگشت و گفت: «فس فس نکن وقت تنگ است.» بعد با سرعت بیشتری از روی پل گذشتند و در امتداد خیابان تیره رنگ به راه افتادند. بالاخره جلوی یک ساختمان بلند ایستادند و خانم کورنر زنگ در را فشار داد. بعد رو به یوهانا کرد و گفت: «شب را این جا می مانی، فردا صبح زود تو را می برند. اما این دم آخری یک توصیه برایت دارم که در زندگی به کارت می آید؛ این را توی مُخت فرو کن که به نفعت است یاد بگیری به موقع خود را تطبیق بدهی و الا دودش به چشم خودت می رود.» از پشت در صدای پا به گوش می رسید. یوهانا سعی کرد قیافه‌ای سرد و متکبر به خود بگیرد تا ترسش لو نرود. صدای جرینگ جرینگ دسته‌ای کلید بلند شد. در به اندازه‌ی یک شکاف باز شد و خانم کورنر گفت: «آوردمش، فردا علی الطلوع او را می برند.»

در چهارتاق باز شد و پیرزنی هاف هافو با موهای سفیدِ درهم برهم جلوی در آمد. پیرزن که به نظر می رسید تازه از تخت پایین آمده، دست یوهانا را گرفت و گفت: «خوبه!» خانم کورنر به سمت پاگرد پله‌ها چرخید، خداحافظِ غرایبی گفت و رفت. پیرزن در را دوباره قفل کرد، او پی در پی بله بله می گفت و سرش را به کرات می جنباند. پیرزن یوهانا را به یک اتاق تنگ با پنجره‌ای کشویی که به راهرو باز می شد برد و گفت: «حتما گرسنه‌ای، من یک چیزهایی برایت کنار گذاشته‌ام.» او از

یک فلاسک قهوه‌ی مالت درون یک فنجان سفید با لبه‌ی کت و کلفت ریخت و از یک کمد دیواری یک تکه کیک آورد. کیک بوی عجیب و غریبی می‌داد، چیزی تو مایه‌های نفتالین. اما یوهانا که دیگر شکمش بنای قار و قور گذاشته بود همان کیک خشک و پوسته‌پوسته شده را درون قهوه فرو کرد و دولپی خورد. پیرزن سرش را کج گرفته و چهارچشمی تو نخ یوهانا رفته بود، بعد سرش را تکانی داد و آه سردی از ته سینه برآورد. یوهانا تازه وقتی لقمه‌ی آخر کیک را در دهانش می‌گذاشت ملتفت شد که تکان‌های سر پیرزن هیچ مفهومی ندارد و سر او خود به خود روی گردن لاغرش می‌جنبد. پیرزن گفت: «خب دیگر وقت خواب است.» او یوهانا را از میان یک راهروی تنگ و تاریک که چشم چشم را نمی‌دید رد کرد و بعد از بالا رفتن از پله، با وسواس تمام کلیدی را از میان دسته کلیدش بیرون کشید. بالاخره در با صدای جیرجیر بلندی باز شد، در آن لحظه یوهانا سالنی روبه‌رویش دید که مسلمان نشنود کافر نبیند؛ گوشه‌ی سالن یک لامپ کم‌جان زیر یک دستمال آبی رنگ روشن بود. دورتادور سالن بیش از بیست تخت گذاشته بودند. پیرزن یوهانا را به سمت تختی که پشت در قرار داشت برد. روی تخت کناری، یک زن دراز کشیده بود که لباس خوابش تا زیر سینه به بالا سر خورده بود. ران‌های زن چنان زخم‌های سربازی داشت که آدم عقش می‌گرفت. از روی یک تخت دیگر یک زن بی‌هوا وحشت کرد و از جا پرید. او تقریباً کچل بود و فقط در نواحی نامعلومی از سرش که کبود شده بود چند

رشته موی بلند خاکستری دیده می‌شد. زن که بلافاصله بنای زنجموره گذاشت، پی در پی فریاد می‌زد «مامان! مامان!» از گوشه‌ی دیگر سالن هم صدای بی‌رمقی دم به ساعت غر می‌زد که «ساکت! ساکت! گفتم ساکت!» یوهانا گفت: «من این‌جا نمی‌مانم.» پیرزن که سرش شدیدتر از قبل می‌جنبید، گفت: «بیچاره! من تخت دیگری ندارم، بیا این‌جا بخواب فردا می‌آیند تو را می‌برند.»

- نه، من این‌جا نمی‌مانم، خواهش می‌کنم.

- یک شب که هزار شب نمی‌شود.

- می‌توانم در راهرو بمانم؟

پیرزن که حالا در مقابل التماس‌های یوهانا دلش به رحم آمده بود گفت: «شرمنده، ممنوع است.» یوهانا به دستان پیرزن چسبید و گفت: تورابه‌خدا مرا این‌جا نگذارید، من نمی‌توانم این‌جا بخوابم، راستی راستی نمی‌توانم.» از گوشه‌ی سالن باز همان صدای بی‌رمق بلند شد که ساکت، ساکت! پیرزن گفت: «متاسفم» و برای خالی نبودن عریضه افزود: «انجمن فقرا این‌طور دستور داده است.» او ناگهان خود را از چنگال یوهانا بیرون کشید و در یک چشم به هم زدن به سمت در رفت. یوهانا وقتی خواست دنبال او بدود سکندری خورد و تلیپی افتاد. صدای غیژ غیژ چرخش کلید در قفل آمد. یوهانا با مشت‌هایش به در می‌کوبید.

- ساکت!

- نمی خواهم این جا بخوابم.

- مامان!

یوهانا به طرف تختش برگشت، روی تخت نشست و زانو بغل، صم و بکم گوشه‌ای از تخت کز کرد و سعی کرد جلوی لرزش بدنش را بگیرد تا تخت فلزی آن‌طور تلق‌تولوق تکان نخورد. پیرزنی که پاهایش زخم و زیلی بود زیر لب گفت: «گریه نکن، گریه نکن. همه چیز درست می‌شود گریه نکن، وقتی آدم به جوانی و رعنائی تو باشد همه چیز از نو درست می‌شود.» یوهانا زیر لب پاسخ داد: «من که گریه نمی‌کنم!» او واقعا هم گریه نمی‌کرد بلکه بدتر، حس می‌کرد دارد خرد می‌شود، دهانش طعم تهوع می‌داد و در گلو احساس خفگی می‌کرد با وجود این، همه‌ی این‌ها به نظرش خیلی بهتر از آبغوره گرفتن بود.

یوهانا سراسر آن شب خواب به چشمش نیامد و تا صبح همان‌طور نشسته روی تخت ماند.

بدن‌های روی تخت زیر روشنایی آبی‌رنگ سالن همچون ارواح به نظر می‌رسیدند. هر از گاهی یکی از آن‌ها از روی تخت بلند می‌شد، بعد صدای فش فش ریختن آب درون لگن‌های شب می‌آمد و حالت

تهوع یوهانا را بدتر می کرد. بالاخره هر طوری بود یوهانا آن شب را که از شب اول قبر چیزی کم نداشت، صبح کرد. هوا بفهمی نفهمی روشن شده بود و یوهانا حالا می توانست زنان درون سالن را به درستی ببیند. چیزی نمانده بود که زهره اش آب شود؛ این تنها همسایه بغلی اش نبود که ران هایش زخم های سرباز داشت، بعضی شان محض رضای خدا برای یک بار هم که شده مگس های روی زخم های شان را نمی پراندند. برخی شان هم که از بیخ عریان بودند و با چشم های از حدقه بیرون زده روی تخت دراز کشیده بودند، خیلی های شان هم با ریتم هماهنگی فقط آه و ناله می کردند. یوهانا زانوانش را محکم تر چسبید. زنی که در تخت کناری خوابیده بود به هزار زحمت روی آرنج هایش تکیه کرد و گفت: «آن قدرها هم بد نیست.» آب دهان زن از کنار چانه اش راه افتاده و از چاه ذفن سرازیر شده بود و گوشه چپ دهانش گود افتاده بود، پلک سمت چپش هم غرق خواب آویزان بود.

از راهرو صدای آهن پاره می آمد. یکمرتبه در سالن چهارتاق باز شد و زن خدمتکار با یک چرخ دستی وارد شد. درون چرخ دستی یک قوری آلومینیومی با یک بار قاطر نان بریده شده به همراه سه ردیف فنجان سفید بالبهی کت و کلفت دیده می شد. خدمتکار نان و قهوه ها را تقسیم کرد. یکی از زن ها با صدای گوش خراشی از خدمتکار خواست که اول باید خودش از قهوه بنوشد. زیر لب می گفت: «آن ها می خواهند مرا مسموم

کنند.» خدمتکار با خونسردی جرعه‌ای از قهوه نوشید انگار که کار هر روزش باشد. بعد از او، زن با اشتیاق تمام، نانش را درون فنجان تلیت کرد و با لذت هورت کشید. یوهانا قهوه و نان را رد کرد، خدمتکار گفت: «من قانون خودم را دارم.» یوهانا بلند شد، به دستشویی رفت و شروع به شستن دست و رویش کرد، در تمام آن لحظات به خوبی نگاه‌های نافذ حاضران را از پشت سر احساس می‌کرد. یکی از آن‌ها کرکر می‌خندید. یوهانا موهایش را بافت و دوباره روی تخت نشست. یک زن پیر و پاتال که لخلخ کنان میان تخت‌ها پرسه می‌زد، برای یکی از زنان روی تخت یک لیف حمام مرطوب آورد و به یکی دیگر غذا داد، موهای سومی را هم شانه زد. یوهانا همچنان انتظار می‌کشید، در دوباره باز شد؛ این بار یک زن با یک سطل و یک جارو وارد شد، او آب صابون بدبویی روی سرامیک‌های سالن پاشید و شروع به تمیز کردن زمین کرد. ساعت ۸ دوباره خدمتکار آمد و یوهانا را به اتاق کناری برد. در راهرو او یکریز زمزمه می‌کرد: «من قانون خودم را دارم.» در اتاق کناری دو مرد نشسته بودند. هر دوی آن‌ها آرنج‌های‌شان را به میز تکیه داده و بلند بلند درباره ساختمان جدید آتش‌نشانی گفت‌وگو می‌کردند. وقتی خدمتکار یوهانا را به سمت آستانه‌ی در هل داد هر دو ساکت شدند. بعد یکی از مردها رو به آن یکی گفت: «کلفت جدید گرفتی؟» یوهانا با خود گفت کلفت! به من گفت کلفت. مرد قدبلند از جا بلند شد و به طرف یوهانا رفت. نفس او عطر خنکی داشت. او بازوهای یوهانا را گرفت و با

رضایت خاطر خاصی گفت: «لاغر است اما پرطاعت به نظر می‌رسد.» دیگری که انگار فیل هوا کرده بود، لبخند چاپلوسانه‌ای بر لب نشان داد و گفت: «آره می‌بینی!» یوهانا نفس عمیقی کشید و بعد برای یک لحظه صدای خود را شنید که می‌گفت: «من می‌خواهم خیاط شوم، آن‌ها به من قول داده‌اند.» دو مرد نگاه‌شان را با هم رد و بدل کردند و گفتند: «قول داده‌اند؟ به تو؟!»

- بله، من اصلا برای همین کار آمده‌ام.

مرد قدبلند که انگار کاسه صبرش لبریز شده بود رو به مرد فربه که حالا داشت کرکرکنان دستانش را به هم می‌مالید گفت: «اصلا فکرش را هم نکن!» بعد رو کرد به یوهانا و گفت: «تو به عنوان کلفت همراه من می‌آیی، فقط برای این که عقلت سر جایش بیاید!»

- نه!

مرد فربه سگرمه‌هایش را در هم کشید و گفت: «تو نباید این‌جا داد و قال کنی، شیرفهم شد؟» یوهانا تکانی به خود داد و گفت: «من این‌جا نمی‌مانم، فوقش برمی‌گردم خانه؛ مادرم خرج سفرم را به جیبم دوخته است.» خدمتکار دستش را روی شانه یوهانا گذاشت و زیر لب با لحنی ملتسمانه گفت: «نه دختر جان، کار را دشوارتر از این نکن.» یوهانا دست او را کنار زد، سرش را بالا گرفت و نگاهش را صاف به

صورت مرد قدبلند دوخت. سرخی گونه‌های مرد از زیر سایه ریشش پیدا بود. او شروع به نعره کشیدن کرد و گفت: «این جا تو سوال نمی‌کنی! فهمیدی؟ تو کلفت من هستی ولا غیر!» خدمتکار خواست بگوید آقا انجمن فقیران... اما کسی به او توجه نکرد. مرد فربه که دست به سینه ایستاده بود گفت: «البته که بهتر بود اگر بچه‌های نامشروعی مثل این دختر، می‌توانستند در مورد خودشان تعیین تکلیف کنند.» در این لحظه او بی‌هوا دست‌های قلمبه و سرخ خود را به سمت جلو آورد؛ یوهانا خود را عقب کشید. مرد گفت: «یک چیز را توی مخت فرو کن؛ تو کاری را که ازت می‌خواهند، انجام می‌دهی. حالت شد؟» مرد صدایش را یک پرده بالاتر برد و ادامه داد: «یکی مثل تو خویبت ندارد این قدر دریده باشد و گر نه...» خط و نشان‌های مرد در هوا معلق ماند، بعد از یک دقیقه او ادامه داد: «تو اصلاً خبر داری چقدر زیادند کسانی که خود را به آب و آتش می‌زنند تا فقط یک جای خواب داشته باشند؟ ۳۰۰ هزار حتی بیشتر. این را هم بدان اگر پا روی دم ما بگذاری، پولت را تلکه می‌کنیم، شنیدی؟» یوهانا هر دو دستش را روی جیب پیش‌بندش گذاشت.

خدمتکار زیر لب گفت: «پیش‌بند به این قشنگی راله و لورده کردی.» مرد قدبلند نگاهی به ساعت طلایی‌اش انداخت. بعد سگرمه‌هایش را در هم کشید و با مرد فربه دست داد و گفت: «پس ما برویم از نو در خصوص

آتش‌نشانی صحبت کنیم.» او یواشکی یک سکه توی جیب خدمتکار گذاشت، دست یوهانا را گرفت و بیرون برد. در دوباره باز شد، آفتاب چشم‌های یوهانا را می‌زد. جلوی ساختمان یک کشاورز آفتاب‌سوخته‌ی خوش‌بنیه کنار گاری ایستاده بود. کسی هم که اسب را نگه داشته بود مطمئناً کارگرش بود که یوهانا را پوزخند زنان برانداز می‌کرد. کشاورز به کارگرش گفت: «هی، فردل!^{۱۳} این دختره مال تو نیست، او تازه ۱۳ سالش است و مسئولیتش به دوش من است، حواست باشد!» فردل روی گاری پرید. کشاورز در طول حرکت به یوهانا می‌گفت: «حتم داشته باش که این‌جا برای تو از همه‌جا بهتر است، ضمناً هیچ خوب نیست آدم بیشتر از کوپنش حرف بزند.» یوهانا جوابی نداد البته اگر هم می‌خواست نمی‌توانست هیچ کلمه‌ای به زبان بیاورد. اسب، سر خود راه کج کرد و داخل جاده‌ی کناری شد. جاده از میان جنگل می‌گذشت و به بالای کوه می‌رسید. یک سنجاب جلوی راه‌شان دوید و یک شاه‌بلوط گرومبی روی تخته‌های گاری افتاد. ناگهان سر یک پیچ تند یوهانا دوباره کوه را دید. آن‌ها از کنار جاده و درست از جلوی تابلوی آن منطقه گذشتند، بعد به سمت چپ پیچیدند و از مقابل چند ساختمان عبور کردند. فردل از گاری پایین پرید و در حیاط را باز کرد. کشاورز گفت: «ما این‌جا زندگی می‌کنیم.»

یک سنگ بزرگ خال خالی شروع به پارس کردن کرد، زنجیر او جرینگ جرینگ به صدا درآمده بود، انگار بدش نمی آمد روی یوهانا بپرد. فردل که زیر زیرکی می خندید، گفت: «نترس، رالفی^{۱۴} با تو کاری ندارد.» او اسب را باز کرد و به اصطبل برد. کشاورز به سمت خانه راه افتاد، بعد از چند قدم دوباره برگشت و با سر به یوهانا اشاره کرد که پی او برود. آشپزخانه هم تاریک بود و هم به غایت گرم. عیال کشاورز داشت در یک کماجدان بزرگ چیزی هم می زد. یوهانا نمی توانست چهره او را ببیند. کشاورز نوشیدنی خواست، عیالش آهی کشید، بعد یک لیوان برداشت و در حین آمدن رو کرد به یوهانا و گفت: «به موقع رسیدی، باید لوبیاهای را پاک کنی، سطل لوبیا آن جا روی میز است.» یوهانا جل و پلاشش را در گوشه ای گذاشت و سه سوت مشتی لوبیا برداشت و تمیز کرد فقط نمی دانست آن را چه کار کند. عیال کشاورز در حالی که نوشیدنی می آورد گفت: «منتظر چه هستی؟»

- لوبیاهای تمیز را کجا بریزم؟

زن کشاورز بیشتر از آن که به یوهانا یا حتی به شوهرش غر بزند زیر لب بنای لند لند گذاشت که «عجب بدبختیه! روز به روز کم عقل تر می شوند.» بعد یک دیگ سفالی بزرگ از قفسه ی کنار اجاق برداشت و یوهانا کارش را شروع کرد. یوهانا با خود گفت من نمی مانم، در هر

صورت من این جا نمی مانم. یک همچین قراری گذاشته نشده بود، من نمی مانم، و در حالی که لویاهای کرم خورده را از پوسته در می آورد پی در پی افکار خود را مرور می کرد. کشاورز بدون آن که یک کلمه با کسی حرف بزند چند لقمه نان با گوشت دودی خورد، نوشیدنی اش را هم نوشید و بلند شد و رفت. عیالش خمیر کوفته سیب زمینی ورز می داد. ساعت تیک تیک می کرد. یک مگس وزوزکنان روی شیشه‌ی پنجره آشپزخانه نشست، زن کشاورز یک دستمال برداشت و آن را کشت. از نزدیکی آن جا صدای بلند ناقوس به گوش می رسید. زن کشاورز کوفته‌ها را در آب در حال جوش انداخت و به یوهانا گفت: «هنوز تمامش نکردی؟ برو یک پارچ آب بیاور.» یوهانا با یک پارچ بلند و قهوه‌ای رنگ به سمت حیاط رفت. رالفی دیوانه‌وار پارس می کرد. او شروع به تلمبه زدن کرد؛ آب سخت بالا می آمد، یوهانا گرسنه بود، به خصوص که در خانه به وعده‌های غذایی منظم عادت کرده بود ولی حالا دو روزی می شد که غذای گرمی نخورده بود، از طرفی هم حسابی خط‌خطی بود چون اصلا تصمیم نداشت آن جا لب به چیزی بزند؛ فقط می خواست برود، اما معده اش از گرسنگی منقبض شده بود، سطل لویا هم هنوز نیمه پر بود. از حیاط صدای پا آمد؛ یک دختر یا یک زن جوان به طرف یوهانا رفت و با او دست داد و سلام کرد. گفت: «من دختر این خانواده هستم و نامم ماریا است، تو در انبار پیش من می مانی، بعد از غذا نشانت می دهم که وسایلت را کجا باید بگذاری.» کمی بعد سه پسر بچه که ظاهرا از مدرسه

می آمدند وارد حیاط شدند. بزرگترین شان تقریباً هم سن و سال یوهانا بود. آن‌ها کیف مدرسه‌شان را به گوشه‌ای پرتاب کردند، دور میز نشستند و با کوبیدن قاشق روی سطح میز تلق‌تولوق راه انداختند. زن کشاورز آن‌ها را بیرون کرد و به هر یک کاری سپرد؛ «فرانس! دست‌هایت را بشور، از سیاهی عین زغال شده است»، «ژوزف!^{۱۵} برو و پدرت را از جنگل صدا بزن!» و «تو گوستل!^{۱۶} یک بغل هیزم بیاور.» هیچ کدام از سه پسر به یوهانا که داشت لاجوجانه لوبیا پاک می کرد نگاه نکردند. وقتی اهل خانه سر میز غذا نشستند هنوز خیلی مانده بود که یوهانا کارش را تمام کند. دعای سر میز خوانده شد، کشاورز آمین‌گرایی گفت و مثل برق چنگالش را در یکی از کوفته‌ها فرو برد، عیالش تکه‌ی بزرگ گوشت دودی را در بشقاب کشاورز و تکه‌های کوچک‌تر را در بشقاب پسرها گذاشت، مقداری هم خودش برداشت، به فردل و یوهانا فقط کوفته و کلم دادند. بعد از غذا یوهانا همراه ماریا و کشاورز به مرتع رفتند تا واپسین علف‌های خشک را زیر و رو کنند. ماریا چند بار یوهانا را از طرفین برانداز کرد، انگار می‌خواست چیزی بگوید اما حرفش را خورد. شن کش این‌جا سنگین‌تر از شن کش خانه بود، طوری که یوهانا از فرط فشار جانفرسایی که به بازوانش وارد می‌شد، تقریباً خشمش را از یاد برده بود. وقتی آخرین ردیف علف‌ها را برگرداندند، هوا بفهمی نفهمی گرگ

Josef . ۱۵

Gustl . ۱۶

و میش شده بود اما موقع بازگشت به خانه دیگر کاملاً تاریک بود. از جنگل صدای خش خش بلندی می آمد تا این که از لای بوته ها پرنده ای پرواز کرد. در گوشه ای از نهر نیز یک سگ زوزه می کشید یا شاید هم یک روباه بود. زن کشاورز سوپ و نان روی میز چیده بود. ژوزف در حالی که سرش را روی بازوانش گذاشته بود چرت می زد. یوهانا به هزار زحمت قاشق را به دهان می برد. او قبلاً هم زیاد کار کرده بود منتها فرقی این بود که قبلاً بین کار، خستگی در می کردند، گاهی دور هم زیر سایه می نشستند چیزی ته بندی می کردند یا حتی با هم گپ می زدند. روی هم رفته این جا همه چیز طور دیگری بود، به خصوص که یوهانا آن جا در خانه اش بود اما این جا او کلفت حساب می شد. ماریا او را به یک سولدانی زیرزمین مانند در پشت آشپزخانه برد؛ در آن جا دو تخت و یک کمد گذاشته بودند؛ کمد مال ماریا بود. ماریا گفت: «می توانی وسایلت را در صندوق بالای انبار جا دهی. من آن را فردا نشانت می دهم.» شب یوهانا موقع عوض کردن لباس دستش گیر کرد طوری که در آستین لباسش زندانی شد و چیزی نمانده بود که کمک بخواهد. گونی کاه بوی پوسیدگی می داد، تختش هم آن قدر زبر و زمخت بود که تنش را می خراشید.

دیگران

یوهانا خیلی زود توانست از چم و خم امور خانه سر در بیاورد، طوری که تقریباً جای همه چیز را یاد گرفته بود، البته نه از حیث حاضر به خدمتی، بلکه از آن جهت که نمیخواست با احدی در آن خانه هم کلام شود، خصوصاً زن کشاورز که طبیعتِ عقرب داشت، و یوهانا اگر احیاناً سوالی می کرد، محال بود جوابی خالی از نیش و سرکوفت بشنود، از این ها گذشته یوهانا هنوز به خرجش نمی رفت که آن جا ماندگار است. هر شب موقع خواب به خود می گفت فردا از این جا خواهم رفت، فردا به آن ها خواهم گفت که من نمی مانم و یک همچین قراری گذاشته نشده است، و آن قدر این حرف ها را تکرار می کرد که به نوعی به دعای شب او تبدیل شده بود. یوهانا فقط با گاوها حرف می زد، آن هم موقعی که میخواست آن ها را قبل از دوشیدن، قشو کند. معمولاً گاوها وقتی کسی با آن ها صحبت می کند آرام می گیرند. او با خصوصیت گاوها آشنا شده بود اما وقتی شستش خبردار شد که این جا علاوه بر ماریا که هم نام خواهر خوانده اش بود، نام یکی از گاوهای شان هم بلس است حسابی جا

خورد، هرچند که این جا همه چیز با آن پایین پایین ها، یعنی با خانه اش در بورگنلند^{۱۷} ایالتی در شرق اتریش، زمین تا آسمان توفیر داشت و جالب این که این جا هم بلس از آن دست گاوهایی بود که یوهانا باید دم به ساعت حواسش را جمع می کرد تا مورد اصابت جفتکش قرار نگیرد. مساحت این جا کوچک تر از جایی بود که یوهانا از آن آمده بود، ضمن آن که حتی یک فروشگاه کذایی هم نداشت، فقط ۷ ساختمان کج و معوج داشت که هر کدام، از یک پنجره دزدکی به کوچه نگاه می کردند و از بقیه ی پنجره ها حیاط های اندرونی شان را می پاییدند. این جا یک کلیسای کوچک آجرنما با ۴ نیمکت در سمت بانوان و ۴ نیمکت در سمت آقایان داشت. در این کلیسا دو بار در سال مراسم عبادی انجام می شد؛ یک بار در مراسم شکرانه ی برداشت محصول و بار دیگر در جشن حامیان کلیسا. از برج کلیسا یک ناقوس کوچک آویزان بود که به نوبت توسط ساکنان روستا نواخته می شد. معمولا بچه بچه ها زیاد حول و حوش کلیسا بازی می کردند؛ آن ها از زنجیر فلزی جلوی در کلیسا تاب می خوردند یا اگر می خواستند با هم پیچ کنند، زیر درخت شاه بلوط کنار کلیسا چمباتمه می زدند. در همان ورودی روستا یک قهوه خانه وجود داشت و سر و ته روستا هم به دو ویلا مزین شده بود، یکی از ویلاها به یک دادستان عالی اهل گراتس^{۱۸} مرکز ایالت اشتایرمارک، و دیگری هم به صاحب یک

Burgenland . ۱۷

Graz . ۱۸

چاپخانه‌ی کارت‌پستال اهل وین^{۱۹} تعلق داشت.

وقتی یک کشاورز اعم از مرد یا زن، وارد آشپزخانه می‌شد، زن کشاورز بیدرنگ یوهانا را نشان می‌داد و می‌گفت: «این کلفت جدید ماست»، انگار که این بشر اصلاً اسمی ندارد؛ البته ظاهراً حق هم داشت چون اصلاً لازم نبود کسی یوهانا را بشناسد. در همان نخستین یک‌شنبه‌ی ورودش، یوهانا متوجه شد که کفش‌های خانم الگا را دیگر نمی‌تواند بپوشد؛ یک تاول چرکین از پای چپش سبز شده بود ضمن آن که کفش‌ها از مدت‌ها پیش پاهایش را فشار می‌داد. یوهانا با پاهای برهنه اما شسته‌شده سر میز صبحانه آمد. زن کشاورز گفت: «با این سر و وضع با ما به کلیسا بیایی آدم از خجالت آب می‌شود، بمان سب‌زمینی‌ها را پوست بکن، کاهوها را بشور و روی گوشت هم روغن بریز.»

یوهانا برای اولین بار در خانه تنها ماند، با این حال حس می‌کرد بیشتر از زمانی که اهل خانه حضور داشتند، دارند نگاهش می‌کنند. وقتی باد در انبار را کوبید، نزدیک بود از ترس زهره‌اش آب شود، چند دقیقه طول کشید تا دوباره توانست به پوست‌کندن سب‌زمینی ادامه دهد. وقتی اهل خانه از کلیسا بازگشتند و صدای غیژ غیژ و جیرجیر کفپوش قدیمی خانه بلند شد، نفس راحتی کشید. بعد از نهار زن کشاورز به یوهانا گفت: «ظرف‌ها را که شستی تا ساعت ۶ دیگر کاری با تو ندارم اما سر ساعت

۶ این جا باش.» یکی از همان بعد از ظهرهای آفتابی و نسبتاً گرم و درخشان ماه اکتبر بود طوری که کپهی پهن گاوها و حتی شاخه‌های خشکی که کج و معوج این‌ور و آن‌ور، کنار باغچه آشپزخانه افتاده بود سیه‌فام برق می‌زد. یک ابر تک و تنها آن بالا بالاها پشت کوه آویزان مانده بود، انگار یادشان رفته او را با خود ببرند. یوهانا به آهستگی در امتداد جاده به راه افتاد، جاده به یک مزرعه منتهی می‌شد. خاک گرم، میان پنجه‌ی پاهایش می‌رفت. سر پیچ، درست جایی که دو درخت توس بلند با قد و قامتی بلندتر از درختان توس جنگل بالا، سر به فلک کشیده بودند، کسی فریاد زد: «هی تو!» یوهانا درجا ایستاد. صدا گفت: «ما این جاییم!» صدا از سمت بالا بود. یوهانا اطرافش را نگاه کرد، حالا صدای عجیب کرکر خنده‌ای را می‌شنید که از بالای سرش می‌آمد اما هنوز کسی را نمی‌دید. صدا گفت: «بیا بالا!» یوهانا تازه خانه‌ی درختی را دید، همه‌ی آن صداها و خنده‌ها از خانه‌ی درختی بود، حالا نیم‌جین دست را می‌دید که برایش تکان‌تکان می‌خورد. او از نردبان بالا رفت. روی دو نیمکت باریک پنج دختر نشسته بودند؛ یکی‌شان که گیس بافته‌شده‌ی بلند و ابروهای پاچه‌بزی پک و پهنی داشت گفت: «من

رومانا^{۲۰} هستم، این گوندل^{۲۱}، هِما^{۲۲}، رزا^{۲۳} و این هم آنرل^{۲۴} است.» یوهانا سه پله پایین تر از دخترها ایستاد و گفت: «اسم من هم یوهانا است. من نزد آقای هوفر^{۲۵} کار می‌کنم» و بلافاصله افزود «اما من نمی‌مانم.» رومانا در حالی که می‌خندید نزدیک تر به گوندل نشست و به جای خالی نیمکت اشاره کرد و گفت: «با این حال می‌توانی بنشینی.» یوهانا نشست. زخم چنندش آور کج و کوله‌ای روی گونه‌ی چپ گوندل دیده می‌شد. رومانا پرسید: «حالا کجا می‌خواهی بروی؟» یوهانا گفت: «به خانه. چنین قراری گذاشته نشده بود. من به این جا آمدم که خیاط بشوم و حالا باز می‌گردم.» رومانا خندید. بقیه دخترها هم کرکر خندیدند. رومانا پرسید: «لابد خیال می‌کنی آن‌ها می‌گذارند تو بروی؟ آن‌ها نمی‌گذارند. راستی تو هم نامشروعی؟»

- بله.

رومانا سرش را تکان داد و گفت: «ولی انگار بالاخانه‌ات را اجاره داده‌ای؛ فکر کرده‌ای آقای هوفر تو را ول می‌کند؟ مگر این که مغز خر خورده باشد! او ماهیانه بیست شیلینگ بابت غذا و خوراک تو از

Romana . ۲۰

Gundl . ۲۱

Hemma . ۲۲

Rosa . ۲۳

Annerl . ۲۴

Hofer . ۲۵

بخشدار می گیرد در حالی که اگر یک کلفت بگیرد باید ماهی بیست شیلینگ به او بدهد! حالا بگو بینم بیست و بیست چقدر می شود؟» یوهانا سکوت کرد. هما که سرش را کج گرفته بود گفت: «او بلد نیست بیست و بیست چقدر می شود، اما می خواهد به خانه برگردد!» گوندل گفت: «کفش هم که ندارد.» آنرل به یوهانا چشمک زد. رومانا گیس های بافته شده اش را مثل بندهای یک کلاه زنانه زیر چانه اش گره کرد و گفت: «تو نمی توانی برگردی، هوفر یک نظامی است و اگر بروی سه سوت برت می گرداند. چون او می تواند، می دانی که خواهر او با چه کسی ازدواج کرده است؛ با فرمانده.» یوهانا همچنان پا در یک کفش کرده بود که یک چنین قراری گذاشته نشده؛ من این همه راه از بورگنلند به این جا آمده ام تا بتوانم چیزی یاد بگیرم.» رومانا گفت: «قرار؟ بگذار توی کوزه و آبش را بخور. تو خودت چنین قراری گذاشته ای، لابد خیال می کنی قرار تو اهمیتی دارد؟» یوهانا گفت: «مادرم هم در جریان است و الا او اصلا نمی گذاشت من بیایم.» یوهانا خون خونش را می خورد که چرا اصلا دهان به دهان این رومانای خودخواه گذاشته است. رومانا در حالی که چشم هایش چهار تا شده بود با تعجب پرسید: «مگر تو پیش مادرت بودی؟» یوهانا گفت: «مادر خوانده.» رومانا که حالا انگار راضی به نظر می رسید گفت: «دیدی؟ من که گفتم. حتم دارم مادر خوانده ات هم الان از این که از شر تو خلاص شده از فرط شعف روی پایش بند نمی شود.» یوهانا گفت: «نه!» گوندل انگشتانش

را آنقدر کش و قوس داد تا بالاخره صدای تلق تولوق مفصل‌های میانی آنها بلند شد. بعد گفت: «یوهانا توی هیروت سیر می‌کند، نیم‌جو عقل توی سرش نیست.» هما هم اضافه کرد: «خیلی هم چلمن است.» یوهانا با خود گفت بهتر است من بروم تا شماها هر چه قدر می‌خواهید چغلی مرا بکنید. اما یکمرتبه احساس کرد نمی‌تواند خود را به رفتن مجاب کند. با این حال دوست داشت برود. تا این که آنرل پرسید: «بچه‌ی کجایی؟»

- بورگنلند، طرف‌های گوسینگ، مادرم خرج سفر را به جیب پیش‌بندم دوخته است.

رومانا بی‌هوا دستش را روی شانه یوهانا گذاشت و گفت: «اگر به هر کسی که از راه می‌رسد این را بگویی پولت را تلکه می‌کنند.» ادامه داد: «البته تو شانس آوردی، هوفرها آن‌قدرها هم بد نیستند.» بعد دستی به صورت گوندل کشید و گفت: «مورر^{۲۶} کلفتش را با شلاق می‌زند.» یوهانا وقتی دید موضوع صحبت عوض شد، نفس راحتی کشید. دخترها بنای صحبت در باب چیزهای دیگر را گذاشتند مثلاً از جشن عروسی که در پیش بود، از بیماری آقای اشوینگهامر^{۲۷} پیر یا از بچه‌ای که از قرار معلوم دختر آقای مورر انتظار آمدنش را می‌کشید. گوندل گفت: «آن پسر در هر صورت می‌گیردش!» رزا بادی به غبغب انداخت و گفت:

Murer . ۲۶

Schwinghammer . ۲۷

«نه عزیزم، پسره او را نمی‌گیرد، پسره با دختری اهل ترا تنباخ^{۲۸} در منطقه نوینکیرشن نیدر استرایش، ازدواج می‌کند، خانم فاسبندر^{۲۹} خودش به من گفت.» یوهانا در همان حیص و بیص یکمرتبه با خود گفت، فهمیدم چه کار کنم، من باید به پدرم نامه بنویسم. آدرس هم که دارم، من برایش نامه می‌نویسم و از او می‌پرسم که چرا با مادرم ازدواج نکرده است. یوهانا از این که نمی‌دانست چرا دیگران زیر لب می‌خندند و به هم سقلمه می‌زنند، ککش هم نمی‌گزید. لابد آن‌ها خیال می‌کردند یوهانا چیزی بارش نیست!

Trattenbach . ۲۸

Fassbinder . ۲۹

مردنه‌نشینی

یک ماه از آمدن یوهانا به خانه‌ی هوفر می‌گذشت. یوهانا تمام وقت، چه موقعی که در طویله یا در باغچه‌ی آشپزخانه کار می‌کرد و چه شب‌ها موقع خواب یا حتی موقعی که گاوها را در زمین‌های خالی از محصول به چرا می‌برد، فقط و فقط به این فکر می‌کرد که چه چیزی باید برای پدرش بنویسد. خود عنوان نامه هم برایش قوز بالا قوز شده بود؛ نمی‌دانست بنویسد پدر عزیزم، عزیزم؟ پدر؟ با خود گفت پدر پدر است دیگر، و تو باید به پدر و مادرت احترام بگذاری پس می‌نویسم پدر گرامی. بعد با خود گفت حالا اگر بر فرض نامه‌ای هم به پدرش بنویسد، چه توفیری خواهد کرد، آن هم یک‌هویی الان؟ درست بعد از ۱۳ سال و ۱۱ ماه، با این حال نامه را نوشت و در پاکت تمبرداری گذاشت که مادرخوانده توی ساکش گذاشته بود.

یوهانا نامه را بلافاصله بعد از نوشتن درون صندوق انداخت و فرصت دوباره فکر کردن درباره نامه را به خود نداد. بعد هم نشست و منتظر جواب نامه شد. صبح‌ها وقتی گاوها را به چرا می‌برد، چمنزار را پوشیده

از شب‌نم یخ‌زده می‌یافت. سرما پوست او را تا نوک پاهایش می‌سوزاند. و وقتی دیگر نمی‌توانست سرما را تحمل کند، پاهایش را درون تاپاله‌های گرم و پر از بخار گاوها می‌گذاشت و انگشتانش را از هم باز کرد تا بتواند دوباره تکان‌شان دهد. بعد از ظهرهای یک‌شنبه او با دخترها در یکی از خانه‌های درختی که پاتوق‌شان بود می‌نشستند. رومانا پنجره را با پوست درخت محکم میخ می‌کرد و هر بار یک شل پشمی جلوی شکاف در می‌آویخت. البته وقتی ۶ تایی کیپ تا کیپ در آن اتاقک فسقلی می‌طیدند، تقریباً گرم و دنج می‌شد. رومانا بیشتر از بقیه حرف می‌زد؛ او کلفت خانم برگر^{۳۰} پیر، مادر دادستان بود. کار و بار رومانا روی هم رفته بدک نبود؛ کار او فقط رتق و فتق امور خانه و باغچه آشپزخانه بود. از کار در طویله و مزرعه و زمین خبری نبود. صبح‌ها باید ساعت شش از خواب بیدار می‌شد، یک‌شنبه‌ها را می‌توانست تا ساعت هفت بخوابد. فقط روزهای تعطیل که دادستان با همسر و سه فرزندش به خانه‌ی مادر می‌آمد کارش کمی بیشتر می‌شد؛ با این حال باز هم قابل قیاس با کار در یک خانه‌ی دهقانی نبود ضمن آن که زن دادستان هم همیشه برای او لباس و کفش همراه می‌آورد. علاوه بر آن رومانا اجازه داشت رادیو گوش کند و روزنامه بخواند. او می‌گفت وقتی اهل خانه دور هم هستند و مهمان دارند، به او انعام می‌دهند. همه‌ی دخترها دهان‌شان از حرف‌های رومانا باز می‌ماند اما در این میان گوندل

بیشتر از بقیه دهانش آب می افتاد؛ گوندل سعی می کرد در همه‌ی امور پا جا پای رومانا بگذارد، حتی اگر برای این کارش مورد ریشخند دیگران قرار بگیرد. گوندل کلا کمی عقلش پارسنگ بر می داشت. او یا یکریز می خندید یا گریه می کرد، حتی وقتی که نمی خواست بخندد یا گریه کند. بعضی وقت‌ها حالت تشنج خنده یا گریه در او آن قدر شدید می شد که تخته‌های کف کلبه‌ی درختی به لرزه در می آمد. خلاصه بین دخترها رومانا از بقیه سر بود، بعد از او هما، و رتبه‌ی سوم هم به طور اشتراکی به رزا و آنزل تعلق داشت که البته به نوبت در رده‌ی یکی مانده به آخر قرار می گرفتند اما در هر صورت هر دو همیشه قبل از گوندل بودند، گوندل مادر مرده هم که همیشه آخر بود. یوهانا همیشه بیرون از صف می ایستاد. البته او خودش این جوری می خواست. جایش همیشه نزدیک شکاف در و نردبان بود. دیگران هم خیلی بدشان نمی آمد. آن جایی که یوهانا می نشست غالباً کوران بود. رومانا سعی می کرد یوهانا را از لاک خود بیرون بیاورد، وقتی یوهانا گاوها را به چرا می برد رومانا ترتیبی می داد که در راه بازگشت از خرید سر راه یوهانا در مرتع سبز شود. یوهانا هر چند از این کار خوشحال می شد، با این حال همچنان از حرف زدن اجتناب می کرد و همیشه فقط شنونده بود و به ندرت با کسی هم کلام می شد، به خصوص درباره خودش که اصلاً حرفی به زبان نمی آورد. رومانا درباره همه‌ی ساکنان روستا ماجراهایی برای تعریف کردن داشت؛ ماجراهایی که از قضا هیچ کس جان سالم از آن به در نمی برد، می گفت:

خانم مورر پیر به زودی بوی حلوایش بلند می شود، این روزها آب خشک هم از گلویش پایین نمی رود، البته نظرش این است که عروسش سم در غذایش می ریزد، برای همین گوندل باید همیشه قبل از او چند قاشق از غذا بچشد، گوندل می گفت: «بوی مرگ از اتاق مورر به مشام می رسد، به خصوص که هفته گذشته آقای پوزیو^{۳۱} را هم احضار کرده بودند!»

- آقای پوزیو؟

- سنگ تراش!

خانم مورر می خواهد سنگ قبر و نوشته‌ی آن را خودش انتخاب کند چون نمی خواهد عروسش دست آخر سنگ ماسه‌ای بدهد روی قبرش بگذارند. او سنگ مرمر می خواهد و تمام طول زندگیش برای خرید آن پس انداز کرده است. خانم مورر گفته پسرش در خانه حرفی برای گفتن ندارد و بعید نیست که مادرش را زیر یک سنگ کیلومتر شمار کنار جاده چال کند. گوندل امروز باید لباس عروسی خانم را که حالا در اتاقش آویزان کرده اند، اتو می زد. رومانا در حالی که چشمانش در حین تعریف کردن برق می زد ادامه داد: «نجار را هم برای اندازه گرفتن تابوت صدا زده اند.»

یوهانا در راه بازگشت از مرتع سعی کرد بدون جلب توجه به پنجره

خانه‌ی خانم مورر نگاهی بیندازد؛ پرده‌ها کشیده شده و محکم بسته شده بود. یوهانا پیش خود تجسم کرد که هنوز صدای گوشخراش پیرزن را می‌شنود که سه هفته‌ی پیش هر بعد از ظهر روی نیمکت جلوی خانه‌اش می‌نشست و هر رهگذری را به حرف می‌کشاند. زن کشاورز داشت با خانم فاسبیندر صحبت می‌کرد، می‌گفت: «به نظرم او سخت جان می‌دهد.» خانم فاسبیندر سرش را به تایید تکانی داد و گفت: «مثل زاییدن است، یکی زجر می‌کشد و دیگری نه. بعضی‌ها هم هرگز آن را یاد نمی‌گیرند، حتی موقعی که چند شکم زاییده باشند. اما زنان در کل بهتر از مردان جان می‌دهند.» او در ادامه گفت: «چشم‌تان روز بد نبیند، وقتی یاد شوهر بدبختم می‌افتم که چطور تک و تنها در دیار غربت سرش را زمین گذاشت مو به تنم راست می‌شود.» یوهانا رخت چرک‌ها را به حیاط برد، داستان این سرباز پیاده‌نظام، یعنی آمبرو فاسبیندر^{۳۲} را یوهانا در طول این پنج هفته دست کم سه بار شنیده بود. طبق راپرت‌های خاله زنکی در و همسایه‌ها ظاهراً این جناب آمبرو بعد از وفاتش در سنگر، به شوهری لایق و پدری مهربان تبدیل شده است. تا قبل از آن عیالش مدام او را به باد فحش و ناسزا می‌گرفته است، به‌خصوص شب‌ها وقتی از آبخوفروشی به خانه می‌آمده، زن و شوهر به جان هم می‌افتادند.

همه‌ی روستا منتظر مردن مورر پیر بودند. هر دو نفری که کنار هم

می ایستادند، بی‌برو برگرد راجع به او صحبت می‌کردند. گوندل از غذا دادن به پیرزن سخت می‌ترسید. او مدام به این فکر می‌کرد که داخل اتاق شود و ببیند پیرزن جان داده است. روماننا می‌گفت: «خب در این صورت باید برگردی، چون او دیگر مرده و احتیاجی به غذا ندارد.» روز چهارشنبه پیش از ظهر، ناگهان گوندل ناپدید شد؛ عروس مورر تمام روستا را پی‌و‌گشت، رخت‌چرک‌ها از دو روز پیش خیسانده شده بود و گوندل باید آن‌ها را می‌شست. ولی از صبح که برای مورر پیر قهوه برده بود، کسی او را ندیده بود. زمانی که یوهانا داشت هیزم از جنگل می‌آورد، خانم فاسبندر را دید که با پسر مورر در کوچه ایستاده بودند و صحبت می‌کردند. فاسبندر می‌گفت: «از من نشنیده بگیری اما از دو سه هفته‌ی پیش تا حالا طرز نگاه این گوندل بدجوری عوض شده بود، خب لابد می‌دانید که کولی‌ها زیاد این‌جا پرسه می‌زنند. به هر حال از من نشنیده بگیری.» او در حالی که دستانش را به هم می‌فشرد، ادامه داد: «البته من به ژاندارمری خبر می‌دهم.» عروس مورر در مقام دفاع از خودشان برآمد و گفت: «البته ما همیشه به او رسیدگی کرده‌ایم.» خانم فاسبندر صدایش را پایین آورد، طوری که یوهانا باید گوش‌هایش را تیز می‌کرد تا حرف‌های او را بشنود. فاسبندر ادامه داد: «این جور دخترها خیلی جوشی هستند، بالاخره یکمرتبه چیزی می‌بینند یا می‌شنوند و... ولی خب اتفاقی است که افتاده.» عروس مورر با عصبانیت گفت: «در خانه‌ی ما چنین چیزهایی نباید اتفاق بیفتد.» زن کشاورز یوهانا را صدا

زد. پستیچی که سر ظهر آمده بود، ادعا می کرد گوندل را در جنگل دیده که با یک پاکت زیر بغل ناپدید شده است. عروس مورر همه ی کمدها و صندوقها را زیر و رو کرد اما سر سوزنی کم و کسر نشده بود. او به زن کشاورز گفت: «تو پستیچی را خوب می شناسی، او مدت هاست که دائم الخمر است.» نیم ساعت بعد گوندل آمد؛ همان طور که پستیچی گفته بود، یک پاکت زیر بغلش بود. پاهایش پرانتزی تر از قبل شده بود و خیلی کج راه می رفت، پاکت زیر بغلش هم ظاهرا سنگین بود. پسر مورر به تعجیل از خانه بیرون آمد و چک آبداری زیر گوش گوندل خواباند و پرسید: «کجا بودی؟» گوندل گفت: «مادرتان، مادرتان مرا فرستاده بود.»

- او نباید تو را جایی بفرستد.

و در حالی که صدای چک دوم هم بلند شده بود، ادامه داد: «مسئولیت نگهداری تو با ماست.» گوندل زیر گریه زد و گفت: «پیرزن خودش به من گفت که نباید چیزی به کسی بگویم فقط باید بروم.» درون پاکت یک پارچه ی ساتن به رنگ آبی آسمانی بود. گوندل بعدها در خانه ی درختی برای دخترها تعریف کرد که پیرزن گفته بود می خواهد با چشمان خودش ساتن آبی رنگ را ببیند. او ساتن را برای تابوتش می خواست؛ می گفت آنها او را بعد از مرگ روی چوب خالی یا در نهایت روی یک کتان کهنه می گذارند. گوندل تعریف کرد مورر پیر وقتی پارچه ی ساتن

را دید از خوشحالی گریه کرد و همواره با انگشت روی پارچه می کشید.

شب وقتی پسرش از مزرعه به خانه آمد، صدای آه و ناله‌ی گوندل را شنید، صورت گوندل به قاعده‌ی یک کف دست کبود شده بود. تازه زخم‌های روی کمرش را هم که پوست پوست شده بود، روز یک‌شنبه به دخترها نشان داد. سه روز بعد مورر پیر دعوت حق را لیبیک گفت. او موقع جان دادن آن‌چنان با انگشتانش در ساتن آبی چنگ انداخته بود که مجبور شدند پارچه را حسابی اتو بکشند، بعد تابوت را با آن آستر بزنند. کلی از پارچه هم باقی ماند. خانم فاسیندر و پیرزن روحانی به پسر مورر کمک کردند مرده را بشورد و لباس عروسی او را تنش کند. گوندل باید آب می‌رساند، او کاملاً وحشت‌زده بود تا این که دلش را به دریا زد و نگاهی به مرده انداخت. هرچند ترسش فروکش کرد اما درجا زیر گریه زد.

شب اول زن کشاورز خودش برای فاتحه‌خوانی به خانه‌ی مورر رفت اما شب دوم یوهانا و دخترش ماریا را به خانه‌ی عزا فرستاد. البته ماریا فقط توانست تا دم در حیاط مورر برود؛ از لای بوته‌ی یاس گوشه‌ی حیاط صدای سوت آمد. ماریا گفت: «من بعدا می‌آیم.» و ناپدید شد. یوهانا در حالی که تپش قلب گرفته بود، وارد اتاق نشیمن شد. دم در پیرزنی که یوهانا تا به حال او را ندیده بود، یک شاخه‌ی سرو و یک کتری آب مقدس به او داد. یوهانا دقیقا نمی‌دانست با آن‌ها چه کند، تا این که پیرزن

با اشاره به او فهماند که باید تابوت را آب‌پاشی کند. جنازه‌ی مورر پیر را روی ساتن آبی گذاشتند، دست‌هایش روی لباس عروسی به هم گره شده بود، صورتش باریک ولی پر از چین و چروک بود و این‌طور به نظر می‌رسید که می‌خواهد در باب چیزی که فقط خودش می‌داند، کرکر بخندد. خانم‌ها زیر لب دعا می‌خواندند. یوهانا کنار آن‌را نشست. چپ و راست تابوت چهار شمع بلند روشن بود. شمع‌ها اتاق را گرم کرده بود، حضور مردم هم البته مزید بر علت بود. شانه‌های گوندل می‌لرزید. پدر روحانی دعا می‌خواند و مردم در حالی که به پت‌پت شعله‌ی شمع‌ها زل زده بودند دعاها را زیر لب تکرار می‌کردند. برای همین اغلب چرت‌شان گرفته بود. تا این‌که پسر مورر در اتاق را یکمرتبه باز کرد؛ طوری که چیزی نمانده بود یوهانا زهره‌اش از ترس آب شود. او چای و نان میان مردم تقسیم کرد. ابتدا هر کس تنها با بغل دستی‌اش پچ‌پچ می‌کرد اما کمی بعد گفت‌وگوها بلندتر شد. یکی از خانم‌ها زیر لب می‌خندید و دستش را جلوی دهانش گرفته بود. کمی بعد تعداد بیشتری بنای خندیدن گذاشتند. فقط گوندل بود که در این میان یکریز آبخوره می‌گرفت. خانم فاسیندر رو به جمع کرد و گفت: «دست آخر چاره‌ای نداشتیم جز این‌که پیراهن آن مرحومه را از پشت شکاف دهیم و گرنه نمی‌توانستیم تنش کنیم چون تا کمر بیشتر بالا نمی‌رفت. البته تعجبی هم ندارد، مورر هفت شکم زاییده است. بعد هم تا جایی که می‌شد پیراهن را دوختیم.» یکی از خانم‌ها گفت: «خوب شد که دوختید و گرنه روز هفتاد هزار سال

مجبور می‌شد شکاف لباسش را با دست نگه دارد تا از هم باز نشود.»
 خانم کیرنباور^{۳۳} گفت: «روز قیامت به همه لباس جدیدی می‌دهند؛ هم جدید، هم زیبا.» پسر مورر که حالا هیچی نشده مورر خالی صدایش می‌کردند، به گوندل تشر زد که «این قدر ونگ نزن.» اما گوندل فقط برای چند لحظه آب دهانش را قورت داد و کماکان به هق‌هق کردن ادامه داد. دست آخر مورر روی خود را از او برگرداند. پیرزن بی‌دندانی که کنار خانم فاسیندر لم داده بود، یکمرتبه زبان گرفت و بنا گذاشت به بلغور کردن ماجرای نه چندان قابل‌فهمی از یک شب رقص، که او و مورر پیر، جوان بودند؛ این که چطور وقتی می‌خواستند بنشینند، خانم مورر او را با اردنگی هل داده که باید ادامه دهد. لابه‌لای کرکر خنده‌ی حاضران صدای پدر روحانی بلند شد که «بگذارید دعا کنیم.»
 گوندل در حالی که چرت می‌زد و از بینی‌اش صدای فس‌فس بلند شده بود، سرش را روی کتف یوهانا انداخت. زخم روی صورتش طوری پوست‌پوست شده بود که انگار چیزی نمانده بود فرو بریزد. پدر روحانی هنگام نشستن پای چوبی‌اش را به کناری دراز می‌کرد. صورت نحیف و پراز چین و چروکش مدت‌ها روی دست‌های به هم گره کرده‌ای که مفصل‌های درشت آن به کبودی می‌زد، همان‌طور دولا مانده بود. به او پدر کلیسا می‌گفتند، چون پدر او بوده که این کلیسا را به همراه سه پسر و یک بنا ساخته است. رومانا گفت: «او این کار را برای کفاره‌ی

گناهانش انجام داده، اما این که چه گناهی، نمی دانم.» هما گفت: «برعکس، ساخت کلیسا از سوی او یک عهد و سوگند بوده است.» عروس مورر مدام دندان قروچه می کرد. چشم هایش هنگام دعا اطرافش را می پایید، اما وقتی متوجه نگاه یوهانا شد، سرش را به شدت تکان داد. برای اولین بار بود که یوهانا توانست با آرامش حاضران را از نزدیک ببیند. ناگهان احساس کرد به او نیز حالت ناخوشایندی دست داده است که مطلقاً نمی خواست درگیر آن شود. یوهانا نگاهی به دست هایش انداخت؛ شیارهای سیاه سر انگشتان و مفصل های میانی آن ها آن قدر عمیق شده بود که اگر دو روز تمام هم رخت می شست، از بین نمی رفت. صدای زمزمه ی حاضران پراکنده شد، خانم ها یکی پس از دیگری در همان حالت نشسته چرت می زدند. آنزل که حالا به آهستگی خرخر می کرد، یکمرتبه سوت زنان نفس عمیقی کشید، بعد چند جمله همراه بقیه دعا خواند و از نو صدای خرناسش بلند شد. گرفتگی بینی او ابدی بود. آقای مورر شراب گلابی پخش کرد. بقیه مردم جلوی کلیسا صف کشیده بودند. با این حال، حاضران خانه هم چنان مست خواب بودند. شمع ها پت پت می کردند. خانم فاسبندر گفت: «بهتر است یک بار دیگر مراسم اندوهبار فاتحه خوانی را به جا آوریم، بعد برویم.» در آن اثنا پدر روحانی تک و تنها با آن صدای گرفته و ته چاهیش دعا می خواند و عیالش کنار او به خواب عمیقی فرو رفته بود. وقتی مراسم تمام شد و جمعیت از خانه بیرون آمد، خبری از ستاره ها و ماه نبود. فقط از لای در خانه نور

مخروطی شکلی به کوچه افتاده بود. یوهانا تند تند قدم برمی داشت، از لای بوته‌های پشت پرچین صدای خش خش و تلک تلک می آمد، درخت‌ها هم جیرجیر می کردند؛ ناگهان خیال کرد صورت مرده را بالای درختان می بیند. یوهانا شروع به دویدن کرد اما انگار کسی از پشت او را صدا می زد؛ «یوهانا، یوهانا!» پاهای یوهانا فقط می دوید تا این که کسی از پشت شانه‌هایش را گرفت و گفت: «حواست کجاست؟ ما باید با هم به خانه برگردیم.» او ماریا بود. که نفسش از دویدن به شماره افتاده بود. در نور حیاط یوهانا متوجه شد موهای ماریا از هم باز شده و روی شانه‌هایش آویزان است. او کاملاً با مواقع دیگر فرق داشت. ماریا در حالی که با سر به خانه اشاره می کرد، گفت: «ببین! شتر دیدی ندیدی!» یوهانا سرش را به تایید تکان داد. خشت‌های تخت خواب‌شان روی سینی اجاق گذاشته شده بود تا داغ شود. یوهانا خشت‌ها را یکی یکی با انبر گرفت و به انبار برد و بلافاصله به تختش رفت. سیمان کف انبار آن قدر سرد شده بود که یوهانا فقط روی نوک انگشتانش می توانست راه برود. وقتی روی تخت دراز کشید، چهره‌ی مرده در حالی که به طرز وحشتناکی یکریز می خندید، از خاطرش محو نمی شد. ماریا آهی از سینه برآورد و روی پهلوی دیگرش خوابید. یوهانا لحاف را روی سرش کشید.

نامه

یوهانا هیزم‌ها را درون اجاق چپاند و آن را روشن کرد. آبی که برای درست کردن معجون خوک‌ها احتیاج داشت هنوز نمی‌جوشید. همیشه همین‌طور بود؛ وقتی مه غلیظ بالای دره را می‌پوشاند، اجاق بد روشن می‌شد. گوستل وارد آشپزخانه شد و یکی از فنجان‌های قهوه را از لبه‌ی اجاق برداشت. مادرش گفت: «آن را بردار، از دیروز مانده و مال کلفت است.» یکی از شاخه‌ها درون اجاق گیر کرد. یوهانا آن‌قدر با قلاب سر شاخه کوبید که بالاخره درون آتش افتاد. زن کشاورز سرش را تکان معناداری داد. یوهانا آب جوش را درون سطل آرد ریخت و مخلوط کرد و به طویله برد. چهار تا خوک سرشان را بالا آوردند. چشم‌های کوچک آن‌ها از خشم برق می‌زد. یوهانا از خوک بزرگ پیر می‌ترسید؛ به‌خصوص که چند بار او را گاز گرفته بود. البته ترس یوهانا پر بیراه هم نبود؛ وقتی چشم‌ت به آن دم باریک و بلند می‌افتد، یا آرواره‌ای را که مدام در حال آسیاب کردن است می‌بینی، یا وقتی بی‌هوا با آن چشم‌های آبی رنگ که از زیر مژه‌های سفید آن‌طور حيله‌گرانه به آدم زل زده است، چشم تو

چشم می شوی، آن موقع است که کم می ماند افسانه‌هایی را که راجع به خوک‌ها گفته‌اند باور کنی؛ مثلاً این که خوک‌ها بچه‌های شیرخوار را از نوک پا می بلعند! یوهانا چنگک را آورد و در حالی که خوک‌ها مشغول غذا خوردن بودند، شروع به تمیز کردن طویله کرد.

ماریا هنوز از فروش شیر برنگشته بود. ردخور نداشت که باز در راه برگشت به دیدن فرانس رفته است. چند روز پیش یک شب فرانس به انبار آمد و ۵۰ گروشن وجه رایج مملکت اتریش به یوهانا داد، تا آن‌ها را تنها بگذارد و به آشپزخانه برود. یوهانا در تاریکی روی نیمکت آشپزخانه جلوی اجاق چمباتمه زد ولی از همان جا صدای کرکر خنده و بعد صدای نفس نفس زدن آن دو را از انبار می شنید. برای یک لحظه با خود فکر کرد برود یواشکی دید بزند ولی بلافاصله از این فکر خجالت کشید و همان جا خوابش برد و تازه زمانی بیدار شد که فرانس رفته بود و ماریا او را تکان می داد. صبح روز بعد یوهانا ۵۰ گروشن را زیر لباسش در انبار پنهان کرد تا اگر روزی پا داد، با روماننا و بقیه دخترها در گلوگنیتس یا گرافنباخ به سینما برود، البته اگر بتواند تا آن روز کفشی برای خود گیر بیاورد. با این حساب او حالا پول ورودی را دارد. بعد با خود گفت مسخره است، من که اصلاً قصد ندارم این جا بمانم؛ یوهانا اصلاً باورش نمی شد که روزی قرار بود جای دیگری باشد و حالا جای دیگری است. پاهای او به طرز خودکار به هر جا که راهی شان می کردی، می رفتند. دست‌هایش هم در

تاریکی ابزار و وسایل آشپزخانه را به راحتی پیدا می کردند. یوهانا از حیاط به خانه بازگشت. مه سنگ ها را با لایه نازکی از یخ پوشانده بود. او باید به زن کشاورز رو می انداخت که یک جفت چکمه ی کهنه به او بدهد اگر چه خوب می دانست که زن کشاورز چه قیافه ای به خودش خواهد گرفت. قهوه ی مانده طعم ترشیدگی می داد. موقعی که ماریا برگشت، کشاورز داشت نیم چاشت می خورد. او یک تکه گوشت دودی برید و بعد با همان چاقو به دخترش اشاره کرد و گفت: «اوغور به خیر! دوباره کجا پرسه می زدی؟» ماریا سرش را برگرداند و گفت: «فروش شیر زمان می برد. اگر خوشت نمی آید می توانی شیر را همین جا بفروشی، البته در این صورت نصف پولی را هم که آن جا گیرت می آید، این جا نمی توانی بگیری.» ماریا همیشه طوری والدینش را نگاه می کرد که کشاورز لال می شد. او قرار بود سال بعد یا سال بعد از آن، یعنی به محض آن که پدر پیر فرانس خانه را به پسرش واگذار کرد، با فرانس ازدواج کند.

ماریا به گفته ی خودش نمی خواست تا وقتی که فرانس غلام حلقه به گوش پدرش است به خانه ی آنها برود. از ۴ سال پیش تا حالا هر ماه نوامبر آقای گروبر قول می داد که در ژانویه ی آینده خانه را واگذار کند اما هر ژانویه او یک بامبول جدید در می آورد. ماریا در این فاصله ملحفه و روتختی جهیزیه اش را در صندوق جمع کرده بود، او به مدرسه ی کشاورزی می رفت و به طرز فوق العاده ای بلد بود اولین حرف نام و

فامیل افراد را به صورت کوک‌های صلیبی شکل سرخ رنگ روی پارچه گلدوزی کند، مثل م. ه. یعنی ماریا هوفر. بعضی وقت‌ها او یک قلب شعله‌ور یا یک گل هم کنار حروف گلدوزی می‌کرد. فرانس می‌گفت: «چرا نمی‌دوزی م. گ؟ تو که دیر یا زود ماریا گروبر نامیده خواهی شد.» اما ماریا همچنان م. ه. گلدوزی می‌کرد.

زن کشاورز موقع غذا پختن یکهو متوجه شد شکرش تمام شده است؛ دسته کلید را به یوهانا داد و او را به انبار فرستاد. آن‌جا یک اتاقک سرد سیمانی وجود داشت، در آن یک حفاظ میله‌ای قفل شده بود که از کف زمین باز می‌شد. اتاقک مملو از سوسیس سرخ‌شده، گوشت دودی و پیه خوک بود. یوهانا تا آن روز فقط سوسیس سرخ‌شده‌ی مانده و کپک‌زده خورده بود. در را با کلید باز کرد، به هزار زحمت چند سوسیس از قلاب عقبی بیرون کشید و درون کمدش انداخت، اتاقک را بست و سطل را پر از شکر کرد. بعد در یک زمان مقتضی که کسی آن‌جا نبود، دوباره وارد انبار شد و سوسیس‌ها را پشت یک تخته پنهان کرد. آن‌جا جای‌شان امن بود. تصمیم داشت سوسیس‌ها را موقع چرا بردن گاوها بخورد. با خود گفت زن کشاورز حقش است. سفره ناهار روی میز پهن بود که آقای پستیچی آمد. او به آشپزخانه رفت. زن کشاورز برایش شراب آورد. پستیچی که نامه‌ای در دست داشت، گفت: «نامه مال تو نیست، مال کلفت است.» زن کشاورز در حالی که نامه را می‌گرفت، گفت: «باشه

حالا، بخور.» یوهانا چند بار آب دهانش را قورت داد تا این که زبانش باز شد و گفت: «این نامه مال من است.» کشاورز قاشق را کنار گذاشت و گفت: «چی گفتی؟»

- نامه مال من است.

- عجب، که نامه مال توست!

او تهدیدکنان به جلو خم شد و پرسید: «چه کسی گفته که این نامه مال توست.» یوهانا دستش را دراز کرد که نامه را بگیرد، کشاورز گفت: «اول غذا می خوریم.» خشم گلوی یوهانا را فشار می داد و لقمه های غذا زیر دلش می زد. به سرفه افتاد و متوجه نگاه دیگران شد. خلاصه هر طوری بود بشقابش خالی شد و ظرف های کثیف را به سمت ظرف شویی برد. کشاورز انگار خیال نداشت نامه ی او را بدهد. ماریا بلند شد و بدون آن که حرفی بزند سه سوت نامه را از پدرش قاپید و به یوهانا داد. یوهانا به سمت طویله دوید. کنار رسی^{۳۴}، آرام ترین گاو طویله، چمباتمه زد و پاهای سردش را زیر شکم قهوه ای و گرم گاو گذاشت. سپس پاکت را پاره کرد. نامه از طرف پدرش بود. یوهانا فکر نمی کرد پدرش جواب نامه را بدهد. پدرش در جواب نوشته بود من نمی توانم به تو بگویم که چرا آن زمان مادرت را نگرفتم، باید در این باره صحبت کنیم، ولی با این حال بار

و بندیلت را جمع کن بیا پیش ما، جا که هست. خواهران ناتنی تو ۱۲، ۱۱ و ۹ ساله هستند و برادر ناتنی ات هم ۲ سالش است. یوهانا با خود گفت پس من خواهر و برادر دارم. البته یوهانا تا آن روز هرگز به مخیله اش هم خطور نمی کرد ۷ کودکی را هم که مادرش بعد از او به دنیا آورده، خواهر و برادرش بداند؛ آن‌ها بچه‌های مادرش بودند و با یوهانا کاری نداشتند. اما آیا خواهر و برادرش از یوهانا چیزی می دانستند؟ پدرش می خواست او را پیش خود ببرد. او در پایان نوشته بود: «پدر وفادار تو!» اما او ۱۴ سال تمام سراغ یوهانا را نگرفته بود و حالا اگر یوهانا پیش او برود قطع به یقین باید آن‌جا بماند. زن کشاورز فریاد زد: «یوهانا!»

یوهانا نامه را در جیب پیش بندش گذاشت و به آشپزخانه دوید. زن کشاورز گفت: «فکر کرده‌ای ظرف‌ها خودشان شسته می شوند؟ وقتی ظرف‌ها را تمام کردی مرغدانی را تمیز کن.» یوهانا ماهی تابه‌ها را سایید و بشقاب‌ها را شست، طویله را جارو زد و فضله‌ی مرغ‌ها را از روی پله‌های نردبان تراشید، اما در تمام این مدت فکر و ذکرش پیش نامه بود. افکار در سرش می چرخید. اکنون واژه‌ی پدر برایش بیگانه بود. او نمی توانست تصور کند پدر داشتن چه حسی دارد. پدرخوانده اش را او هیچ گاه پدر صدا نکرده بود، او حتی از این که مستقیم با پدرخوانده اش حرف بزند هم اجتناب می کرد. البته پدرخوانده هم همیشه دور از یوهانا بود، حتی موقعی که پشت میز، بین مادرخوانده و ماریای خواهرخوانده می نشست.

مرغ‌ها سراسیمه به این‌ور و آن‌ور می‌پریدند و قدقد می‌کردند، پره‌های‌شان به پرواز در آمده بود. یک پر کرک کوچک وارد دماغ یوهانا شد. وقتی رومانا از جلوی در حیاط رد می‌شد، - این ماه نوبت او بود که ناقوس را به صدا در آورد - یوهانا دوید بیرون و پرسید: «وقت داری؟»

رومانا مشتاقانه سرش را تکان داد و گفت: «چرا که نه، بعد از این که ناقوس را زدم در انبار چوب منتظرت هستم. چیزی شده؟»

- بعدا می‌گویم.

وقتی ناقوس به صدا درآمد یوهانا پشیمان بود که چرا عدل به رومانا اعتماد کرده است، با خود گفت شاید بهتر بود با ماریا صحبت می‌کردم. اما آخر ماریا دختر کشاورز بود. آن روز زن کشاورز به شهر رفته بود، کشاورز هم قرار بود بعد از جلسه‌ی انجمن فقرا با داوطلبان آتش‌نشانی ملاقات کند؛ یوهانا از صبح شلوار یونیفرم او را برس کشیده و اتو زده بود. بنابر این دلیلی نداشت که یوهانا بیرون نرود و با رومانا صحبت نکند. ماریا هم مطمئناً چیزی نمی‌گفت. وقتی ناقوس زده شد یوهانا با سطل خالی هیزم وارد انبار شد؛ رومانا منتظرش بود، پرسید: «خب، چی شده؟» و در حالی که روی کلمه‌ی «همه» تاکید می‌کرد، گفت: «تو می‌توانی با آرامش همه چیز را از سیر تا پیاز به من بگویی.» بعد روی یک کنده‌ی درخت نشست و سراپا گوش، چشم به یوهانا دوخت.

یوهانا دنبال مقدمه می گشت. روماننا با یک شاخه‌ی کوچک حرف «ر» را یکی پس از دیگری روی خاک‌اره‌های کف انبار می کشید. بالاخره یوهانا سر حرف را باز کرد و موضوع نامه را به میان کشید. روماننا با انرژی سرش را تکان داد و گفت: «بی خیال، آنجا تو پیش غریبه‌ها خواهی بود، وانگهی کسی چه می‌داند که آیا زن بابایت اصلا تو را قبول می‌کند یا نه.»

- من اینجا هم غریب هستم.

- تو اینجا ما را داری، اما آنجا هیچ کس.

یوهانا با خود گفت: «اینجا هم هیچ کس!»

- من دوست تو هستم!

- ولی من آنجا می‌توانم خواهر و برادر داشته باشم.

روماننا سرش را تکانی داد و گفت: «بی خیال بابا، من یکی را می‌شناختم که پیش پدرش بود و فرار کرد و او را با ژاندارمری برگرداندند. دست آخر هم سر از امین‌آباد در آورد.» یوهانا گفت: «پدرم نوشته می‌خواهد با من صحبت کند.» روماننا ناگهان لحن رسمی به خود گرفت؛ درست مثل وقت‌هایی که چیزی از خانم برگر می‌شنید و آن را طوطی‌وار تکرار می‌کرد. بعد گفت: «حالا او یک چیزی گفته است. اصلا بگو بینم آیا

او تا به حال کاری برایت کرده؟ می بینی، اگر بروی، مخت تاب دارد.»
 داخل انبار تاریک شده بود؛ فقط صورت رومانا همچون لکه‌ای روشن
 از تاریکی بالا می‌رفت. از جنگل پایین صدای فریاد یک بوف بلند شد.
 یوهانا گفت: «باید بروم، فکر می‌کنم صدایم می‌کنند.» رومانا بلند شد
 و گفت: «فردا دوباره می‌آیم، باشه؟ کار احمقانه‌ای نکن!»

- نمی‌دانم فردا بتوانم بیایم یا نه.

در این لحظه ماریا واقعا داشت یوهانا را صدا می‌زد. یوهانا از کوچه
 دوان دوان خود را به خانه رساند. ماریا نپرسید که او کجا بوده است.
 آن‌ها با هم وارد طویله شدند. بعد از دوشیدن گاوها یوهانا دوباره نامه را
 در انبار شیر خواند و بعد، ساعت‌ها بعد از برگشتن اهل خانه از بیرون،
 زمانی که همه چیز در آشپزخانه دوباره سر جایش بود به حیاط رفت
 و نامه را از نو زیر نور لامپ خواند. کارگر خانه موقع رفتن به اصطبل
 از جلوی یوهانا عبور کرد، او شب را کنار اسب‌ها می‌خوابید، پرسید:
 «نامه‌ی عاشقانه است؟» یوهانا گفت: «چرند نگو!» حالا دیگر یوهانا
 نامه را مثل فوت از بر شده بود با این حال هنوز هم نمی‌توانست بفهمد
 چه چیزی پشت آن کلمات درشت و سرسری نوشته شده، پنهان است.
 فردای آن روز در منطقه نوینکیرشن^{۳۵} واقع در ایالت نیدر استرایش، مراسم
 افتتاح کلیسا برگزار بود. زن کشاورز به ماریا گفت: «اگر یوهانا کفش

داشت، می‌توانست با ما بیاید.» ماریا گفت: «او می‌تواند کفش‌های قهوه‌ای مرا بپوشد.» مادرش گفت: «قهوه‌ای‌ها را؟ آن‌ها را که فقط یک سال است خریده‌ای!» یوهانا جلوی در آشپزخانه ایستاده بود و به طرز عجیبی از این که ماریا پشت او درآمده، احساس ناراحتی می‌کرد. زن کشاورز گفت: «در هر صورت اگر خانه ماندی، می‌توانی گاوها را به چرا ببری.»

او به یوهانا یک جفت چکمه‌ی کهنه هدیه کرده بود که سوراخ لنگه‌ی راست آن با لایکوپلاست^{۳۶} چسبانده شده بود. یوهانا تکه‌ای پارچه در انبار پیدا کرد و به شکل نوارهای باریکی برید و قبل از آن که چکمه‌ها را بپوشد، نوارها را دور پاهایش پیچید، به این ترتیب پاهای او دیگر زیاد به جلو سر نمی‌خورد و سر انگشتانش زخم نمی‌شد. یوهانا نمی‌خواست جوراب‌هایش را موقع چوپانی پا کند؛ او آن‌ها را نگه داشته بود و می‌خواست وقتی از این جا رفت، همراه پیش‌بند آبی‌اش که خرج سفر به جیب آن دوخته شده بود، بپوشد. یوهانا یک قوطی کبریت از آشپزخانه برداشت، چند تا از سوسیس‌هایی را هم که دزدیده بود در جیبش گذاشت و گاوها را به چراگاه روبه‌روی جنگل کنار نهر برد. همه‌جا میوه کاج روی زمین ریخته بود. او پیش‌بندش را پر از میوه کاج کرد، سپس از جنگل سنگ آورد و یک اجاق حسابی راست و ریس کرد.

علف خشک سه سوت آتش گرفت و به محض آن که آتش روشن شد و میوه‌های کاج الو گرفتند و سرخ شدند، اولین سوسیس را به یک شاخه کشید و روی آتش گرفت. چربی سوسیس‌ها چکه می‌کرد و شعله‌های آتش جرقه می‌زد. یوهانا در همان حین که سوسیس‌ها را به آرامی و به یک اندازه روی آتش می‌چرخاند، راه منتهی به روستا را هم می‌پایید، تا اگر کسی آمد او فرصت داشته باشد سوسیس‌ها را ناپدید کند. وی هر طور بود صبر کرد تا دور تا دور سوسیس‌ها سرخ شود.

واقعیت این بود که یوهانا این‌جا همیشه گرسنه بود. خانه که بود همیشه بین کار با تکه‌ای نان یا یک سیب‌ته‌بندی مختصری می‌کرد اما این‌جا هرچند که موقع غذا اجازه می‌دادند هرچقدر که می‌خواهد نان یا سیب‌زمینی بردارد، اما فاصله‌ی بین وعده‌های غذا زیاد بود. البته در باب گوشت و دسر قضیه بفهمی نفهمی فرق می‌کرد؛ زن کشاورز می‌گفت گوشت آدم را تندمزاج می‌کند و ما مسئولیت داریم. یوهانا سوسیس را گاز زد، دهانش سوخت و با خود گفت مال دزدی است برای همین دهانم سوخت، وی بقیه‌ی میوه‌های کاج را درون بقایای کم‌رمق آتش انداخت و دست‌هایش را گرم کرد.

گاوها غیر از رسی آرام‌تر از قبل بودند، یوهانا آن‌قدر دنبال رسی کرده بود که پهلویش تیر می‌کشید. موقعی که گاوها را به خانه برگرداند، پسر بچه‌های روستا در کوچه فوتبال بازی می‌کردند. ژوزف و گوستل هم

آنجا بودند. یوهانا گاوها را به طویله برد و زنجیرشان را بست. خوکها خرناس می کشیدند، خوک بزرگ شلوغ پولوغ می کرد و مدام پاهایش را بالا و پایین می کوبید و خود را به دیوار چوبی می مالید. یوهانا شروع به تمیز کردن رسی کرده بود که حیوان ناگهان سرش را به طرف یوهانا چرخاند و زبانش را از بالا از روی موهای یوهانا تا بناگوشش مالید. ماریا آمد و شروع به دوشیدن کرد. وقتی یوهانا وارد خانه شد، کشاورز از جا بلند شد، دست او را گرفت و برد بیرون و پرسید: «می خواهی بروی؟ می خواهی بروی؟ این را توی مغزت فرو کن، نرفته بر می گردی! هیچ جا به اندازه این جا برایت خوب نیست.» نفس یوهانا داشت بند می آمد. کشاورز پرسید: «بینم سوال من جوابی نداشت؟» یوهانا اگر هم می خواست، نمی توانست جوابی بدهد. کشاورز ناگهان او را رها کرد، چرخید و به خانه برگشت. یوهانا آنجا ایستاده ماند، دلش می خواست دو پا داشت دو پای دیگر هم قرض می کرد و چهارنعله به سمت ویلای زرد رنگ حاشیه‌ی روستا می دوید و حسابی به رومانا می توپید، اما چه فایده! دیوار حاشا بلند بود و رومانا مثل آب خوردن زیر همه چیز می زد.

یوهانا روی تختش نشست، پاهایش را جمع کرد و مثل خارپشت در خود فرو رفت. در گلو سوزش شدیدی داشت، چشمانش هم می سوخت، سرش را میان زانوانش گرفت و با خود زمزمه کرد، پس که این طور یوهانا، تو در دار دنیا هیچ کس را نداری، پدر نوشته پیش او

بروم. ولی نگفته من آنجا دخترش باشم یا کلفتش؟ مادرخوانده همیشه می گفت ما نباید بی گذار به آب بزیم. اما اگر پدرش واقعا می خواست او را پیش خود ببرد، حتما یک بار دیگر برایش نامه می نوشت. یوهانا ناگهان یاد گربه‌ی سفید خانه‌شان افتاد؛ حتما در این اثنا بچه‌های گربه به دنیا آمده بودند، اگر مادرخوانده آن‌ها را موقع به دنیا آمدن می دید مطمئنا در آب غرق‌شان می کرد. اما گربه‌ی سفید زیرک بود و بلد بود چه طور بچه‌هایش را پنهان کند. بعد هم که بچه گربه‌ها سر پا می شدند و دنبال مادرشان راه می افتادند، مادرخوانده دیگر دلش نمی آمد آن‌ها را بیرون کند. گربه سفید بیشتر موقع‌ها دنبال یوهانا می دوید. به خصوص وقتی یوهانا در باغچه سبزیجات کار می کرد، با چشم‌های سبز براقش زلزله به یوهانا نگاه می کرد. یوهانا در فکر فرو رفت، آیا در لیوانی که اسم یوهانا روی آن نوشته شده بود اکنون کس دیگری قهوه می خورد یا پشت بوفه خاک گرفته است؟ یوهانا تکانی به خود داد، با خود گفت بالاخره روزی به آن‌ها نشان خواهم داد و آن‌ها خواهند دید که در همیشه روی یک پاشنه نمی گردد.

در آشپزخانه شش جفت کفش جدید گذاشته بودند که یوهانا باید آن‌ها را واکس می زد تا با اولین پوشیدن لک نشود؛ یک جفت برای کشاورز، یک جفت عیالش، یک جفت ماریا و یک جفت هم برای هر کدام از پسرها. زن کشاورز گفت: «آنطور با برس روی کفش‌ها

نکوب، خراب‌شان می‌کنی!» زمانی که زن کشاورز از آن جا رفت، یوهانا برس و وسایل واکس را درون کارتون کوبید. بعد یک مشت شکر از سطل برداشت و شروع به مکیدن کرد، هر چند که کمکی به آرام شدنش نمی‌کرد. با این حال از این که تمام آن روز رومانا را ندید، کپک‌اش خروس می‌خواند. شب بعد رومانا بعد از به صدا در آوردن ناقوس، سمت یوهانا آمد؛ یوهانا داشت گاوها را به خانه بر می‌گرداند. رومانا دستی تکان داد و خندید. یوهانا کم مانده بود از تعجب شاخ در بیاورد؛ رومانا طوری خود را به کوچی علی چپ زده بود که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده؛ از بازی حلقه‌ها و از پسر جوانی که تمام وقت دنبال او راه افتاده بود تعریف کرد، اما یک مرتبه حرفش را نیمه‌تمام گذاشت و پرسید: «چی شده؟ چرا عزا گرفتی؟» یوهانا گفت: «تو دقیقا می‌دانی چرا!» اما ناگهان خنده‌اش گرفت؛ انگار طبیعی‌ترین اتفاق دنیا است که زیر زبان کسی را بکشی، بعد هم پته‌ی او را روی آب بریزی، رومانا لبخندی زد و گفت: «در بهار در منطقه کوتلاخ جشن افتتاح کلیسا برگزار می‌شود، تو هم می‌توانی بیایی.» یوهانا گفت: «جشن افتتاح کلیسا اصلا برای من مهم نیست، موضوع این است که تو...» رومانا گفت: «من فکر می‌کنم تو خل شده‌ای، هما حق دارد؛ تو واقعا پیه‌ای.» رویش را برگرداند، چند قدم رفت، بعد ایستاد، دوباره سمت یوهانا چرخید و گفت: «لابد فکر می‌کنی موجود خاصی هستی!» یوهانا فریاد زد: «تو یک خاله زنکی!»

- پس که این طور، اما من آن را فقط برای هما تعریف کرده‌ام.

- ولی تو قول داده بودی دهن لقی نکنی!

رومانا نگاه حاکی از دل‌آزردگی‌اش را برگرداند و گفت: «اگر او آن طور درباره تو صحبت نمی‌کرد، من هم چیزی نمی‌گفتم، من را باش که سنگ طرفداری تو را به سینه زدم، غافل از این که تو گربه‌کوره تشریف داری!» یکی از گاوها شروع به خوردن گل‌های باغچه خانم فاسبندر کرد، یوهانا به سمت او دوید و چوب دستی‌اش را شترق به تنه‌ی او زد و گاو به کناری دوید. ماریا از در حیاط بیرون آمد، یوهانا خوشحال بود که دلیلی برای دیر کردنش دارد. او رومانا را همان‌جا ول کرد و گاوها را به سمت طویله‌هی کرد و غذای رالفی را جلوی لانه‌اش گذاشت. رالفی زوزه‌کشان و پارس‌کنان به طرف او بالا و پایین می‌پرید و یوهانا در حالی که با اشک‌هایش دست و پنجه نرم می‌کرد، می‌گفت: «خوبه رالفی، خوبه.»

گریسمس

ماه دسامبر که می آید دل آدم برای یک چرت خواب غنچ می زند. مه از دره بالا آمده بود. لباس هایی که یوهانا صبح ها به تن می کرد، مرطوب و سفت شده بود. او چکمه های پلاستیکی اش را با کاغذ روزنامه هایی که توانسته بود یواشکی کنار بگذارد، پر می کرد. البته همیشه هم کار ساده ای نبود؛ کشاورز بعد از جلسه های شورای بخش روزنامه به خانه می آورد و یوهانا باید آن ها را در کثو می گذاشت. اما روزنامه ها همیشه سر از کثو در نمی آورد! برای همین بعضی وقت ها زن کشاورز یوهانا را به باد فحش و ناسزا می گرفت که «روزنامه ها کجا غیب می شوند، بالاخره کی می خواهی یاد بگیری موقع روشن کردن اجاق باسلیقه تر باشی.» کاغذ تازه روزنامه پاهایش را گرم می کرد، اما به مجرد این که یک بار لگد خورده و سفت و پوک می شد، دیگر چندان به کار نمی آمد. شب عید نیکلاس^{۳۷}، ۶ دسامبر، ماریا بدون خرید از شهر برگشت. زن کشاورز پرسید: «شکر کو؟ ادویه کجاست؟»

- با چی باید می خریدم؟

- خب با پول شیرها!

ماریا دست‌هایش را در بخاری گرم کرد و گفت: «خیلی‌ها نتوانستند پول شیر را پردازند.» زن کشاورز در حالی که خمیر ورز می‌داد، گفت: «یعنی چی؟» خمیر با هر ضربه‌ی او ملج‌مولوچ می‌کرد. ماریا پشت به مادرش ایستاد و گفت: «یعنی این که آن‌ها پول ندارند. چون بیمه‌های‌شان تمام شده است و از بیمه‌ی بیکاری هم چیزی نمی‌گیرند.» زن کشاورز بنای آه و ناله گذاشت که «باز چه فکری پیش خودت کردی؟ پول غذای حیوانات و مهم‌تر از آن، پول بذر را از کجا بیاوریم؟ لابد فکر کردی کسی می‌آید به ما خشت طویله می‌دهد؟ یا برای جهیزیه تو، پارچه‌ی کتانی به ما هدیه می‌کند؟ همیشه همه چیز سر ما کشاورزان هوار می‌شود. وقتی آن‌ها پول ندهند خب دیگر شیری هم وجود نخواهد داشت، از کجا باید شیر بیاورم؟»

- از گاوها!

زن کشاورز چک آبداری زیر گوش ماریا خواباند. ماریا برگشت، یک قدم به سمت مادر رفت و گفت: «پس از این به بعد خودت شیرها را ببر بفروش. تا وقتی که من شیرها را می‌برم خلق‌الله می‌توانند بیایند شیرشان را ببرند، وقتی هم که پول دست‌شان آمد، پول‌مان را می‌دهند.»

زن کشاورز در حالی که ملاقه را با شتاب بیشتری به کاسه گلی می‌کوبید، پرسید: «کی پول‌مان را می‌دهند؟» یوهانا که داشت این وسط نخود پاک می‌کرد در این لحظه کمی بیش‌تر روی نخودها دولا شد. ماریا در جواب مادر گفت: «وقتی که پول دست‌شان بیاید، اصلاً تو می‌دانی آن‌ها چه می‌خورند؟ خانواده اشتاینینگر^{۳۸} گوشت سگ دود می‌کنند! تمام خانه‌شان بوی گند می‌داد. خانم اشتاینینگر به بچه کوچکش که ناراحتی سینه داشت روغن زرد سگ را با قاشق می‌خوراند.» زن کشاورز به خود لرزید و گفت: «همه این‌ها از نبود دین و ایمان است. چون آن‌ها همگی طرف سوسیال دموکرات را گرفته‌اند. تعجبی هم ندارد.»

- کجای کاری، از بیکاری این‌طور شده‌اند.

زن کشاورز در حالی که صلیب می‌کشید، گفت: «تو هم مثل سوسیال دموکرات‌ها حرف می‌زنی. تو باید فوری فوتی ازدواج کنی و افکارت را عوض کنی، کشیش حق دارد؛ این‌ها همه مکافات پیروی از بی‌دینان است که به جای رفتن به کلیسا، به خیابان‌ها می‌ریزند.» ماریا یک ژاکت مندرس پوشید، پیش‌بندش را بست و بیرون رفت. زن کشاورز به یوهانا تشرزد که «چقدر لفتش می‌دهی، تا تو آن نخودها را پاک کنی، وقت سبز شدن نخودها رسیده است، شنیدی که چقدر اوضاع این‌جا خوب است. من می‌توانستم ۱۰ تا دختر این‌جا داشته باشم که برای داشتن چنین

جایی، از سر و کول هم بالا می‌رفتند.» یوهانا آخرین نخودهای کرمو را برای مرغ‌ها درون دیگ انداخت. زن کشاورز انگشت درون دیگ برد و دو یا سه نخود را دوباره بیرون کشید و زیر لب چیزی شبیه به هدر دادن گفت و یوهانا را به رخت‌شوی‌خانه فرستاد. او باید لباس‌هایی را که در لگن بزرگ خیسانده شده بود آب می‌کشید و بخاری را گرم می‌کرد. در طول شب روی سطح آب لایه‌ی نازکی از یخ بسته بود، وزن ملحفه‌ها و روتختی‌های خیس هم خیلی زیاد بود. مفصل‌های دست یوهانا بعد از مدت کوتاهی درد گرفت. آب خیلی سرد بود، هر بار که یک ملحفه جدید را آب می‌کشید، نفسش تقریباً بند می‌آمد. هنگام روشن کردن بخاری همه‌ی چوب کبریت‌ها را مصرف کرد، چون هیچ حسی در انگشتان خشکش نداشت. تازه بعد از آن که بخاری روشن شد و یخ روی دیوارها ذوب شد و چکه کرد، دست‌هایش ورم کرد و به خارش افتاد، همان‌طور که انگشتان پاهایش هم از فرط سرما ورم کرده بود.

یک روز قبل از شب کریسمس کشاورز یک پالتوی پت و پهن با یک جفت کفش رنگ و رو رفته از انجمن فقرا به خانه آورد؛ پالتو به تن یوهانا زار می‌زد. آستین‌های پالتو از دست‌هایش آویزان بود. یوهانا به خوبی می‌توانست چهره رومانا را بعد از دیدن پالتوی او مجسم کند، به‌خصوص که خانم برگریک پالتوی مخمل اندامی یقه انگلیسی به رومانا داده بود. زن کشاورز از یوهانا پرسید: «چی، بست نیست؟ نکنه عادت

داری چیزهای بهتری بپوشی!» او چرخ خیاطی اش را آورد و آستین‌ها و لبه‌های پالتو را دوخت. موقعی که یوهانا کوک‌ها را تو می گذاشت، زن کشاورز گفت: «خیاطی ات بدک نیست»، یوهانا تا جایی که می شد جای دکمه‌ها را عوض کرد، حالا دیگر لا اقل پالتو مثل یک مترسک سر خرمن به نظر نمی رسید. و شب زمانی که اهل خانه خوابیده بودند، یوهانا روکش ضخیم روی میز آشپزخانه را صاف کرد و پالتو را اتو بخار داد. دسته‌ی اتو لقی می زد، یوهانا فکر بکری به ذهنش رسید؛ وردنه را از بوفه برداشت و از آن به عنوان دسته اتو استفاده کرد. حالا وقتی پالتوی اتو خورده را آن طور صاف و صوف بالای چوب لباسی می دید، می توانست از ته دل به آن بیالد و دوست داشت آن را به کسی نشان دهد. اما از قضا ماریا خانه نبود و موقعی برمی گشت که یوهانا خواب بود.

زن کشاورز خمیرهای شیرینی را درون روغن جوشان خوک انداخت. کیک‌های گردویی کنجدی را هم داخل بوفه گذاشت تا خنک شود. ماریا داشت شیرینی خشک درست می کرد. بوی وانیل با بوی گوشت در حال جوش ترکیب شده بود. مدرسه‌ی پسرها تعطیل بود و آن‌ها در کمین خرده شیرینی‌ها نشسته بودند. گوستل را فرستاده بودند از جنگل کاج بیاورد. یوهانا یاد خانه‌شان افتاد که پارسال این موقع او با خواهرخوانده اش تکه‌های شکلات را در کاغذهای سرخ می پیچیدند و سیب‌ها را برق می انداختند. مادرخوانده مجسمه‌ی یک فرشته با موهای سفید پنبه‌ای

می خرید و بر تارک درخت کریسمس می بست. زن کشاورز رو به یوهانا کرد و گفت: «هی، خوابت نبره! امروز زیاد کار سرمان ریخته است.» یکمرتبه فرانس و ژوزف شروع به کتک کاری کردند. ژوزف عقب عقب رفت، در همان اثنا زن کشاورز داشت یک کاسه پر از شیرینی داغ روی لبه پنجره می گذاشت. کاسه کج شد و افتاد. نصف شیرینی‌ها روی زمین ریخت. زن کشاورز سر پسرها داد و قال کرد. پسرها قبل از آن که مادرشان کاسه را کنار گذاشته و هر کدام از آنها را با یک سیلی آبدار از خانه بیرون بیندازد، مثل برق شیرینی‌ها را جمع کردند.

یوهانا موقعی که داشت قابلمه گوشت را از روی اجاق برمی داشت، خود را با بخار داغ آن حسابی گرم کرد. زن کشاورز از کله صبح تا حالا از یوهانا کار کشیده بود، او به دفعات یوهانا را به زیرزمین، انبار و طویله می فرستاد. و هنوز یک کار را تمام نکرده، کار بعدی را به او محول می کرد. و در آن حیص و بیص زبانش فقط به ناسزای می چرخید، می گفت: «یک بار نشد آدم توی کریسمس یک نفر کمک داشته باشد.» یوهانا با خود گفت کریسمس شما چه دخلی به من دارد. کشاورز که برای شکستن هیزم به جنگل رفته بود، به خانه برگشت و دستورات جدیدی صادر کرد. ماریا آن روز تودارتر از همیشه بود، فقط هر بار که شیرینی یا کیکی درون فر هل می داد، در فلزی آن را شترق به هم می کوبید. کشاورز بطری شراب را از قفسه آورد، عیالش هم طبق معمول بنای آه و

نالہ گذاشت.

یوهانا هر شب باید قبل از آن که با ماریا به طویله بروند، وان حلبی را به خانه می آورد و آن را با آب داغ پر می کرد تا پسرها حمام کنند. پسرها با بی میلی تمام وارد آب شدند. ماریا آن شب دیگر مثل همیشه با گاوها حرف نمی زد. او فقط به یوهانا گفت: «خواست باشد که همه ی حیوانات علوفه تازه داشته باشند.» وقتی یوهانا شیر دوشیده شده را به آشپزخانه آورد، پسرها حمام کرده و با پیراهن سفید و شلوار سیاه و موهای خیس شانه زده روی نیمکت نشسته بودند و مفصل های انگشتان شان را می شکانند.

یوهانا به انبار رفت، پیش بند آبی را از کمد برداشت، جیش را لمس کرد، دوباره تا کرد و سر جایش گذاشت. او پیش بند دیگری می بست. پیش بند آبی برای روزی بود که او از آن جا می رفت، اما جوراب ها را می خواست پوشد. یک پیت پر از آب داغ به زیرزمین یخ زده برد. پسرها بلند بلند به یوهانا می خندیدند تا این که ماریا سر رسید و به آنها پرخاش کرد. کشاورز و عیالش به اتاق نشیمن رفتند و در را پشت سرشان قفل کردند. با همه این ها موقعی که یوهانا پیش بقیه به آشپزخانه آمد، احساس کرد منتظرش هستند. زنگوله ی شیشه ای اتاق نشیمن آن قدر آهسته جیرینگ جیرینگ می کرد که صدای آن به سختی شنیده می شد، تا این که ماریا آمد و در اتاق را باز کرد. پسرها چهارنعله به سمت میز دویدند.

ژوزف یک شیرینی وانیلی در دهان گذاشت؛ مادرش روی دستش زد و گفت: «اول آواز می خوانیم.» یوهانا همان جا ایستاده جلوی در ماند. موقع آواز خواندن اغلب گلوی شان می گرفت. زن کشاورز یک شلوارک خاکستری بلند با آستر زبر و یک لباس زیر به یوهانا داد. گوستل داشت با اسکیت‌های جدیدش ور می رفت و فرانس که انگار حس حسادتش جنبیده باشد به او زل زده بود. گوستل گفت: «اسکیت‌های کهنه‌ام را می دهم به تو، تا دوتایی با هم اسکی کنیم.»

زیر درخت کریسمس ۶ زنبیل دستباف پر از خوراکی گذاشته بودند. چهار زنبیل بزرگ و دو زنبیل کوچک. ماریا خوراکی‌ها را برداشت و گفت: «بیا ای مسیح! مهمان ما باش.» آن شب به یوهانا هم مثل بقیه یک برش بزرگ گوشت دادند. او حتی باز هم می توانست گوشت بردارد. با این حال موقع قورت دادن خفه‌اش می کرد. بعد از غذا زن کشاورز آب پاش مقدس را برداشت، کشاورز هم در یک ماهی‌تابه مسطح کندر روشن کرد. آن‌ها دور تا دور خانه گشت زدند. از آن بالا، از اتاقک زیر شیروانی گرفته تا آن پایین، به طویله، پستوی غلات و حتی به انباری هم رفتند و خلاصه به همه جای خانه آب مقدس پاشیدند. کشاورز هم ماهی‌تابه‌ی دود را دور خانه چرخاند. مه، زیر لامپ حیاط موج انداخته بود و نم‌نم باران می بارید. کشاورز ماهی‌تابه را به فرانس داد و گفت: «ببر داخل.» فرانس یک حلقه دود مقدس درون لانه‌ی سگ

فوت کرد. رالفی شروع به زوزه کشیدن کرد. پسرها زیر لب به هوا بد و بیراه می گفتند که چرا آفتاب نمی زند. مه رفته رفته غلیظتر شد، طوری که وقتی آن‌ها ساعت ۱۱ از نهر عبور کردند و رو به پایین، به سمت کلیسا راه افتادند، انگار لای ابرها راه می رفتند.

کفش‌های یوهانا ورم پاهایش را می فشرد، او بارها سکندری خورد. کلیسا مملو از جمعیت بود. عطر مقدس کلیسا با بوی پالتوهای مرطوب مردم قاطی شده بود. یوهانا همان عقب کنار در ایستاد. اهل خانه روی نیمکت‌های شان نشستند. نزدیک محراب دو درخت کریسمس می درخشید. در محراب کناری یک ماکت شبیه‌سازی شده از مکانی که حضرت عیسی در آن به دنیا آمده، درست کرده بودند. سر یوهانا به طرز عجیبی سبک شده بود. وقتی صدای ارگ بلند شد، فرشته‌های طلایی بالای محراب جلوی چشمانش تاب می خوردند. احساس می کرد پاهایش از هم دور می شوند. انگار سرش رفته رفته بزرگ تر و خالی تر می شد. تا این که یک زن دست او را گرفت و به سمت نیمکت آخر برد.

در روزهای تعطیل هم، گاوها باید دوشیده می شدند و شیرشان برای فروش برده می شد. روز عید استفان (۲۶ دسامبر) ماریا که برای فروش شیر رفته بود، خیلی دیر به خانه برگشت. زن کشاورز زیر چشمی او را نگاه می کرد، اما انگار جرات نداشت مستقیم با او حرف بزند، فکر کرد اگر با ظرف‌ها تلق تولوق راه بیندازد ماریا به حرف بیاید؛ حتی یک بشقاب

هم افتاد و شکست، اما ماریا کماکان ساکت بود، او بدون آن که جیکش دربیاید، خرده شیشه‌ها را جارو کرد. یوهانا بازی میان مادر و دختر را تماشا می‌کرد و در این ضمن شادکامی‌اش را تلافی بی‌محلی ماریا به خود می‌دانست و به نوعی از این کار لذت می‌برد. زنبیل یوهانا خالی از خوراکی شده بود. فردل دوباره نان در قهوه خود تلیت کرد و زیرچشمی به زنبیل بچه‌های کشاورز نگاهی انداخت، زنبیل آن‌ها هنوز پر از کیک و شیرینی بود. بعد از صبحانه، کشاورز کالسکه را به راه انداخت و اهل خانه راهی دیدار فک و فامیل شدند. زن کشاورز به یوهانا گفت: «الان خیلی وقت است که تو دوشیدن شیر را یاد گرفته‌ای. فردل هم کمکت می‌کند.» فردل سرش را به تایید تکان داد و در دم غییش زد.

یوهانا در آشپزخانه‌ی گرم نشست و آستین‌های پالتو را جدا کرد تا شانه‌های آن را کمی تنگ‌تر کند. او تصمیم داشت دوخت طرفین پالتو را هم از هم باز کند. از پارچه‌ای که بریده می‌شد می‌توانست یک کمر بند هم بدوزد. گربه‌ی سیاه و سفید جلوی در معومعو می‌کرد. زن کشاورز گربه‌ها را به خانه راه نمی‌داد. اما امروز یوهانا می‌توانست استثنا قائل شود؛ او گربه را به خانه راه داد. گربه‌ی سیاه و سفید با دم رو به بالا به همه‌ی گوشه‌های خانه سرک کشید. سپس از میز بالا رفت، چند بار دور خودش چرخید، تا گوشه‌ای را که باب دندان‌ش بود، پیدا کرد. بعد با پنجه روی بالشتک دراز کشید و صدای خرخرش بلند شد. ساعت

شش موقعی که یوهانا به طویله رفته بود، گربه به سمت او دوید و خود را به پاهای او مالید. یوهانا مثل هر روز شروع به تمیز کردن گاوها کرد. گاویشان، بلس دوباره بنای بیقراری گذاشته بود طوری که سرش را پایین می انداخت و پی در پی دمش را به این و آن ور تکان می داد. موقعی هم که یوهانا پستانهای داغ او را شست و شو می داد، ماغ می کشید. یوهانا گفت من از تو نمی ترسم. با این حال ته دلش امیدوار بود که هر چه زودتر سر و کله‌ی فردل پیدا شود و بلس را بدوشد.

یوهانا دست به کار شد و کار را با گاویشان رسی شروع کرد. رسی گاوی بود که شیرش را نگه نمی داشت، حتی موقعی که دست یک بیگانه او را لمس می کرد. یوهانا با خود تکرار می کرد، دست‌ها را باز کن، ببند، دست‌ها را باز کن، ببند. اما هیچ اتفاقی نیفتاد. رسی سرش را تکان داد و با چشمانی که انگار اشک دور آن جمع شده بود به یوهانا زل زد. بعد به گوشه‌ای دیگر چرخید و یک پوزه‌ی پر یونجه از آخور برداشت. و تازه موقعی که یوهانا از شدت خشم و استیصال اشکش درآمد بود ناگهان شیر کف کرده با آن درخشش غلیظ درون سطل ریخت. یوهانا پنج گاو را پشت سر هم دوشید. انگشتانش دیگر نا داشت و دچار گرفتگی شده بود، مانده بود بقیه گاوها را چطور بدوشد که فردل از راه رسید و گفت: «چه غلط‌ها! بالاخره کلفت ما هم توانست.» یوهانا فریاد تحقیرآمیزی سر فردل کشید که «برای تو من همیشه همان یوهانا هستم.» فردل خندید.

یوهانا سطل پر از شیر را به انبار برد، آن را از صافی رد کرد و داخل پارچ ریخت. بعد دولا شد و صافی را داخل حوضچه آب کشید. وقتی قد راست کرد فردل دستش را دور کمر او انداخته بود. یوهانا گفت: «ولم کن!» صورت فردل کاملاً نزدیک صورت یوهانا بود. او بوی اسب و شراب می‌داد، یوهانا بار دیگر گفت: «ولم کن!» و خودش را از چنگال فردل بیرون کشید و به سمت در دوید. کلون در انداخته شده بود. او کلون را باز نکرد. فردل بار دیگر او را گرفت. یوهانا خود را عقب کشید و یک چک آبدار زیر گوش فردل خواباند. فردل در همان حال که جای کبودی پنج انگشت یوهانا به وضوح روی صورتش نقش بسته بود، پوزخندی به او زد و گفت: «نه بابا... ترشی نخوری یک چیزی می‌شوی!» کلون در را به جای اولش برگرداند. یوهانا روی آستانه در سکندری زد و از پله‌ها به بیرون سر خورد. وقتی هم که به هزار زحمت از روی زمین بلند شد، صدای فردل را شنید که قاه‌قاه می‌خندید. یوهانا به سمت خانه دوید و در آشپزخانه را پشت سرش بست. وقتی اهل خانه برگشتند، مجبور شدند در بزنند. زن کشاورز سرش را تکان داد و با کشاورز نگاه‌شان رد و بدل شد. سر میز شام فردل به یوهانا چشمک زد. از آن روز به بعد یوهانا تا جایی که می‌شد از فردل فرار می‌کرد. با این حال یک بار فردل او را گیر انداخت؛ از بازویش گرفت و گفت: «خیال برت نداره، تو با این اندام لاغر مُردنیت باب سلیقه‌ی من نیستی!»

فصل دوم ۱۹۳۲

ماریا

شب عید سیلوستر^{۳۹}، ۳۱ دسامبر، آخرین روز سال، برف می بارید. اولش پراکنده بود اما رفته رفته شدیدتر شد، طوری که فردای آن روز فردل مجبور شد برف‌های حیاط را پارو کند تا یوهانا بتواند وارد طویله شود. در خانه به سمت بیرون باز می شد، توده‌ی برفی که پشت در جمع شده بود، به قدری سنگین بود که کشاورز هر چه زور زد نتوانست در را باز کند. چهار تا از پله‌های سمت انبار شیر هم زیر برف مدفون شده بود. فردل که برای آوردن پارو به سمت انبار می رفت، تا زانو در برف فرو رفته بود. ساعت‌ها بعد از پایان کار در طویله، یکم‌رتبه یوهانا متوجه شد که آن دور و بر یک چیزی کم است؛ رالفی! رالفی تا آن ساعت هنوز از لانه بیرون نیامده بود، کسی هم صدای پارس کردن او را نشنیده بود. جلوی درِ لانه‌اش با برف بسته شده بود. یوهانا به عجله شروع به پارو زدن کرد،

بدون آن که لحظه‌ای فکر کند دارد برف‌ها را دوباره در راه پارو زده شده می‌ریزد. ناگهان میان برف‌ها نشست. رالفی پنجه‌های جلویی‌اش را روی شانه‌های یوهانا انداخت و در صورتش پارس کرد. بعد این سو آن سو دوید و پوزه‌اش را لای برف‌ها فرو کرد. یوهانا فقط می‌خندید، گوستل از خانه بیرون آمد و وقتی یوهانا را آن‌طور لای برف‌ها نشسته دید، قاه‌قاه خندید. اما یوهانا عین خیالش نبود، او در مرغدانی یادش آمد که اوایل چقدر از رالفی می‌ترسید. با خود گفت واقعا که مسخره است؛ نه به آن شوری شور، نه به این بی‌نمکی. سر ظهر ابرها از هم جدا شدند و آفتاب تایید. وقتی آدم از خانه‌ی تاریک به حیاط می‌آمد باید چشم‌ها را می‌بست. و تازه با چشم‌های بسته هم نقاط رنگی مقابل چشمان آدم جست‌وخیز می‌کرد. گوستل و فرانس روی دامنه‌های پرشیب اسکیت‌های‌شان را امتحان می‌کردند، ژوزف با بچه‌های کوچک‌تر روستا روی چمنزار کنار جنگل لوژ سواری می‌کرد. صدای داد و فریاد و خنده‌ی او همه‌جا را پر کرده بود. یوهانا حیاط را پارو کرد. او مدام نگاهش به تارک کوه را کس می‌افتاد که زیر تابش آفتاب می‌درخشید. از شاخه‌های درختان جلوی حیاط خانم کیرنباور قطرات درخشان می‌چکید. یوهانا با خود گفت سالی که نکوست از بهارش پیداست.

دم غروب موقعی که یوهانا هنوز با ماریا به کارهای طویله رسیدگی می‌کرد، فرانس آمد. او افسرده و تکیده به نظر می‌رسید. مدتی با ماریا

همان جا در حیاط پچ پچ کرد و با این که همه‌ی گاوها دوشیده شده بود ولی داخل خانه نشد، یوهانا داشت به مرغ‌ها می‌رسید، زن کشاورز ماریا را صدا زد، یوهانا هم از طویله بیرون آمد. او دقیقا می‌دید که چطور ماریا قبل از آن که دست به دستگیره‌ی در خانه ببرد، شانه‌هایش را بالا انداخت. فرانس می‌خواست دنبالش برود اما ماریا نگذاشت و گفت: «من خودم به تنهایی با آن‌ها به توافق می‌رسم، این طوری بهتر است.» و فرانس که حالا آسوده‌خاطر به نظر می‌رسید آن جا را ترک کرد. زن کشاورز در آشپزخانه نشسته بود؛ چیزی که به ندرت پیش می‌آمد. یوهانا تا کنون او را فقط هنگام غذا خوردن یا در کلیسا نشسته دیده بود. اما حالا او نشسته و به دست‌های گره کرده روی دامنش زل زده بود. سوپ روی اجاق غلغل می‌کرد. یوهانا سه تخم‌مرغی را که مرغ‌ها آن روز گذاشته بودند، به انبار غذا آورد. وقتی ماریا به آشپزخانه آمد، زن کشاورز پرسید: «خب چی شد؟»

- هیچی، گفت سال دیگر.

- و؟

- و هیچ.

یوهانا نمی‌توانست سکوت آشپزخانه را تحمل کند. او در انبار غذا جلوی قفسه‌ای که از کف زمین تا سقف کشیده شده بود، ایستاده

ماند. شیشه‌ها کیپ تا کیپ چیده شده بودند؛ گیلای سرخ، گیلای سیاه، قیسی - زردآلو و فلفل سبز. روی هر یک از شیشه‌ها با دست خط خرچنگ قورباغه‌ی زن کشاورز تاریخ زده شده بود؛ ۱۵ جولای ۲۸، ۲۲ ژوئن ۲۹، ۴ آگوست ۳۱. یوهانا با خود گفت مارمالادها کی خورده شدند؟ در همان لحظه صدای پسرها را از آن دور و بر شنید. و این یعنی حالا می‌توانست به آشپزخانه برگردد. زن کشاورز که رنگ و رویش دوباره برگشته بود، از یوهانا پرسید: «چه کار می‌کردی؟»

- هیچی.

- به چیزی ناخنک زدی؟

- نه.

- به چی؟

- هیچی.

- حالا کارت به جایی رسیده که دروغ می‌گویی گستاخی هم می‌کنی؟! عاقبت این کارت را می‌بینی!

صدای جلیز و لزل سر رفتن شیر بلند شد. زن کشاورز به سمت اجاق دوید. نیمه‌شب یوهانا یکمرتبه احساس کرد کسی او را صدا می‌زند؛

با آسفتگی از تختش بلند شد. نور لامپ حیاط، در انبار افتاده بود. تخت ماریا خالی بود. حالا یوهانا به وضوح نام خودش را می شنید. از تخت پایین آمد و پابرنه به بیرون دوید؛ ماریا وسط حیاط درازکش افتاده بود. حیاط به صافی آینه یخ زده بود. ماریا زیر لب گفت: «فکر کردم نمی آیی.» یوهانا هر دو دست او را گرفت و سعی کرد او را بکشد. ماریا نالید، یوهانا با این که پابرنه بود سر خورد. کنار ماریا زانو زد و کمکش کرد راست بنشیند. بعد زیر بغل های او را گرفت. ماریا سنگین تر از یوهانا بود. بالاخره بعد از کش و قوس های فراوان ماریا توانست بایستد، او با دشواری خود را به شانتهای یوهانا تکیه داد و لی لی کنان روی یک پا به سمت خانه رفتند. یوهانا کمکش کرد تا روی تخت بخوابد، تمام بدنش می لرزید. یوهانا پرسید: «جایی ات شکسته؟»

- نمی دانم شاید پایم رگ به رگ شده باشد.

- زن کشاورز را صدا بزنم؟

- نه!

- اما...

ماریا سرش را به نفی تکان داد. او به سختی پایش را دراز کرد. یوهانا بالش خود را زیر او هل داد. ماریا گفت: «خوبه، متشکرم، در آشپزخانه

خاک زُس اسیدی هست، فکر می‌کنم در کشوی سمت راست باشد.»
 کشو گیر کرده بود، یوهانا محکم‌تر کشید. کشو روی زمین افتاد. یوهانا دستش را جلوی دهانش گرفت و از ترس میخ کوب شد. ماریا آهسته می‌نالید. تخت او غیژغیژ صدا می‌کرد و غیر از آن چیز دیگری در انبار تکان نمی‌خورد. بطری حاوی قرص‌ها زیر تخت قل خورد. یوهانا قرص‌ها را در آب حل کرد و یک کمپرس دور پای ورم کرده‌ی ماریا درست کرد. ماریا گفت: «متشکرم، حالا برو بخواب.» یوهانا تازه وقتی روی تخت دراز کشید، متوجه شد که انگشتان پایش یخ زده است. او آن قدر پاهایش را به هم مالید تا دردش آمد. با خود گفت یک آجر داغ مزه می‌دهد. اما تنفس ماریا تازه مرتب شده بود و یوهانا نمی‌خواست مزاحم او بشود، یوهانا سعی می‌کرد جلوی به هم خوردن دندان‌هایش را بگیرد اما ثمری نداشت. در نهایت مجبور شد هر طوری بود بخوابد، به خصوص که اگر دوباره صدای ناله می‌شنید تا مدت‌ها نمی‌دانست کجاست؛ ناله کردن ماریا در آن وضعیت روی تخت برای یوهانا یادآور شبی بود که در بدو ورود به شهر گذرانده بود.

ناله‌های ماریا به طور آهنگین بالا و پایین می‌رفت. یوهانا پرسید: «ماریا چی شده؟» ماریا پاسخی نداد. یوهانا لامپ را روشن کرد. ماریا لحاف را کنار زده بود و مثل بید می‌لرزید. عرق سرد روی پیشانیش نشسته بود و چشمانش سرخ بود. ناگهان بلند شد، یوهانا گفت: «ماریا!» ماریا خود را

به این ور آن ور تخت می کوبید. یکمرتبه پیراهن خواب او به بالا سر خورد و خون روی رانهایش جهید. خون رفته رفته بیشتر می شد و چهره‌ی ماریا رفته رفته غریبه تر و بدریخت تر. یوهانا می خواست فریاد بزند اما نمی توانست، می خواست بدود و کسی را بیاورد اما رنگ پریده، همان جا خشکش زد. ماریا کمی آرام گرفت. پاهایش را دراز کرد و نفس عمیقی کشید. او پی در پی زیر لب می گفت: «خوبه، چیزی نیست.» یوهانا هنوز کلمه‌ای به زبان نیاورده بود. او فقط توانست به دستمال کتانی اشاره کند، ماریا گفت: «بله.» بعد، از یوهانا خواهش کرد یک جرعه آب برایش بیاورد. یوهانا به آشپزخانه دوید. یک لیوان پر کرد و در این اثنا از این که توانسته بود کاری انجام دهد احساس خوشایندی داشت. ماریا با ولع تمام آب را نوشید و به یوهانا گفت: «شرمنده، می شود این دستمال را دور بیندازی و یک دستمال تمیز از کمدم بیاوری.» وقتی ماریا از تخت پایین آمد، خورش دوباره جریان پیدا کرد. یوهانا یک کاسه پر از آب آماده کرد و صندلی را کنار تخت هل داد بعد هم یک دستمال تمیز آورد و روتختی را عوض کرد و کمک کرد که ماریا لباس خواب تمیزی بپوشد و جعبه‌ای را که خواسته بود از کمد برایش آورد، البته در این میان فقط دست‌ها و پاهای یوهانا بود که همه‌ی این کارها را انجام می داد، خود یوهانا از ترس فلج شده بود و احساس مبهمی از گناه او را فرا گرفته بود. سرانجام ماریا با چهره‌ای به رنگ گچ و موهای خیس و رشته رشته روی تخت دراز کشید و آهسته گفت: «ببین، ممنونم ازت!»

یوهانا لباس های ماریا را به شکل بقچه جمع کرد و زیر تخت هل داد. بعد چکمه هایش را پوشید و آب را در خروجی فاضلاب حیاط خالی کرد. موقعی که برگشت ماریا خوابش برده بود. یوهانا مدت ها روی تخت این پهلو آن پهلو کرد. در خواب دید چیزی او را تعقیب می کند، چیزی که در واقع نه وجود خارجی داشت، و نه هیچ شکلی، فقط یک حضور وحشتناک بود. او تازه زمانی بیدار شد که زن کشاورز شانه های او را تکان می داد. ماریا به خواب عمیقی فرو رفته بود. یوهانا از تخت پایین پرید، طوری که انگشتان پایش درد گرفت. زن کشاورز از یوهانا پرسید: «برای ماریا اتفاقی افتاده؟»

- او در حیاط افتاده بود و پایش رگ به رگ شده است.

- چرا مرا نیوردی؟

- ماریا نخواست.

زن کشاورز به کشویی اشاره کرد که روی میز آشپزخانه بود، گفت: «با آنچه کار داشتید؟»

- من برایش یک کمپرس درست کردم.

زن کشاورز سرش را به تایید تکان داد و یوهانا را لختی برانداز کرد و گفت: «برویم طویله.»

یوهانا در حین تمیز کردن گاوها، همواره نگاه پرسشگر زن کشاورز را احساس می‌کرد. او آن روز وقتی با اهل خانه دور هم نشسته بودند احساس خوشحالی می‌کرد، هر چند نمی‌توانست در باب آنچه که آن شب اتفاق افتاده بود حرفی بزند. زن کشاورز گوستل و فرانس را بیدار کرد و گفت: «بلند شوید شما باید شیر را برای فروش ببرید.» پسرها غر می‌زدند که چرا یوهانا نمی‌برد. مادر گفت: «چون او باید رخت‌ها را بشورد.» یوهانا یکهو ترسید. او تازه یادش افتاد که دیروز لباس‌ها را خیسانده است. زن کشاورز از بقچه‌ای که زیر تخت ماریا بود حرفی نزد. ماریا با دهان باز خوابیده بود. یوهانا تازه از شستن ظرف‌ها فارغ شده بود که شنید صدایش می‌کنند؛ به انبار رفت، ماریا پرسید: «به آن‌ها چه گفتی؟»

- گفتم پایت رگ به رگ شده است.

- دیگر هیچ؟

- دیگر هیچ.

ماریا آسوده خاطر به نظر می‌رسید. یوهانا گفت: «من باید بروم لباس بشورم.»

- اگر آن‌ها را در آب سرد بخیسانی راحت‌تر تمیز می‌شوند.

او تمام روز را در تخت باقی ماند. زن کشاورز می‌خواست به دکتر تلفن بزند اما ماریا گفت پایش بهتر شده است و حتم دارد که فردا صبح می‌تواند از جایش بلند شود. سر میزِ شام یوهانا بین دو لقمه تقریباً خوابش برد. وقتی بالاخره در تختش دراز کشید، به ماریا گفت: «لباس خوابت خوب تمیز نشده است.» ماریا که به آرنج‌هایش تکیه داده بود، گفت: «لابد می‌خواهی بدانی چه اتفاقی افتاده؛ من حامله بودم اما وقتی روی زمین افتادم بچه سقط شد.» یوهانا نمی‌دانست چه باید بگوید. ماریا ادامه داد در هر صورت این‌طوری بهتر است، پدر فرانس امسال هم خانه را به ما واگذار نمی‌کند. من هم نمی‌خواهم به عنوان کلفت به خانه‌ی آنها بروم.

- نه خب!

- ببین، منظور بدی نداشتم.

یوهانا که دلش برای یک چرت خواب غنج می‌زد، گفت: «حالا!» دست و پای او از فرط خستگی سست شده بود. روز بعد او کماکان درب و داغان بود. طوری که هنگام قشو کردن گاوها برس از دستش می‌افتاد. زمانی هم که می‌خواست شیر را داخل صافی بریزد روی زمین ریخت و سر صبحانه آب خشک هم از گلایش پایین نمی‌رفت. زن کشاورز با لحنی ملامت‌آمیز به یوهانا گفت: «نکنه تب داری؟ همین

یکی را کم داشتیم.» ماریا از تخت بلند شده بود و لرزان و رنگ پریده پشت میز نشسته بود. حلقه‌های تیره‌ی زیر چشمانش تا استخوان گونه‌اش می‌رسید، یوهانا هم دو روز تمام به زحمت و کشان‌کشان راه می‌رفت و پی در پی احساس سردی و داغی می‌کرد. ماریا در خانه می‌لنگید، موقعی که فرانس به دیدن او آمد، ماریا او را از خود راند.

شب، زن کشاورز با یک سبد لباس پاره‌ی وصله‌کردنی کنار تخت او نشست، اما ماریا خود را به خواب زد. سر میز هم وقتی زن کشاورز به ماریا گفت که بهتر است نزد دکتر برود، ماریا با بی‌اعتنایی گفت: «دکتر نمی‌تواند کمکی به من بکند، گذشت زمان مشکل را حل خواهد کرد.» خانم فاسبیندر به زن کشاورز گفت: «ماریا کم‌خونی دارد و حالش خیلی بد به نظر می‌رسد.» زن کشاورز هم در دفاع از خود گفت: «من هر روز برای او سوپ مقوی درست می‌کنم اما او لب نمی‌زند.» سپس هر دو آهی کشیدند و نگاه معناداری به هم انداختند. وقتی فاسبیندر رفت، زن کشاورز گفت: «دست آخر او مرا دیوانه می‌کند، انگار من گدا هستم.» یوهانا تا مدت‌ها از این که تنها رازدار ماریا بود، با دمش گردو می‌شکست. اما بعدها وقتی حال و روز ماریا را می‌دید، وحشت می‌کرد؛ ماریا موقع راه رفتن به جلو خم می‌شد و آهسته قدم بر می‌داشت، انگار که نمی‌داند به کجا می‌خواهد برود، یا موقع دوشیدن شیر مجبور می‌شد به دیرک تکیه دهد. یوهانا از خود می‌پرسید یک انسان واقعا چقدر خون می‌تواند داشته

باشد. یک روز از ماریا پرسید: «بهتر نیست پیش دکتر بروی؟» ماریا پرخاش کرد که تو یکی دیگر دست از سرم بردار. ماریا از همه جدا شده بود، حتی از فرانس. انگار همه‌ی درها به رویش بسته شده بود.

تا پایان کریسمس پسرها شیر را برای فروش به شهر می‌بردند. روز عید شاهان مجوس (۶ ژانویه، روزی که ۳ مجوس یا ۳ فرزانه‌ی ایرانی برای ارج نهادن به عیسی به دیدارش رفتند و برای زادروزش زر و کندر به ارمغان بردند.) زن کشاورز به یوهانا گفت: «تو هم همراه پسرها برو، از فردا صبح شیر را تو برای فروش می‌بری.» ماریا دهن کجی کرد، اما هیچ نگفت فقط کمی شانه‌هایش را بالا انداخت. یوهانا خوشحال بود، با خود گفت این یعنی هر روز به شهر و به میان مردم بروی، چیزهای جدیدی بینی و چیزهای نویی تجربه کنی. او هیجان‌زده بود، اما وقتی وارد شهر شد تقریباً همه چیز توی ذوقش خورد؛ وقتی در خانه‌های تاریک ورودی شهر، با دبه‌ی سنگین شیر پله‌ها را بالا پایین می‌کرد، یا وقتی چهره‌ی مردم بیکار را می‌دید، آن‌جا دیگر شهری نبود که او در رویاهایش دیده بود. خانه‌های آن‌جا بوی زیرزمین می‌داد، با کودکانی زردنوب که از پشت دامن مادرشان یوهانا را نگاه می‌کردند. انگار تا به حال نخندیده بودند، وقتی سرفه می‌کردند بدن نحیف‌شان به لرزه در می‌آمد. زنانی بودند که او را با غیظ نگاه می‌کردند و مردانی که به او زل می‌زدند. البته خانه‌هایی هم بود که در آن‌ها دختران کلفت با پیش‌بندهای سفید شیرها را تحویل

می گرفتند. از این خانه‌ها بوی قهوه‌ی اصل و بوی نان گرم می آمد. البته یوهانا را در این خانه‌ها راه نمی دادند. او مجبور بود جلوی در منتظر بماند تا دبه‌ی شیر را برایش بیاورند. او خیلی دوست داشت یک بار داخل یکی از این خانه‌ها بشود. موقع رفتن او به پرده‌ها و لامپ‌هایی چشم می دوخت که هنوز روشن بود و بخشی از اتاق را از پشت پرده همانند یک تصویر قاب شده به او نشان می داد. پیش خود مجسم می کرد که در یک چنین خانه‌ای ساکن باشد.

صبح روز جمعه زن کشاورز گفت: «امروز باید پول شیرها را بگیری، لیست این جاست، دست به سر نکنی‌ها، می شنوی؟» یوهانا به راه افتاد، در اولین خانه را که کوید، یک مرد در را محکم جلوی دماغ او بست. از خانه‌ی بعدی هم یکی یواشکی یک چاقو کف دست یوهانا گذاشت و گفت: «فرو کن شاید چیزی بیرون بیاید.» یوهانا از آن جا فرار کرد. وقتی از کس دیگری پول شیرها را درخواست کرد طرف زیر گریه زد. در یک آپارتمان دیگر یک کودک سگ پرمو و کثیفی را محکم بغل کرده بود و می گفت: «ماکس را نه، ماکس را نه، من دیگر بچه‌ی حرف گوش کنی می شوم.» مادرش ساکت همان جا ایستاده بود. زنی به یوهانا گفت: «بگرد، اگر این جا پول پیدا کردی، می توانی با خودت ببری.» زن دیگری یوهانا را از فرق سر تا نوک پا برانداز کرد و گفت: «تو هم دختر هوفر هستی؟»

- نه. من کلفت شان هستم.

- به زن کشاورز بگو او باید پول شیرها را از اعضای عزیز حزبش بگیرد، آنها خیلی بیشتر از اینها به ما بدهکارند. آنها آنچه را که جلوی چشمشان است نمی بینند، بلکه ترجیح می دهند از آنچه که باید بینند صحبت کنند، می فهمی؟

- نه.

زن سرش را تکانی داد و افزود این مشکل آنهاست که تو نمی فهمی، خیلی ساده است، وقتی آنها کارگران را به کار نمی گیرند و به آنها بیمه بیکاری نمی دهند، کارگران چطور باید از کشاورزان شیر یا گوشت بخرند یا همین طور از نانوا نان یا از کفاش کفش؟

- درسته. اما من الآن باید بروم.

زن پارچ خالی را جلوی یوهانا نگه داشت؛ یوهانا آن را برایش پر کرد، کار دیگری نمی توانست بکند. زن گفت: «می دانم اسباب دردسرت می شود اما بچه های من شیر نیاز دارند.» یوهانا از آن خانه، از بوی آن، و از انبوه سوالاتی که آن زن می پرسید، گریخت. وقتی به خانه رسید زن کشاورز او را به باد ناسزا گرفت و گفت: «ضرر تو بیشتر از ماریاست!» ماریا از انبار بیرون آمد و گفت: «کجای کاری، توی جیب شان پشه

پشتک وارو می زند.» زن کشاورز گفت: «اما آن‌ها شیر ما را می خواهند.»

- درسته، اما فکرش را بکن، برای این که آن‌ها نمی خواهند کودکان‌شان
گرسنه بماند.

زن کشاورز به ماریا تشر زد و گفت: «هیچ کس نمی‌تواند بگوید که
من اهل بذل و احسان نیستم، اما خب هر چیزی حدی دارد، مگر کسی
به ما چیزی می‌دهد؟»

مادر

مزارع دامنه‌های شمالی هنوز پوشیده از برف بود، اما در دامنه‌های جنوبی پای آدم در گل فرو می‌رفت. فردل راه مزارع را پارو کرده بود. کشاورز بیشتر وقتش را در بخشداری سپری می‌کرد. هر وقت هم که از جلسه بر می‌گشت به اعضای حزب سرخ فحش می‌داد، عیالش هم پشت‌بند او ناسزا می‌گفت که چرا همه‌ی جلسه‌ها دست آخر سر از شراب‌فروشی درمی‌آورد. کشاورز می‌گفت: «آنها علیه ما هستند، قبول، اما الان از جان ما چه می‌خواهند؟ آنها باید پیش رفقای خود بروند.» زنش به تایید سری تکان می‌داد و می‌گفت: «گوش کن ماریا، بین پدرت چه می‌گویند.» ماریا همچنان رنگ به رخسار نداشت. در تمام مدت برگزاری جشن کارناوال او پایش را از خانه بیرون نگذاشت، او نه به پارتی آتش‌نشانی رفت و نه به میهمانی نهاد کشاورزی و نه حتی به مراسم عروسی خانواده کیرنباور که بهترین دوستش بود. مردم پشت سر ماریا حرف‌های زیادی می‌زدند. خانم فاسیندر تقریباً هر روز می‌آمد و هر بار از یک دارو تعریف و تمجید می‌کرد؛ از خاصیت دارویی نوعی شراب

گرفته تا نوعی قرص و انواع چای یا حتی گیاهان دارویی داروخانه‌ی کلیسا. ماریا هر وقت نمی‌توانست به موقع غیبتش بزند، مشت‌هایش را گره می‌کرد و لبش را گاز می‌گرفت، گاه‌گذاری حتی به فاسبندر پرخاش می‌کرد؛ کاری که تقریباً هیچ‌کس در روستا جراتش را نداشت؛ زیرا همه از اعتیاد او به غیبت کردن می‌ترسیدند. زن کشاورز به ماریا گفت: «او منظور بدی ندارد، گیاهان دارویی را هم خوب می‌توانی دست کم امتحان کنی.» ماریا دستی به پیشانی خود کشید و گفت: «همه منظورشان خوب است اما چرا هیچ‌کس آدم را راحت نمی‌گذارد؟»

وقتی فرانس آمد، ماریا رفتار خوشایندی با او نداشت. بعد هم سراغ کارهایش رفت اما در آن بین اغلب در جایی می‌ایستاد و به نقطه‌ی نامعلومی زل می‌زد. خانم فاسبندر به عروس مورر گفت: «ماریا افسرده شده، تعجبی ندارد اگر به کسی حمله کند، این طور که از قراین برمی‌آید می‌خواسته خودش را غرق کند.»

روز پنجشنبه‌ی میثاق (پنجشنبه‌ی قبل از عید پاک، یادبودی برای شام آخر عیسی با حواریون) که آن سال به ۲۴ مارس افتاده بود، یوهانا در رخت‌شوی‌خانه نشسته بود. رخت‌های سفید روی طناب یخ زده بود، یوهانا لباس‌های کار را می‌سایید، او تنفر داشت از این که ببیند آب صابون رخت‌ها به گندابی قهوه‌ای‌رنگ تبدیل می‌شود، با خود می‌گفت من اگر مایه‌دار بودم برای هر رخت یک آب صابون نو می‌گرفتم. دست‌های

یوهانا خیس خورده و چروک شده بود، وقتی بیرون می رفت، هوای سرد شیارهای دستش را می سوزاند. او ملحفه‌ها را جمع کرد و به خانه برد، این بار آن‌ها را بیرون از خانه تا نکرد. در آشپزخانه یک زن غریبه نشسته بود؛ یک زن کوتوله با اندامی گرد و قلمبه که موهای درهم و برهمی داشت. یوهانا از جلوی او رد شد و به سمت میز رفت و لباس‌ها را روی آن گذاشت. زن غریبه پرسید: «این جوری به مادرت سلام می کنی؟» یوهانا جواب داد: «من تو را به جا نمی آورم، از کجا باید تو را بشناسم.» زن گفت: «بچه‌ی آدمی زاد مادرش را می شناسد.» او بلند شد و به سمت یوهانا رفت. یوهانا خود را عقب کشید، نمی خواست این زن بیگانه او را بغل کند، یوهانا از زمانی که فکر کردن یاد گرفته بود، همیشه این رویا را در سر می پروراند که روزی مادرش خواهد آمد و او را با خود خواهد برد و بعد همه چیز درست خواهد شد. اما این زن؟ یوهانا گفت: «تو ۱۰ سال پیش باید می آمدی.»

ولی اگر آن زن واقعا مادرش بود، یوهانا باید حسی نسبت به او پیدا می کرد، اما او هیچ حسی نداشت. زن غریبه به زن کشاورز که در حال پر کردن زغال داغ در محفظه‌ی اتو بود گفت: «او نمی خواهد به مادرش آشنایی بدهد.» زن کشاورز جارختی را راست کرد و چیزی نگفت. زن یک قدم دیگر به یوهانا نزدیک تر شد و گفت: «می خواهم نگاهت کنم.» یوهانا دست‌هایش را پشتش گرفت. او ترجیح می داد از آن جا

بدود و برود. این زن برای او بیگانه‌تر از زن کشاورز بود. زن دستش را روی شانه یوهانا گذاشت اما او عقب کشید. زن گفت: «مهم نیست. فقط پول مول چقدر داری؟»

- فعلا یک پول سیاه هم در بساطم نیست.

- نیست؟ ولی تو این‌جا هرچه لازم است داشته باشی بهت می‌دهند.

- غیر از پول!

یوهانا بی‌آن‌که یک لحظه هم دلش برای آن زن بسوزد، ادامه داد: «من باید لباس‌ها را آویزان کنم.» زن خشمگین شد و گفت: «این دختر نسخه‌ی بی‌بدیل پدرش است، پدرش زندگی مرا ویران کرد، او هم همین را می‌خواهد.» زن کشاورز اتو را آورد و گفت: «او دختر خوب و حرف‌گوش‌کنی است.» یوهانا این حرف را تا آن موقع از او نشنیده بود. زن ادای زن کشاورز را در آورد و گفت: «حرف‌گوش‌کن؟ اتفاقاً او دورو و ناقلاست، درست مثل پدرش. او یک دوزاری را از مادرش دریغ می‌کند.» یوهانا گفت: «تو... تو مرا دست غریبه‌ها دادی و رفتی!»

- کار دیگری باید می‌کردم؟

یوهانا نزدیک بود گریه کند، اما نکرد. صدایش یک بار هم نلرزید. بعد گفت: «من بچه‌ی تو بودم، می‌توانستی مرا پیش خودت نگه داری،

تا به افراد غریبه سپرده نشوم.»

- تو چه می دانی، اصلا تو می دانی با یک کلفت حامله چه می کنند؟ بچه را نگه دارم! لابد باید توی جوب آب نگهت می داشتم. تو زندگی مرا تباه کردی، اما من آنچه که از دستم برمی آمد برایت انجام دادم. من تو را به آدم‌های خوبی دادم، این طور نیست؟

- خوب اما غریبه.

زن شروع کرد به گریه کردن و گفت: «چرا این طور با مادرت صحبت می کنی. تو همچین حقی نداری، لااقل تو نه. بچه‌های آدم این طوری از آدم تشکر می کنند؟!» یوهانا پرسید: «حالا بابت چه چیزی باید تشکر کنم؟»

- تو نمی دانی که باید به پدر و مادرت احترام بگذاری؟

یوهانا با خود گفت من دوست دارم، من دوست دارم این کار را انجام بدهم. اما چگونه؟ نزدیکی زن به یوهانا به لحاظ فیزیکی ناخوشایند بود. یوهانا یک قدم عقب رفت. زن تعادل خود را از دست داد و می خواست خود را روی یوهانا بیندازد. اما زن کشاورز بین آن دو آمد و گفت: «حالا دیگر بهتر است شما بروید.» زن‌های‌های گریه می کرد، گریه‌ی خشک او به شدت تکانش می داد. وی مدام تکرار می کرد: «تو نمی دانی، تو

نمی دانی...» زن کشاورز گفت: «این قدر چاخان نکن.»

- چاخان؟ تا به امروز هیچ کس چنین توهینی به من نکرده بود.

کشاورز وارد حیاط شد. زن غریبه تا چشمش به کشاورز افتاد، بی درنگ زد به چاک، جلوی در یک بار دیگر چرخید و فریاد زد: «دیگر هرگز مرا نخواهی دید، هرگز!» کشاورز پرسید: «خانم کی باشن؟» زن کشاورز شانیه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «می گوید مادر یوهاناست.» کشاورز نشست و گفت: «زنیکه‌ی دیوانه.» زن کشاورز گفت: «یوهانا نمی تواند کاری برای او انجام دهد.» کشاورز لباس‌ها را به کناری هل داد و دست‌هایش را روی میز گذاشت و گفت: «چه کسی گفته که یوهانا می تواند کاری برای او انجام دهد؟ من فقط امیدوارم که یوهانا اکنون شیرفهم شده باشد که چه اوضاع خوبی پیش ما دارد.» ادامه داد: «امروز چیزی برای خوردن نداریم؟» زن کشاورز رو کرد به یوهانا و گفت: «شستن رخت‌ها تمام شد؟» یوهانا خوشحال بود که می تواند به رخت‌شوی خانه فرار کند. او با تمام قدرت می‌سایید. به هیچ چیز فکر نمی کرد. با خود می گفت تو را بیرون می کشم ای لکه‌ی کثیف، او آن قدر این جمله را با خود تکرار کرد، تا این که جسته‌جسته افکار در ذهنش شروع به شکل گرفتن کرد؛ این زن می گوید مادر من است اما این فقط گفته‌ی اوست. نه، او واقعا مادرم است، اما شاید او اصلا مادرم نباشد. این زن بددهن، با آن اندام قطور و عریض و موهای رشته‌رشته،

با آن صدای جیغ جیغو که بعد از ۱۴ سال یکهو سر و کله‌اش پیدا شده، آن هم چون پول لازم شده است. یوهانا کلاهش را قاضی کرد؛ این زن چگونه می‌تواند مادرش باشد؛ زنی که ۷ بچه‌ی قد و نیم‌قد دنبال خود راه انداخته و هرکدام را در جایی رها کرده، زنی که برای خودش گذاشته و رفته، زنی که مثل آب خوردن به مرد دیگری شوهر کرده و به جای دیگری نقل مکان کرده، ولی اگر او واقعا مادرش بود چه؟ آیا اصلا فرقی می‌کرد؟ آب صابون بوی آشغال می‌داد. یوهانا لگن آب صابون را با قدرت تمام در خروجی حیاط خالی کرد. لگن را با آب تمیز پر کرد و شروع به شستن کرد. رخت و لباس‌های طویله در برخورد با دیواره‌ی چوبی لگن شلپ‌شولوپ می‌کرد.

دست‌های یوهانا سرخ شده بود اما باکی نداشت، تازه از این که می‌توانست به رغم سرمای سوزاننده‌ی آب این‌طور شلپ‌شولوپ رخت بشورد، خوشحال هم می‌شد. او آن‌قدر آب را عوض کرد تا بالاخره آب زلال ته لگن ماند. و این در حالی بود که در شستن لباس‌های کار این همه دقت به خرج نمی‌دهند. وقتی رخت‌ها را برای آویزان کردن برد، ابرهای مات پشت کوه سوسو می‌زد. خانم فاسبندر که با دبه‌ی شیر از آن‌جا می‌گذشت، گفت: «فردا هوا خوبه!» یوهانا لباس‌های خشک را درون سبد جمع کرد، بعد یک حرکت کششیِ جانانه به دست و پاهایش داد، طوری که قلنجش شکست، بعد هم نفس عمیقی کشید.

روز آتش‌نشانی

روز برگزاری جشن آتش‌نشانی قرار بود کشیش منطقه‌ی کوتلاخ^{۴۰} دعا بخواند. منطقه کوتلاخ کلیسای کوچکی داشت، طوری که مردم تا بیرون کلیسا تنگاتنگ هم زیر درختان زیزفون و شاه‌بلوط ایستاده بودند. روز آتش‌نشانی بود. ساختمان آتش‌نشانی با کاغذکشی تزیین شده بود. دروازه‌ی اداره آتش‌نشانی هم باز بود و ماشین‌های آتش‌نشانی سرخ‌فام می‌درخشیدند. آقای هوفر با یونیفرم سروانی‌اش این‌ور و آن‌ور می‌دوید. لباس او را یوهانا روز قبل برس کشیده و اتو زده بود. آتش‌نشان‌ها گروهی ایستاده بودند، تعدادی از زنان هم دسته‌جمعی با هم صحبت می‌کردند، پسر بچه‌ها آن وسط این‌ور آن‌ور پرسه می‌زدند، دختر بچه‌ها هم بهترین لباس‌های‌شان را پوشیده، شق و رق قدم برمی‌داشتند. مادرشان هم مدام به آن‌ها گوشزد می‌کرد که مراقب باشند لباس‌های‌شان را کثیف نکنند. رومانا با هما درگوشی حرف می‌زد، او موهایش را از بالا بسته بود و یک بلوز راه‌راه با یک دامن آبی پوشیده بود و اصلاً مثل یک کلفت به نظر

نمی‌رسید. آقای مورر جوان مدام او را دید می‌زد و توی گوش خانم کیرنباور ورور می‌کرد. روماننا هم به عمد سرش را عقب گرفت و چانه‌اش را هم کمی بالاتر برد. دسته نوازندگان آتش‌نشانی به طرف قهوه‌خانه به راه افتادند، آفتاب روی ترومپت‌ها، سازها و ترومبون‌ها پهن شده بود و برق می‌زد. آقای آیل^{۴۱} با آن جثه‌ی لاغر و قد کوتاه درست وسط سازش فرو رفته بود، طوری که ساز دور بدنش پیچیده شده و کلی بلندتر از خودش بود. یکی از نوازنده‌ها فقط یک دست داشت، دست دیگرش از ته قطع شده بود، با وجود این به خوبی همراه دیگران می‌نواخت. چوب‌های طبل بالا و پایین چرخ می‌خورد.

کشیش در حالی که جامه‌ی طلایی مخصوص دعا پوشیده بود، وارد شد. چهار کودک به صورت نمادین پشت سر او راه می‌رفتند، ۲ تا از آن‌ها گوستل و فرانس بودند که لباس‌های مخصوص سرخ و سفید تن داشتند و دو کودک دیگر اهل کوتلاخ بودند. کشاورزان و آتش‌نشان‌ها در جایگاه‌های شان نشستند. کارگران، کشاورزان خرده‌پا و خدمه نیز بیرون ایستادند، هوا به گرمی روزهای گرم تابستان بود. باد بوی عطر مقدس را از کلیسا به سمت جایگاه می‌آورد. روی پل یک فروشنده‌ی دوره‌گرد بساط خود را پهن کرده بود و کیک‌های زنجبیلی، سوت‌سوتک‌های رنگی و چترهای کاغذی می‌فروخت. کشیش موعظه‌هایش را با صحبت

در باب برگزاری جشن آن روز شروع کرد و از خدمات شبانه‌روزی آتش‌نشان‌ها به انجمن، که به عنوان شهروندان و مسیحیان حقیقی زیر باد و باران انجام وظیفه می‌کنند سخن گفت. سپس ناگهان لحن صدای کشیش تغییر کرد و بی‌آن‌که پیوندی بین حرف‌هایش باشد، با صدای بلند ادامه داد: «اما این‌ها کاتولیک نیستند؛ همان‌هایی که قبل از ظهرها به جای آن‌که مثل بچه‌ی آدم به کلیسا بیایند و استخوانی سبک کنند، مدام در حرکت و جنبشند؛ بعد از ظهرها هم تعرفه‌ی رأی به دست پای صندوق سوسیال دموکرات‌ها می‌روند، در هر صورت باید پاک‌سازی شود. زیرا یک کاتولیک واقعی سوسیال مسیحیت را انتخاب می‌کند.» کشاورزان داخل به تائید سر تکان دادند اما حاضران بیرون از آن‌جا، با یکدیگر پچ‌پچ می‌کردند. کشیش ادامه داد: «پیشوای ما مسیح گفته است مهربانان رستگار می‌شوند. اما در زمانی مثل دوره ما که سوسیال دموکرات‌ها با گستاخی تمام، روز به روز قوی‌تر می‌شوند و نه فقط در بخش‌های بی‌اخلاق شهر بلکه در مناطق مذهبی کشور هم مردم را می‌شورانند که نظام هستی را مختل کرده و سوسیال دموکرات‌ها را انتخاب کنند، در یک چنین زمانی، با صدای بلند به شما می‌گویم که بیندیشید به چیزهایی که به دین‌تان، به مادر مقدس‌تان و به سرزمین پدری‌تان بدهکارید. کشاورزان دوباره سر تکان دادند و گفتند: «آمین.»

کمی بعد توبره‌ی نذورات، حتی در میدان جلوی کلیسا نیز گردانده

شد. یوهانا خجالت می کشید که چیزی برای انداختن داخل توبره ندارد. در همان حیص و بیص یوهانا به فراست دریافت که آن روز تعدادی از مردم با چهره‌هایی سرد و بی تفاوت از مقابل خادمان کلیسا عبور کردند، بعد هم سرها رفته رفته به سمت یکدیگر کج و پچ‌پچ‌ها کم کم تبدیل به زمزمه شد و تقریباً همه کسانی را که بیرون از کلیسا ایستاده بودند در بر گرفت، البته صدا بلندتر نمی شد بلکه حتی آهسته تر هم می شد، درست مثل صدای خش خش درختان کمی قبل از آن که اولین باد کوتاه ولی قوی، موجب آمدن طوفانی شود که مدت‌هاست می خواهد بیاید.

یوهانا یکمتر به احساس کرد دور تا دور او به حرکت درآمده است؛ از ترس جا خورد، سپس او هم مثل بقیه صلیب کشید. آقای گروبر^{۴۲} پیر به سمت گروهی از کارگران رفت و گفت: «می بینم که امروز آقای کشیش شماها را درست کنار هم چیده! خودتان هم شاهدید که این کله گنده‌های سوسیال دموکرات، شماها را به کجا کشانده‌اند، درست وسط بیکاری. این ارمغان سوسیال دموکرات به شماست. منتها الان حالی تان نیست، بعدا که کفگیرتان ته دیگ خورد و صدای قار و قور شکم تان بلند شد، می آید در بخشداری آه و ناله می کنید و آن جاست که ناگهان سوپ کلیسا به مذاق تان خوش می آید، حتی اگر ته گرفته باشد.» پشت سر گروبر پیر چند کشاورز دیگر به اضافی صاحب کارگاه اره و چند زن هم

ایستاده بودند، یک پیرزن جلو آمد و گفت از ۲۴ آوریل تا حالا که خیلی از ماها سرخ‌های بی‌دین را انتخاب کرده‌ایم، باران نباریده است، این یک حقیقت است. یکی گفت: «تمامش کن مادر، تو این جور چیزها را نمی‌فهمی!» پیرزن گفت: «من چیزی نمی‌فهمم؟ به والدین‌تان که دیگر احترام نمی‌گذارید، شاه را هم که فراری دادید، خب تعجبی ندارد وقتی بلبشو شود، حتم دارم که دیگر چیزی از عمر این دنیا باقی نمانده است.» سر پیرزن مدام تکان می‌خورد. کشاورز جوانی او را از آن‌جا دور کرد. گروبر پیر دوباره رشته کلام را به دست گرفت: «چه به مذاق شما خوش بیاید یا نه، باید بگویم اگر آن‌ها با مالیات‌های ما برای نوزادان سوسیال دموکرات وین، پوشک‌های جورواجور نخرند و قلعه‌ی بی‌سر و پاها را آباد نکنند، معضل بیکاری ما حل می‌شود، بدهی‌های مان را هم می‌توانیم صاف کنیم.» یوهانا با نگاه از رومانا پرسید، این‌ها چه ربطی به هم دارد. یک کارگر سمت گروبر رفت و گفت: «برای امروز دیگر کافی است! تو خوب می‌دانی که مسبب بیکاری آن‌هایی هستند که پول دارند، سرمایه دارها و همان‌هایی که در خارجند.» برخی از حاضران با تمسخر گفتند: «شماها بروید به حرف سوسیال دموکرات‌ها گوش کنید!» برخی دیگر فریاد می‌زدند: «بگذارید آقای شالینگر^{۴۳} حرف بزند.» شالینگر صدایش هنگام صحبت رفته رفته بلندتر می‌شد، انگار بالای منبر رفته است، فقط آنچه را که می‌گفت با منبر تناسبی نداشت؛ او گفت: «این راه که می‌روید

به ترکستان است و این وسط فقط خودتان خبر ندارید. بگویید بینم آخر چه چیزی عاید شما می شود وقتی آن ها گندم ها را آتش می زنند، چون هیچ کس توان خرید آن را ندارد، چه چیزی عاید شما می شود وقتی ما از گرسنگی بمیریم؟» یوهانا نمی فهمید، گندم ها را آتش می زنند چون مردم از گرسنگی می میرند؟! او روی پنجه پاهایش ایستاد؛ انگار وقتی سخنران را می دید بهتر می فهمید. شالینگر ادامه داد: «آن ها مالیات کنت ها، بارون ها و همه زمینداران بزرگ را تمدید کرده اند. می دانید چه رقمی می شود؛ فقط مال ما در ایالت نیدر استرایش ۵ میلیون شیلینگ می شود و اگر فقط ۱۰ شیلینگ به آن ها بدهکار باشید آن ها آخرین گاوتان را از طویله بیرون می کشند و می برند. شما چقدر از بیمه پول می گیرید؟ آن ها آن را از بدهی مالیاتان کسر می کنند و به اربابان بزرگ نقدا پرداخت می کنند. بله، این ها همان دوستان عزیز سوسیال مسیحی شما هستند، اما شماها حرف آن ها را که می گویند ما خطرناکیم باور می کنید، اما ما سرسوزنی از شما نبرده ایم!» یک کشاورز جوان گفت: «چون ما به شماها اجازه این کار را نمی دهیم، با این حال اگر نمی خواهید چیزی از ما ببرید پس برای چه کانون تشکیل داده اید؟» یکی از آن وسط فریاد زد: «خود شما کانون سوسیال مسیحیت را برای چه می خواهید؟» یکی دیگر گفت: «شما سوسیال مسیحی ها، کله گنده ی خودتان را سرکیسه کرده اید، حالا این شازده ی شیک و پیک که این طور ورشکسته شده خدا می داند چه کسانی را دنبال خود خواهند کشاند.»

آقای فریسترن^{۴۴} کارگر پیری بود که یوهانا تا او را دید شناخت، چون یک بار سیم برق حیاط را تعمیر کرده بود، فریسترن گفت: «شماها خودتان می‌گویید مسیحی هستید پس حتما فصل نامه‌ی یعقوب را خوانده‌اید؛ آن‌جا که گفته «اینک مزد کارگرانی که در مزارع شما درو کرده‌اند و شما حيله گرانه از پرداخت آن سر باز زده‌اید، ضد شما فریاد بر می‌آورد. بله، فریاد دروگران به گوش خداوند قادر متعال رسیده است.» آقای گروبر جلو آمد و گفت: «تو نباید آیات کتاب مقدس را بر آن زبان سوسیال دموکرات کیفیت بیاوری! فهمیدی؟» یکی فریاد زد: «اصلا از کی تا حالا سوسیال دموکرات‌ها با یهودی‌ها میانه‌ای داشته‌اند؟» باز هم یوهانا خیلی از گفته‌ها را نمی‌فهمید، با این حال خیلی هیجان‌زده بود. منتها سر در نمی‌آورد که کتک کاری میان آقای شالینگر و یک کشاورز جوان چطور شروع شد.

خیلی زود حلقه‌ای از مردم دور تا دور هر دو تشکیل شد. یوهانا دیگر چیزی نمی‌دید. او فقط صدای نفس نفس زدن‌های هر دو مرد و پشت‌بند آن فریادهای آتشین اطرافیان را می‌شنید. بعد از گذشت دقایقی گنگ، یکمرتبه صدای عجیبی آمد، طوری که همه مردم چیزی نمانده بود درجا نفس‌شان بند بیاید. یک راه بین مردم باز شد، و دو مرد شالینگر را بلند کرده بیرون آوردند، از پیشانی‌اش خون می‌آمد. یک زن صلیب کشید.

تماشاچیان بسیاری که ابتدا همدیگر را به جلو هل می دادند، اکنون سعی می کردند پشت یکدیگر قایم شوند. یکی گفت: «او نمرده.» کشاورز جوان تک و تنها ایستاده بود. مردها شالینگر را روی نیمکت جلو کلیسا گذاشتند. یک نفر درخواست لوازم پانسمان کرد. یکی از آتش نشانها به ساختمان آتش نشانی دوید و با یک جعبه کمک های اولیه بازگشت. موقعی که داشتند سر شالینگر را با باند می بستند، چشمانش را باز کرد. آقای فیرستتر به سمت او رفت و پرسید: «خوبی هانس؟» شالینگر که حالا سعی می کرد راست بنشیند، گفت: «چیزی نیست.» او دوباره افتاد و اگر فیرستتر سر او را نگه نداشته بود به نیمکت برخورد می کرد.

- صبر کن، هانس.

یک نفر لیوان آبی جلوی دهان شالینگر گرفت. گروبر میان انبوه مردم پراکنده رفت و گفت: «چه کسی می تواند شهادت دهد که او دعوا را شروع کرد؟» خیلی از کسانی که کاملاً جلو ایستاده بودند گفتند: «ما چیزی ندیدیم.» شالینگر همچنان آنجا افتاده بود و تکان نمی خورد. فیرستتر هنوز دستش زیر سر شالینگر بود. یک نفر به قهوه خانه رفت تا تلفن بزند. یکی از کارگرانی که با مَشت های گره کرده دور نیمکت ایستاده بودند، زیر لب گفت: «اگر برای هانس اتفاقی بیفتد، آن ها باید خودشان را آماده کنند.» فیرستتر آهسته گفت: «آرامش تان را حفظ کنید رفقا، آرامش تان را حفظ کنید، با کتک کاری که کار به جایی

نمی‌رسید، روز انتخابات نشان‌شان می‌دهیم.» یک کارگر جوان دست فیرستتر را گرفت و گفت: «شما هم با این شعار قشنگ‌تان (آرامش‌تان را حفظ کنید!)»، نتیجه‌اش را ملاحظه کردید، آن‌ها ما را می‌زنند و ما باید آرامش‌مان را حفظ کنیم!» شالیگر دوباره چشمانش را باز کرد و گیج و آشفته نگاهی به اطرافش انداخت. فیرستتر گفت: «خوبی هانس؟ الان دکتر می‌آید.»

- من دکتر احتیاج ندارم.

فیرستتر شانه‌های شالینگر را به عقب هل داد و گفت: «بهتر است که بیاید.» کارگر جوان انگشتانش را چنان محکم در هم گره کرده بود که مفصل‌هایش به سفیدی می‌زد. کشاورزان با هم پچ‌پچ می‌کردند. شالینگر گفت: «بگذار بلند شوم، حالم خوب است.» آقای هوفر که در آن بین با دیگر کشاورزان و صاحب کارگاه اره صحبت می‌کرد در آن لحظه خود را وسط انداخت و گفت: «بگذار بلند شود، البته اگر خودش می‌خواهد.» بعد جلوتر آمد و گفت: «شماها انگار باز می‌خواهید چیزی را به ما قالب کنید!» فیرستتر روی صورت هوفر خم شد و به صدای بلند گفت: «من جای تو باشم خجالت می‌کشم، ولی تو انگار خجالت را خورده‌ای یک آب هم از رویش.» هوفر دیگر جوابی نداد. اتومبیل دکتر به خیابان کناری پیچید. دکتر بعد از این که شالینگر را معاینه کرد گفت: «بهتر است او را به بیمارستان ببریم، احتمال دارد ضربه مغزی شده باشد»

ضمن آن که جای زخم هم باید بخیه شود.» هوفر دکتر را به کناری برد و درگوشی چیزهایی به او گفت. دکتر گفت: «متاسفم. من نمی‌توانم مسئولیت آن را به عهده بگیرم.» هوفر عصبانی شد و گفت: «به زودی از چیز دیگری متاسف خواهید شد.» دکتر او را ول کرد و رفت، او از شالینگر پرسید می‌تواند تا دم ماشین بیاید؟ آقای فیرستتر و دکتر زیر بغل شالینگر را گرفتند و کمک کردند بایستند. اما به محض آن که ایستاد، پاهایش از هم دور شد. دو مرد او را نگه داشتند و بعد به سمت اتومبیل دکتر بردند. یکی از آن دو مرد پیتر اشتاینر بود؛ پسر یکی از کشاورزان اهل روستا. فیرستتر هم سوار شد و اتومبیل راه افتاد.

آقای هوفر پشت سر آن‌ها گفت: «خوک کثیف!» صاحب کارگاه اره و گروبر به سمت او رفتند. گروبر پرسید: «چی شده؟» هوفر که مشت‌هایش را گره کرده بود، گفت: «سگ یک‌دنده.» صاحب کارگاه اره دستش را روی شانه هوفر گذاشت و گفت: «از کوره در نرو! ما درستش می‌کنیم.» او پیش کشاورز جوان رفت که همچنان تک و تنها آن‌جا ایستاده بود و انگار جلوی سرش ضربه خورده بود. صاحب کارگاه اره او را پیش گروبر و هوفر آورد، گروبر پرسید: «چی شده؟» کشاورز جوان با تعجب او را برانداز کرد و گفت: «چی شده؟ اگر...» او جمله‌اش را تمام نکرد. گروبر خندید و گفت: «خیالت تخت، او نمی‌میرد. او جان سخت‌تر از این حرف‌هاست. من او را می‌شناسم. ضمنا

همه‌ی ما به نفع تو شهادت می‌دهیم. دعوا را او شروع کرد.» کشاورز جوان که با خود کلنجار می‌رفت، آب دهانش را قورت داد بعد سرش را به تایید تکان داد و گفت: «لازم نیست بروم ژاندارمری؟» سه مرد نگاه‌شان را با هم رد و بدل کردند، بعد هوفر گفت: «ضرورتی ندارد، من با فرمانده صحبت می‌کنم.» کشاورز جوان گفت: «اما...» هوفر برگشت و گفت: «اما هیچ.» در این لحظه کشاورز یوهانا را از دور دید، نزدیکش رفت و گفت: «تو برای چه این جا ایستاده‌ای؟ برو کشکت را بساب.» زن کشاورز هم پسرانش را صدا زد؛ گوستل و فرانس با بی میلی از ساختمان آتش‌نشانی بیرون آمدند.

- پس ژوزف کجاست؟

- نمی‌دانیم، الان این جا بود.

زن کشاورز به یوهانا گفت: «برو دنبالش.» ماریا و فرانس گروبر روی پل ایستاده بودند. یوهانا پرسید: «شما ژوزف را ندیدید؟»

- نه.

به نظر می‌رسید ماریا و فرانس با هم دعوا کرده‌اند. زن یکی از کشاورزان گفت: «ژوزف با پسر قهوه‌خانه‌چی به قهوه‌خانه رفتند.» یوهانا او را آن جا پیدا کرد. هر دو پسر لیوان‌ها را جمع کرده و ته‌مانده‌ی شراب

مهمانان را سر کشیده بودند. ژوزف نمی‌توانست درست روی پاهایش بایستد و موقعی که یوهانا می‌خواست او را کشان‌کشان بیاورد، مقاومت می‌کرد. صدای کشاورز بلند شد: «ژوزف!» ژوزف با پاهای از هم باز شق و رق به سمت در می‌آمد. یک گروه جدید در حالی که با عصبانیت با هم صحبت می‌کردند، وارد قهوه‌خانه شدند؛ هوفر هم بین آن‌ها بود. هوفر از یوهانا پرسید: «چیزی این‌جا گم کرده‌ای؟»

- دنبال ژوزف می‌گردم.

- آها! پس برو دیگر.

یکی فریاد زد ما به آن‌ها نشان خواهیم داد؛ به این لات و لوت‌های سرخ. وقتی یوهانا پشت سر ژوزف به خیابان آمد دیگر فقط کارگران بودند که در میدان جلوی کلیسا ایستاده بودند. یک دسته کودک بساط رنگارنگ دوره‌گرد را تماشا می‌کردند. ماریا و فرانس هنوز به نرده‌ی پل تکیه داده بودند. ماریا ساقه‌علفی در آب انداخت و گفت: «آن‌ها همین الان رفتند.» ماشین دکتر به سر خیابان رسید و جلوی دوراهی ترمز کرد. فیرستتر پایین آمد و به سمت کارگران رفت و گفت: «شالینگر ضربه مغزی شده و سه بخیه به او زدند و بستری‌اش کردند. البته آن‌ها گفتند اصلاً جای نگرانی نیست. او به همه شما سلام رساند و گفت دوست ندارد که از این بابت عصبانیتی وجود داشته باشد، چون این کار فایده‌ای

ندارد و ما باید صبر داشته باشیم.» یکی از کارگران با مشت کف دستش کوبید. یکی دیگر به آرامی گفت: «اگر یک نفر دیگر حرف از صبر بزند از پا درش می‌آورم.» فیرستتر سرش را تکان داد و گفت: «می‌فهمم، با وجود این آن‌ها منتظرند که کار احمقانه‌ای از ما سر بزند تا بهانه‌ای که لازم دارند دست‌شان بیاید و اگر احیانا حقی برای مان باقی مانده، آن را از ما بگیرند.» یکی گفت: «حق! واقعا مسخره است!» یوهانا دوست داشت بیشتر گوش کند. اما ژوزف از حاشیه‌ی جنگل پایین برایش سوت زد. یوهانا با تمام سرعت جاده‌ی پرشیب روستا را به سمت بالا دوید، چون اگر ژوزف چغلی او را پیش زن کشاورز می‌کرد دردسر برایش درست می‌شد.

پرسش

خانه‌ی درختی زیر سنگینی برف ماه ژانویه در هم شکسته بود. از موقعی که هوا جسته‌جسته رو به گرمی گذاشت، دخترها همدیگر را بعد از ظهرهای یک‌شنبه در محل بی‌دار و درختی از جنگل توس ملاقات می‌کردند. موقعی هم که باران می‌گرفت آن‌ها به انباری‌های نیمه‌ویران ابزار و آلات حاشیه‌ی جاده می‌رفتند. کف جاده مملو از خاک‌اره بود، طوری که صدای پا اصلاً شنیده نمی‌شد. نوری که از میان شکاف تخته‌ها می‌افتاد فضای نیمه‌تاریک انبار را روشن نمی‌کرد، فقط باریکه‌ای از روشنایی روی زمین یا روی صورت دخترها می‌انداخت. آن روز هما آن‌جا نبود، او فقط تا حاشیه‌ی جنگل آمد، بعد گفت اگر بیاید برایش بد می‌شود و بدو بدو رفت. گوندل گفت: «هما دوست پسر دارد.»

رومانا خندید و گفت: «هما؟ چاخان نکن!» گوندل شانه‌هایش را بالا انداخت، زانوهایش را جمع کرد و خود را این‌ور و آن‌ور تکان داد. رومانا پرسید: «کی هست حالا؟» گوندل سکوت کرد. رومانا گفت: «او هنوز سینه‌هایش هم در نیامده.» آن‌رل هم اضافه کرد: «یک دندان‌ش

هم از جلو افتاده است.» یوهانا احساس کرد که باید از هما دفاع کند، گفت: «زیاد هم جلو نیست.» گوندل زانوهایش را بغل کرده بود و زیر زیرکی می‌خندید. رومانا پرسید: «به چی می‌خندی؟» گوندل گفت: «من پسر را با او دیده‌ام، دیدم که آن‌ها چطور همدیگر را بوسیدند.»

- پسر کی بود؟

- نمی‌گویم.

گوندل کیف می‌کرد، چون همه‌ی نگاه‌ها به جانب او بود و برای یک بار هم که شده چیزی می‌دانست که دیگران هم می‌خواستند بدانند. آن‌رل دست او را گرفت و گفت: «این رسمش نیست!» گوندل دخترها را یکی پس از دیگری برانداز کرد. بعد دوباره سرش را تکانی داد و گفت: «نه، این راز هماست، من نمی‌توانم آن را فاش کنم.» رومانا بلند شد، در انباری را باز کرد، دستش را به بیرون دراز کرد و گفت: «باران قطع شده است.» بعد چرخید به سمت گوندل و گفت: «پس معلوم می‌شود از خودت در آوردی.»

- نه خیر، برنهارد^{۴۵} و هما...

رومانا با تعجب پرسید: «آییل برنهارد؟!» آییل برنهارد دومین فرزند کشاورزی بود که رزا برایش کار می‌کرد؛ همان کشاورزی که در

طویل‌ه‌اش بیست گاو فربه داشت. رزا گفت: «دختره چه جراتی داشته، اگر زن کشاورز متوجه شود، او را...» دخترها همگی بر این نظر بودند که هما حماقت بزرگی مرتکب شده است. برنهارد با بقیه‌ی کشاورز زاده‌ها فرق داشت؛ او در ارکستر آتش‌نشانی ساز بادی می‌نواخت. ظاهر خوبی هم داشت، حتی می‌توان گفت خیلی خوب. آنرل گفت: «دختره خیال برش داشته.» رومانا گفت: «پسره قالش می‌گذارد و خیلی راحت ترکش می‌کند.» یوهانا پرسید: «برای چه؟» حالت دهان رومانا برای یک لحظه دقیقاً مثل خانم فاسپیندر شد. بعد گفت: «خب دیگه!» و در حالی که سرش را تکان می‌داد، یوهانا را برانداز کرد و گفت: «تا به حال حتی گوندل هم یک چنین سوال احمقانه‌ای نپرسیده بود. رزا تصدیق کرد و گفت: «قطع به یقین پسره او را قال می‌گذارد.» بقیه‌ی دخترها هم تایید کردند. یوهانا بلند شد و رفت.

او خودش هم نمی‌دانست که چرا این قدر عصبانی است. او به سمت حاشیه جنگل دوید و روی یک کنده‌ی درخت نشست و سعی کرد فکر کند. در دامنه‌ی روبه‌رویش سایه‌ی بلند درختان سیب در دو ردیف مرتب روی گوشه‌های تاریک و روشن مزارع افتاده بود و تپه‌ها که انگار از کاغذ بریده شده بود، به ماکتی می‌مانست که ژوزف از محل تولد حضرت عیسی (ع) برای کریسمس ساخته بود. در همان لحظه از پایین مزرعه دو جین پرنده کوچک با پر و بال‌های زرد رنگ مستقیم به

طرف او پر کشیدند. و به ناگاه صدای جیک جیک، چهچه و وز وز بال‌های‌شان فضای سوت و کور جنگل را پر کرد. یکی از همان پرندگان یکمترتبه از لابه‌لای صنوبرهای تاریک به پرواز در آمد، بعد هم بلافاصله به بقیه پیوست و در آسمان روشن بی‌رنگ محو شد. نحوه صحبت کردن دخترها به زنان کشاورز می‌مانست. البته آن‌ها همیشه زنان کشاورز را به باد فحش و ناسزا می‌گرفتند، پس چرا حالا مثل زنان کشاورز صحبت می‌کردند؟

ناگهان از لای بوته‌ها صدای تق تق و خش خش آمد؛ گوندل بود، بیرون آمد و کنار یوهانا نشست و گفت: «آن‌ها واقعا مسخره‌اند.» یوهانا گفت: «بله.» یک پینه‌دوز روی دست گوندل نشست، از روی بازویش خزید و به انگشت اشاره‌اش رسید، بعد بال‌های خود را باز کرد و ویژگی صدا کرد و رفت. گوندل گفت: «پسره یک جعبه‌ی قلب‌شکل به هما هدیه کرده که درون آن نوشته عشق.» وقتی آدم گوندل را به دقت نگاه می‌کرد، صورت ریزش واقعا زیبا بود، اثر زخم روی صورتش دیگر به قرمزی نمی‌زد، فقط باریکه‌ای سفید رنگ درون یک پوسته‌ی قهوه‌ای از آن باقی مانده بود. گوندل چشمان درشت تیره‌ای داشت که معمولا کسی متوجه آن نبود، یعنی اصلا کسی به او زیاد نگاه نمی‌کرد، همه فقط ترس او را می‌دیدند. یوهانا بلند شد و به سمت روستا رو به پایین دوید. گوندل هم دنبال او رفت.

زمانی که یوهانا شیر را به حیاط می برد، فرانس گروبر داشت دوچرخه اش را داخل می آورد. رالفی دیوانه وار پارس می کرد. کشاورز وارد حیاط شد. از دو روز پیش تا حالا او انگار عوض شده بود. کشاورز به سمت فرانس رفت و روی هر دو شانه او کوبید و گفت: «خب، نظرت چیه؟ بالاخره نظم در کشور برقرار شد. و تو خواهی دید که دُلفوس^{۴۶} تمامی این دوز و کلک ها و همه ی این چرندیات دموکراتیک را که به درد جرز دیوار هم نمی خورد و فقط پول های ما را بالا می کشد، باطل خواهد کرد. یک کشور را باید مثل یک خانه ی دهقانی اداره کرد؛ یعنی یک نفر باید تصمیم گیرنده باشد، وگرنه کاری از پیش نخواهد رفت. فرانس دهن کجی کرد و گفت: «دلفوس هم حریف آن نمی شود، کل سیستم باید عوض شود.» کشاورز سرخ شد و گفت: «اگر دلفوس حریف نشود پس چه کسی می تواند سیستم را عوض کند؟ لابد سربازهای نازی؟ آن ها فقط بلدند به مردم حمله کنند و عکس صلیب های احمقانه شان را روی در و دیوار نقاشی کنند.»

- خب این نظر توست!

- بله نظر من و البته جمعی دیگر از خلق الله. اصلا این نازی ها کی هستند؟ یک مشت سوسیال دموکرات سابق که پولی از بیمه نمی گیرند، یک مشت فاشیست سابق و یک مشت پسر بچه ی تخس و آتشپاره.

۴۶ . Dollfuss - (۱۸۹۲-۱۹۳۴، سیاستمدار و صدراعظم دیکتاتور اتریش)

کافیست دقیق‌تر نگاه‌شان کنی؛ این برادران وقتی در اکثریت هستند، جرات پیدا می‌کنند گاله بزرگ‌شان را باز کنند، اما وقتی به هر حال دیگرانی هم از راه می‌رسند، آن‌ها سر خر را کج کرده و می‌روند.

- حرفت را پس بگیر والا از کوره در می‌روم.

- چرا باید پس بگیرم؟ حقیقت دارد.

در همان لحظه مشت‌های هر دوی آن‌ها گره شده بود. رگ‌های شقیقه‌ی کشاورز بلند شده و زانوی فرانس هم جلو آمده بود. یوهانا داشت زهره‌اش آب می‌شد اما دلش نمی‌آمد به خانه برود. آن‌قدر محو تماشای آن‌ها بود که به فکرش نرسید لااقل دبه‌ی سنگین شیر را که تقریباً شان‌هایش را رگ به رگ کرده بود موقتاً روی زمین بگذارد. ماریا از طویله بیرون آمد، نگاهی به هر دو انداخت و بدون آن که حرفی بزند به خانه رفت. کشاورز فرانس را همان‌جا ول کرد و دنبال ماریا راه افتاد. فرانس آهسته مشت‌هایش را باز کرد و دست‌های بزرگش را نگاهی انداخت، سرش را تکان داد و در حالی که با خود حرف می‌زد، تا دم در حیاط رفت، کمی این پا آن پا کرد بعد صدا زد: «ماریا!» ماریا از خانه بیرون آمد، یوهانا را دید، او را با حرکت سر از آن‌جا دور کرد. اهل خانه دور میز نشستند، موقعی که ماریا داشت سر جایش می‌نشست، کشاورز دعای سر میز را می‌خواند. زن کشاورز پرسید: «فرانس کجاست؟» ماریا پاسخ

داد: «به او گفتم برود.» ماریا یک بشقاب لبالب سوپ کشید و یک تکه‌ی بزرگ نان برداشت، انگار که جز شام به چیز دیگری نمی‌اندیشید. روز بعد فرانس نیامد. روز بعد از آن هم نیامد. روز چهارشنبه فرانس با پیراهنی اخراپی به تن و چکمه‌های سیاه ورکشیده جلوی در ایستاده بود، به نظر یوهانا او آن روز به غایت رشید و خوش‌سیما آمد. با این حال ماریا فقط نگاهی از بالا تا پایین به او انداخت و چیزی نگفت. آن‌ها با هم رفتند. ماریا دیر وقت برگشت. وقتی در تاریکی انبار به تختش برخورد، یوهانا بیدار شد. کمی بعد از آن کسی به پنجره کوید. ماریا پنجره را باز کرد و آرام گفت: «برو خانه، فرانس.» فرانس گفت: «برای چه؟»

- یوهانا این جاست!

- خب که چی؟

- الان برو.

فرانس دیگر پچ‌پچ نمی‌کرد؛ او بلند بلند می‌گفت: «اگر بیرونم کنی دیگر هیچ‌گاه مرا نخواهی دید!»

- آره خب!

فرانس فریاد زد: «خواهی دید، وقتی قدرت دست ما افتاد آن موقع تاسف خواهی خورد!» ماریا پنجره را بست. چند روز بعد زمانی که

یوهانا داشت در باغچه‌ی آشپزخانه علف هرز می‌کند، رومانا از آن‌جا عبور کرد. رومانا به حصار تکیه داد، نگاهی به یوهانا انداخت و دوباره قصه‌بافی شروع شد؛ او از مردی در آمریکا گفت که پول‌هایش را بلعیده و خودکشی کرده بود، بعد ماجرای یک افتضاح در دهستان ترانتباخ را تعریف کرد، گویا پدر روحانی یک زن را در صندلی اعتراف با چنان صدای بلندی به باد فحش گرفته که در تمام کلیسا شنیده شده است. زن از او شکایت می‌کند و پدر روحانی هم رئیس پستخانه را وادار می‌کند که شکایت را مسکوت بگذارد. بعد نوبت به ماجرای یک خرده کشاورز اهل منطقه‌ی تورمانز دورف^{۴۷} رسید که در آبراهه‌ی دهستان ترنیتس^{۴۸}، واقع در منطقه نوین کیرنشن نیدر استرایش، افتاده بود، در نهایت هم ماجرای آقای کیرنباور، که دخترش را با جوانک کارگر غافلگیر کرده و با شلاق به جانش افتاده بود. یوهانا همان‌طور که داشت علف‌های هرز را می‌کند از رومانا پرسید: «بگو ببینم، تو می‌دانی سوسیال دموکرات واقعا چیست؟» رومانا گفت: «بله که می‌دانم، سوسیال دموکرات‌ها بی‌دین هستند. دیدی که پدر روحانی هم آن روز همین را گفت، تو خودت هم آن‌جا شاهد و ناظر بودی. سوسیال دموکرات‌ها در روسیه سزار و در فرانسه پادشاه را کشته‌اند و می‌خواستند پاپ را کنار بگذارند. وقتی آن‌ها می‌میرند، اجازه نمی‌دهند که مثل یک انسان مسیحی دفن شوند بلکه

Thuernmannsdorf . ۴۷

Ternitz . ۴۸

سوزانده می شوند.» یوهانا در حالی که یک گزنه را که سخت در زمین چنگ انداخته بود به طرف خود می کشید، گفت: «سوزانده می شوند؟»
 رومانا ادامه داد: «الان برایت می گویم. مثل یک نوع تنور است اما خیلی خیلی داغ تر، بعد تابوت را داخل می کنند و در را می بندند، بعد مرده دوباره می نشیند و زبان خود را بیرون می آورد و این در واقع آخرین کفر گفتن اوست و بعد در تلی از خاکستر می افتد.» رومانا در این لحظه به خود می لرزید. بعد گفت: «آنها خاکستر را بعدا جارو می کنند و درون قابلمه می ریزند.» یوهانا پرسید: «تو از کجا می دانی؟ وقتی در بسته است تو از کجا می دانی که مرده راست می نشیند و...»

- در بالای آن جایک سوراخ است که بستگانش می توانند نگاه کنند.

- جدا؟

- اگر از من باور نمی کنی از خانم برگر پیرس!

رومانا دقیقا می دانست که یوهانا جراتش را ندارد با مادر دادستان کل صحبت کند.

- خب؟

- خب که خب.

- خب، آن‌ها دیگر چه کاری انجام می‌دهند؟ سوسیال دموکرات‌ها را می‌گویم. من فکر نمی‌کنم همه‌ی ماجرا همین باشد.

رومانا با چشم‌های از حدقه بیرون‌زده یوهانا را نگاه کرد و گفت: «بستت نیست؟ به نظر می‌یاد خل شدی!» یوهانا یاد گفت‌وگوی جلوی کلیسا در روز جشن آتش‌نشانی افتاد؛ آن‌جا مطمئناً خبرهای زیاد دیگری هم بود، که رومانا از آن بی‌خبر بود. مسلماً آقای فیرستتر و شالینگر، که فقط سوزاننده جسد نبودند. رومانا گفت: «در هر صورت حالا دیگر هیچ سوسیال دموکراتی وجود ندارد چون دلفوس همه را قدغن کرده، این را مردی که هفته‌ی گذشته به ملاقات ما آمده بود، گفت. او موقعی که داشت می‌رفت دو شیلینگ به من انعام داد، می‌خواهم با آن یک بلوز از مغازه‌ی لووی^{۴۹} بخرم؛ از آن‌هایی که جلویش پر از چین است.» یوهانا با خود گفت رومانا هم با این حساب چیزی بارش نیست. او زمین بین کاهوها را با شن کش صاف کرد و گفت: «من باید بروم خانه.» رومانا دهن کجی کرد و گفت: «با تو نمی‌شود دو کلام حرف عاقلانه زد. یوهانا به سرش زد آن شب اگر فرانس نیامد از ماریا در آن باره سوال کند. اما شب وقتی در تخت‌شان دراز کشیدند، نمی‌دانست چگونه سر حرف را باز کند. بعد فکر کرد ماریا خوابش برده و باز نمی‌دانست که آیا او آسوده‌خاطر خوابیده یا دماغ و ناراحت، تا این که ماریا سرفه کرد، سرفه‌ای

که حاکی از بیداری بود. یوهانا گفت: «می توانم چیزی ازت بپرسم؟»

- بپرس.

- می شود برایم توضیح دهی که سوسیال دموکرات چیست و نازی کیست.

ماریا گفت سوسیال دموکرات ها ضد کاپیتالیست ها هستند و نازی ها ضد یهود و هردوی این ها ضد سوسیال مسیحیت. سوسیال مسیحی ها معتقدند که هر دوی این ها یعنی سوسیال دموکرات و نازی ضد دین اند.

- کاپیتالیست ها کیستند؟

- آنهایی که پول زیادی دارند، مثل شرکت ها و امثال آن. زیاد به مغزت فشار نیاور این ها همه سیاست است.

لحن ماریا رفته رفته تندتر شد. او گفت شکستن سر و کله ی مردم همه اش تقصیر سیاست است. حالا بخواب لزومی ندارد تو این ها را بدانی. یوهانا دوست داشت سوال های دیگری بپرسد اما جرات نمی کرد. احتمالاً ماریا هم فقط از دور دستی بر آتش داشت. یوهانا از خیلی وقت پیش یاد گرفته بود که وقتی آدم ها اطلاع کافی ندارند عصبانی می شوند و دوست ندارند کسی چیزی از آن ها بپرسد. مردم اساساً درباره چیزهایی که دقیقاً اطلاع دارند، صحبت می کنند. ماریا فقط گفت آن ها و این ها

ضد چه چیزی هستند، اما بالاخره آنها باید با چیزی یا کسی هم موافق
باشند!

تگرگ

در یکی از همان نخستین روزهای ماه جولای باد و باران شدیدی وزیدن گرفت؛ ابتدا صدای رعد آمد، بعد پنجره‌ها غیژ غیژ کرد، دست آخر هم به غرشی ختم شد که تمام دره را در بر گرفت. سر و صدا تمام‌شدنی نبود، گاوها سم‌های‌شان را به زمین می‌کوبیدند و ماغ می‌کشیدند. یوهانا و ماریا به زحمت آن‌ها را آرام کرده بودند که ناگهان نور عجیبی طویله را روشن کرد، بلس جفتک انداخت و سطل نیمه‌پر را پرتاب کرد، قهوه‌ای شیهه کشید، او پی در پی سمش را روی جعبه آخور می‌کوبید. یوهانا و ماریا از طویله بیرون آمدند، در همان لحظه از گوشه‌ی آسمان برقی جهید و تا پایین‌ها کشیده شد. یوهانا وحشت‌زده به کوه زل زده بود و در عین حال از فرط شعف نفسش تقریباً داشت بند می‌آمد. رعد پشتِ رعد. تمام آسمان بالای کوه‌ها به زردی می‌درخشید. ماریا به خانه دوید و یوهانا را هم صدا زد. یوهانا به آهستگی دنبال او می‌رفت ولی نگاهش به در حیات دوخته شده بود که همانند یک دستمال آویزان روی طناب، چهارتاق باز و بسته می‌شد. رالفی زوزه می‌کشید، فاصله میال برق و رعد رفته‌رفته

کوتاه‌تر می‌شد، آن‌قدر که به سختی می‌شد فهمید کدام رعد و برق مال هم هستند. یک قدم مانده به جلوی در خانه، یوهانا از حال رفت و مثل نعش نقش زمین شد، بوی سوختگی می‌آمد، یوهانا می‌لرزید. تا این‌که فردل دوان‌دوان از خانه بیرون آمد و او را به داخل کشید. او گفت: «چیزی نیست، فشار هوا تو را انداخته.»

یوهانا خواست جلوی لرزش بدنش را بگیرد، ولی خیلی میسر نشد. در آشپزخانه زن کشاورز یک شمع سیاه روشن کرده بود و ذکر می‌گفت. از پریشانی برق شعله‌های آبی رنگ بیرون می‌جهید، همه جای آشپزخانه روشن شده بود. از جلوی پنجره‌ها دریایی آتشین در آسمان پدیدار بود، که وسطش همواره تاریک‌تر می‌شد، درست مثل یک سوپ طلایی که غل‌غل می‌کرد. بلافاصله بعد از آن دانه‌های تگرگ به قاعده‌ی یک تخم‌مرغ به سقف خانه و به کف کوچه پاشیده شد. زن کشاورز دعا می‌کرد: «یا مریم مقدس! اکنون در ساعات جان دادن، به داد ما گناهکاران برس، که از بی‌کفنی زنده‌ایم.» همه با او همراه شدند، حتی فردل هم با آن‌ها دعا می‌کرد. نیم ساعت بعد همه چیز تمام شد. تکه‌های ابر به سرعت در آسمان به حرکت درآمدند. آسمان پشت کوه صاف شد و تابشی از انوار سبز و سرخ پهنه‌ی فلک را در بر گرفت.

هوا بوی تازگی می‌داد. آن‌ها از حیاط به کوچه رفتند. تگرگ برگ‌ها و میوه‌ی درختان را ریخته بود. بذره‌های مزارع را هم خرد کرده بود.

از همه‌ی خانه‌ها کشاورزان بیرون می‌آمدند و به ویرانی‌ها زل می‌زدند. خانم کیرنباور دو دستش را بالا برده بود و با صدایی که یوهانا تا آن روز نمونه‌اش را نشنیده بود عجز و لابه می‌کرد. گیس خاکستری او از بافت باز شده بود و مشت‌هایش در هوا تکان می‌خورد. بچه‌ی شیرخواری که در آغوش خانم ورنهارت^۵ بود شروع به گریستن کرد، حالا دیگر همه با یکدیگر صحبت می‌کردند. البته همان قدر که کشاورزان با صدای بلند و لحنی خشم‌آلود با یکدیگر گفت‌وگو می‌کردند، طایفه‌ی نسوان برعکس آن‌ها آهسته و تلخ سخن می‌گفتند. کارگرها و کلفت‌ها هم کنار ایستاده بودند. کلم‌ها و کاهوهای باغچه‌ی آشپزخانه سوراخ‌سوراخ و خرد شده بود، هویج‌های نارس و تربچه نقلی‌ها هم کف باغچه پخش و پلا بود، درست انگار تگرگ باغچه را شخم زده باشد.

ماریا و یوهانا خاک ریخته‌شده به اطراف را با بیل به باغچه برگرداندند و بذر اسفناج، کاهو و تربچه نقلی پاشیدند. البته برای اغلب سبزیجات، دیگر خیلی دیر بود. ماریا گفت: «ذرت‌ها انگار قسر در رفتند و خدا را شکر امسال دیر سبز شدند.» روی گیل‌های ترکیده در باغ، صدها زنبور وز وز می‌کرد. زن کشاورز بشکه را شست تا آب گیل‌ها را بگیرد. کشاورز که تازه از سیر و سیاحت در مزارع اطراف برگشته بود، گفت: «ما شراب لازم خواهیم داشت.» یوهانا و ماریا آن قدر در باغچه

آشپزخانه کار کردند که چشمانشان سیاهی می رفت ولی کار تمامی نداشت. بالاخره وقتی کارشان تمام شد هر دو به هزار زحمت دست به کمر قد راست کردند. شب روی تخت یوهانا پی در پی احساس می کرد کمرش از چند جا شکسته است. ماریا هم که اصلا نمی توانست درست و حسابی از تخت بالا برود.

خیلی طول کشید تا روستا بعد از فاجعه ی تگرگ دوباره به شکل سابقش برگشت. کارهایی که معمولا در این فصل انجام می شد حالا دیگر معنا نداشت. مردها ساعت ها جلوی مزارع یکدیگر می ایستادند، خسارت ها را تماشا می کردند و میزان ضرر و زیان و نیز بیمه را حساب کتاب می کردند و دست آخر هم سر از آبجوفروشی در می آوردند. در این میان زنان کشاورز سرشان خیلی شلوغ بود. کار آنها در باغچه آشپزخانه واقعا زیاد بود و تمامی نداشت. بچه ها بیش تر از قبل سیلی می خوردند و کلفت ها باید از کله ی صبح تا بوق سگ بدو بدو می کردند. کارگرها وضع شان بهتر بود. آنها باید ویرانی های حاصل از باد در جنگل و نیز خسارت های فراوان وارد بر جاده ها را سر و سامان می دادند. برای همین هم کارگرها تمام روز را در جنگل می گذراندند. هفته ی بعد از تگرگ مامور دادگستری به روستا آمد و آخرین بزغاله ی خانواده ی بات اشتاینر^{۵۱} را که در کلبه ای در حاشیه جنگل زندگی می کردند توقیف کرد. آقای

بات اشتاینر هر سال هنگام برداشت محصول به نوبت به روستایان کمک می داد. امسال به سختی برای او کار پیدا می شد. زن او فریاد زنان دنبال اتومبیل مامور دادگستری دوید و تا نیم فرسنگی هر چه بر دهانش می آمد بدرقه‌ی راهش کرد، او سراسر روستا را تا جاده‌ی رو به پایین آن دویده بود، تا جایی که دیگر نمی توانست گرد و خاک بلند شده پشت خودرو را ببیند. آقای بات اشتاینر سرانجام او را برگرداند. زن آشفته و پریشان بود و پی در پی نفرین می کرد.

خانم فاسبندر دست او را گرفت و به بات اشتاینر کمک کرد زنش را به خانه برده و روی تخت بخواباند. بعد گیاه سنبل الطیب را با عسل جوشاند و به او داد. برای مرد هم یک سوپ درست کرد. گوستل و فرانس در جنگل کمک می کردند و ژوزف با بچه‌های دیگر بازی می کرد. آن‌ها از سنگ ریزه‌های باغچه قلعه می ساختند و با سه چرخه‌ی آقای مورر که نقش توپ را بازی می کرد، عازم محاصره دشمن می شدند. بعضی وقت‌ها از سنگ‌های بزرگ به عنوان توپ استفاده می کردند. در این میان راه به راه یکی شان زخم و زیلی می شد و ماریا یا زن کشاورز باید زخم‌شان را می بستند. خانم فاسبندر بعد از اتفاق تگرگ بیشتر از قبل می گفت عمر دنیا زیاد نیست. و حالا اغلب زنان روستا هم به تایید سر تکان می دادند. در اولین سه‌شنبه‌ی ماه آگوست، موقعی که یوهانا و ماریا در چمنزار حاشیه‌ی نهر داشتند گاه زیر و رو می کردند، ناگهان

از پایین دره همه ناقوس‌ها با فاصله زمانی کوتاهی شروع به زنگ زدن کرد. اول صدای ناقوس کوچک کلیسا درآمد و پشت‌بند آن هم صدای آژیرهای آتش‌نشانی بلند شد. آقای مورر که همراه دو کارگرش داشت بالاتر از آن‌جا بذر خردشده هرس می‌کرد، داس را در گاری گذاشت و با کارگرهایش به سمت روستا دوید. یوهانا و ماریا هم به طرف روستا دویدند. فاسبندر به سمت آن‌ها رفت و فریاد زد: «صدراعظم پیر به دیار باقی شتافت.»

آقای مورر ایستاد و صلیب کشید. مردم از همه طرف به آن‌جا هجوم آوردند و این‌طور به نظر می‌رسید که سعی دارند خود را خشمگین و شگفت‌زده نشان دهند. یکی‌شان گفت: «می‌گویند این جوری برایش بهتر است.» آن یکی گفت: «پادشاه را به سلامتی فراری دادند، صدراعظم پیر هم که به رحمت خدا رفت، دیگر همه چیز تمام شد.» دیگری گفت: «هنوز دلفوس را داریم.» خانم آیل پیر جلو آمد و گفت: «کار، کار سوسیال دموکرات‌هاست، صد در صد کار خودشان است.» پدر روحانی گفت: «او به بیماری ریه مبتلا بود، بیماری ریه، مرض قند و قلبش هم...» خانم آیل پیر حرف پدر روحانی را قطع کرد و گفت: «چه کسی قلب او را به درد آورد؟ چه کسی جز سوسیال دموکرات‌ها می‌تواند به ریه این روحانی مقدس شلیک کند؟ قعر جهنم جایگاه‌شان باد!» آن‌ها مدتی دیگر آن‌جا ایستادند. با این حال هیچ‌کس نمی‌توانست

از جمع جدا شود، فقط کارگرها و کلفت‌های‌شان را سر کار فرستادند.

سر شام زن کشاورز به پسرها که به یکدیگر دهن کجی می‌کردند و می‌خندیدند فحش می‌داد. زن کشاورز گفت: «به زانو بنشینید، می‌خواهیم دعا کنیم.» یوهانا دبه را برداشت تا آب بیاورد. زن کشاورز گفت: «تو هم بنشین دعا کن!» یوهانا از خود پرسید چرا او باید برای کسی که نمی‌شناختش دعا کند. به قول خانم فاسبندر صدراعظم پیر! اما او واقعا که بود؟ آقای مورر که در مرگ مادرش هم یک قطره اشک نریخته بود حالا اشک دور چشمانش حلقه زده بود، کشاورز دست‌هایش را چنان محکم در یکدیگر گره کرده بود که مفصل‌هایش دیده می‌شد، زنش هم یک شمع متبرک روشن کرده بود و های‌های اشک می‌ریخت. یوهانا برای یک آن احساس کرد تصاویر در کاسه‌ی سرش می‌چرخد؛ بلوز نوی رومانا، کودکی که روغن سگ دور دهانش مالیده شده بود، مرد غریبه‌ای که به تازگی در جنگل به او سلام کرده بود. با خود فکر کرد شاید او واقعا آدم رذلی است که هیچ حسی ندارد! چند روز بعد خانم بات اشتاینر نیمه‌های شب زمانی که شوهرش خواب بود از خانه گریخت. شوهرش از صبح دنبال او راه افتاد، از همه‌جا سراغش را گرفت اما هیچ کس زن او را ندیده بود. آقای بات اشتاینر تمام روز را در جنگل این‌ور آن‌ور می‌دوید، جوانان روستا هم بیرون از جنگل را گشتند، همه جا صدای فریاد بلند بود. شب هم ماموران آتش‌نشانی به کمک آمدند

و عازم جست و جو شدند. تقریباً نیمه‌های شب بود که خانم بات اشتاینر پیدا شد. او از یک سرایشی از بین تمشک‌ها سر خورده و درون نهر آب افتاده بود، پایش شکسته بود، شوهرش را هم نمی‌شناخت. او را به بیمارستانی در نوینکیرشن رساندند. موقعی که خواستند او را روی تخت بخوابانند، آن قدر وورجه وورجه کرد که عینک یک پزشک را شکست. زن کشاورز یوهانا را با یک قابلمه پر از غذا به خانه‌ی بات اشتاینر فرستاد. پیرمرد طوری به یوهانا زل زده بود که او ترسید و قابلمه را گذاشت و فرار کرد. در نهایت زن بات اشتاینر را از بیمارستان به دیوانه‌خانه منتقل کردند. البته قبل از آن، شوهرش می‌بایست می‌رفت زیر چند برگه را امضا می‌کرد. ولی در راه بازگشت به خانه به تیر غیب گرفتار شد و زیر گاری رفت و درجا تمام کرد.

راننده گاری که از ۱۵ سال پیش تا حالا بدون هیچ تصادفی برای شرکت پروژه‌های عمرانی گاری رانده بود، می‌گفت: «او خودش مستقیم به سمت من دوید.» حالا تو این هاگیر واگیر مردم روستا مانده بودند که چه کسی باید هزینه کفن و دفن را پردازد. آیل گفت او حاضر است خانه‌ی کوچک بات اشتاینر را بخرد تا این بیچاره آبرومندانه خاک شود. آقای مورر گفت: «آیل همیشه چشمش دنبال آن جا بوده، چون باغچه‌ی آشپزخانه بیات اشتاینر درست در ورودی مزرعه بالای آیل قرار دارد.» آیل گفت، مورر بهتر است زیپ دهانش را بکشد، چون پدر

او به قیمت بدبخت کردن کس دیگری به این جا رسیده است؛ گویا پدر مورر جنگل پایین حاشیه نهر را از پدربزرگ آیل خریده بوده آن هم درست زمانی که او برای پرداخت صورت حساب بیمارستان زنش درمانده و عاجز شده بود.

حالا حتی شهردار هم نمی دانست که قدرت اختیار آن خانه با کیست. کمی بعد چو افتاد که بات اشتاینر یک پسر دارد که برای کفن و دفن خواهد آمد. هیچ کس دقیقا نمی دانست که خانواده ی بات اشتاینر اصلا چه زمانی به روستا آمده اند. خانم فاسیندر می گفت مطمئن نیست اما فکر می کرد حدود ۲۵ سال پیش باشد. یکمرتبه گفتند، پسر بات اشتاینر در زندان بوده، این وسط بعضی ها دوست داشتند بدانند آیا راست است که او در امریکا یا آفریقا درآمد هنگفتی دارد؟ زن کشاورز گفت: «خانم بات اشتاینر یک زن پنهان کار است، او سرش همیشه توی کار خودش بود.» ماریا که از پشت لگن خمیر داشت نگاه می کرد، گفت: «او کشاورز نبود، هیچ زمین و خانه ای این جا نداشت.» زن کشاورز گفت: «خانم فاسیندر هم این جا چیزی ندارد اما با وجود این او به روستا تعلق دارد.» ماریا سرش را به نفی تکان داد و گفت: «چه ربطی دارد، او هم یکی مثل شماست. اما اگر او پسری داشته باشد، از نظر شماها ایرادی ندارد من با او ازدواج کنم؟»

- او پسری ندارد.

- آها!

ماریا به ورز دادن خمیر تیره‌رنگ نان ادامه داد. زن کشاورز گفت: «آن‌ها باید به دفتر ثبت املاک مراجعه کنند، در دفتر ثبت املاک آدم می‌داند تکلیفش چیست.» ماریا جوابی نداد. زن کشاورز گفت: «با تو هم که نمی‌شود حرف زد.» فردای آن روز ناگهان شنیده شد که پسر بات اشتاینر در روستا دیده شده، این‌طور که از قرائن بر می‌آید، پسر بات اشتاینر سوار بر خودرویی بزرگ و تیره‌رنگ به آن‌جا آمده و تاریخ مراسم کفن و دفن را برای فردای آن روز مشخص کرده است. ماریا پرسید: «من هم بیایم؟» زن کشاورز گفت: «من و پدرت خودمان به مراسم تشییع جنازه‌ی این بنده خدا می‌رویم.» ماریا گفت: «آها»، و بعد از یک مکث طولانی اضافه کرد «همه‌ی مردم روستا در مراسم کفن و دفن او شرکت می‌کنند، وگرنه آدم برای تشییع جنازه‌ی یک هم‌چین آدمی حداکثر بچه‌ها را می‌فرستاد.» زن کشاورز عصبانی شد و گفت: «دختر تو حرمت مرده را هم نگه نمی‌داری!» ماریا کوفته‌ها را شکل داد. و قبل از آن که آن‌ها را روی تخته‌ی آردپاشی شده بگذارد، هر کدام را از یک دست به دست دیگر قل داد. زن کشاورز آهی کشید و رویش را برگرداند و گفت: «دیگر واقعا وقتش رسیده که تو ازدواج کنی. کاش آقای گروبر خانه‌اش را به شما واگذار می‌کرد.»

- مرا با گروبر راحت بگذار.

یوهانا سر خود را دزدید، تا این که ناگهان متوجه شد اصلا ضرورتی نداشته است. برای زن کشاورز او اصلا وجود نداشت. بعد از مراسم تدفین، حرف و حدیث به قوت خود ادامه داشت. مردم حتی در این مورد که آیا آن مرد جوان واقعا پسر بات اشتاینر بوده یا نه هم توافق نظر نداشتند. البته او دیگر آن جا نیامد. خانه‌ی آن‌ها در روزنامه محلی به مزایده گذاشته شد، بعد در یک روز مشخص یک وکیل و یک مرد پیرتر از او که پالتوی خیلی گرانی به تن داشت وارد روستا شدند. آیل خانه را به قیمتی که اعلام شده بود خرید. هر دو غریبه بدون آن که در قهوه‌خانه گلویی تر کنند یا با کسی سلام و علیکی داشته باشند، با اتومبیل دور شدند. چند هفته بعد گفته شد که خانم بات اشتاینر هم در دیوانه‌خانه مرده است. اما هیچ کس چیز دقیق‌تری نمی‌دانست. فاسبندر گفت:

«ای کاش می‌رفتم دیدنش، اما در دیوانه‌خانه...»

کمتر از یک هفته‌ی بعد هم یک کشاورز در یک خانه دهقانی نزدیک روستا با دستگاه بی‌حس‌کننده‌ی خوک‌های ذبحی، خودکشی کرد. گفته می‌شد او مشکلات مالی داشت. پسر کوچک او کمی قبل از آن در یک آتش‌سوزی که خودِ پسرک و دوست ۴ ساله‌اش باعث آن بودند، کشته شده بود؛ ظاهرا آن‌ها با کبریت بازی می‌کرده‌اند. زن کشاورز گفت: «بعد از هر مراسم کفن و دفنی آدم دیگر دل و دماغ کار کردن ندارد ولی حالا واقعا دیگر بس مان است.» خانم فاسبندر آهی

کشید و گفت: «من همیشه می گویم دنیا مریض است و اینها دیگر آدم نیستند، دیگر هیچ کس ملاحظه‌ی دیگری را نمی کند.» ماریا با یک سبد پر از سبزی آش وارد شد، آن را روی میز گذاشت و گفت: «خلق الله موقع مردن، یک لحظه هم به ذهن‌شان خطور نمی کند که آیا مردن‌شان به مذاق شماها خوش می آید یا نه.» او بدون آن که منتظر جوابی باشد رفت. هر دو زن سرشان را به این طرف و آن طرف تکان دادند. زن کشاورز گفت: «دیگر نمی دانم با او چه کار کنم.» خانم فاسبندر محض دلداری گفت: «صبر داشته باش، وقتی او بچه دار شود، دوباره روبه راه می شود.» زن کشاورز یوهانا را به مزرعه‌ی سیب‌زمینی فرستاد.

گره

یوهانا در کاسه‌ی گره شیر ریخت. برس را سر جایش گذاشت، دستمال را برای تمیز کردن پستان گاوها شست و آن را از قلاب جلوی انبار شیر آویزان کرد. گره با دم رو به بالا دوان‌دوان آمد و با ولع شروع به خوردن شیر کرد. ناگهان یوهانا با گوشه‌ی چشمش دید که چیزی تند و بی‌صدا از آن‌جا گذشت. اولش فکر کرد یک موش است و از این‌که گره همچنان به خوردن ادامه می‌داد تعجب کرد. اما کمی بعد کنار شکم گره یک دم خاکستری خیلی کوچک رو به بالا چمברה زد، بعد یک سر کوچک در کاسه فرو رفت و یک زبان قرمز روشن شروع به لیس زدن کرد؛ با هر قلپ تمام بدنش می‌لرزید. وقتی گره‌ی کوچک به اندازه کافی شیر خورد، با سرش به گلوی گره‌ی مادر سیخونک زد. مادر هم زبانش را روی پوزه و سر و کله‌ی سه گوشش مالید. یوهانا گره کوچک را روی زانو نشاند. او خود را جمع کرد و بلافاصله خوابش برد. یوهانا با احتیاط و با یک انگشت پوست او را نوازش داد و موهایش را

مرتب کرد. گفت: «اسم تو را فروش^{۵۲} می گذارم.»

گربه خرخر می کرد. یوهانا لرزش بدن گربه را در قسمت درونی ساعدش حس می کرد، مخصوصا در جاهایی که پوست گربه نازک و روشن بود. یوهانا بدون آن که تکان بخورد، همان جا چمباتمه نشست تا این که گربه چشمانش را گشود و پنجه‌هایش را مثل انگشت از هم باز کرد و بست، بعد خمیازه‌ای کشید و بلند شد و در حالی که ۴ پنجه‌ی او پاهای یوهانا را ماساژ می داد، قوز کرد و با دم بالا گرفته با حالتی غرورآمیز به راه افتاد. از آن روز به بعد گربه کوچولو به محض آن که یوهانا را در طویله می دید سمت او می رفت، خود را دور پاهایش می مالید و از او بالا می رفت، موقعی که یوهانا گاوها را می سایید گربه سرش را به چانه‌ی یوهانا می مالید یا با گاه‌ها بازی می کرد یا سعی می کرد بندهای پیش‌بند یوهانا را بگیرد. وقتی یوهانا کار طویله را تمام می کرد و گربه را صدا می زد، گربه با دم رو به بالا دوان‌دوان به سمت او می آمد. او خود را با سر درون کاسه شیر می انداخت و وقتی سیر می شد یوهانا حس می کرد که شکم او پر و گرد شده است. بعد با هم بازی می کردند. یوهانا انگشتش را روی حلقه دم او می گذاشت و فروش انگشت یوهانا را با پنجه‌ی جلویی می گرفت و آن را تکان می داد. بعضی وقت‌ها او روی پشت دراز می کشید، دست و پاهای خود را باز می کرد و در حالی که بلند خرخر می کرد خود را

می خاراند. گاهی اوقات هم وسط بازی، وحشیانه با پنجه‌های عقبی‌اش شروع به دست و پا زدن می‌کرد، بعد هم دم کوچکش را به این‌ور آن‌ور تازیانه می‌زد و همه‌ی دندان‌های تیزش را نشان می‌داد و معمعو می‌کرد. یوهانا تا مدت‌ها متوجه نبود که اتفاقی درون او رخ داده، موضوع این بود که آن بچه گربه فقط همبازی او نبود؛ یوهانا در واقع دلبسته‌ی گربه شده بود و نمی‌خواست دوباره از یک گربه دل بکند.

وقتی زن کشاورز به طویله می‌آمد، یوهانا تپش قلب می‌گرفت، او از ماریا هم می‌ترسید. تاکنون او گربه‌ی کوچک را پنهان نگه داشته بود البته غیر از زمانی که در طویله تنها بود. اما تا کی می‌توانست گربه را پنهان کند؟ برای همین هم هر وقت پا می‌داد از زیاد شدن موش در پستوی گاه‌ها گله می‌کرد، تا این‌که زن کشاورز بالاخره یک روز گفت اگر گربه دفعه بعد بچه آورد ما می‌توانیم یکی دو تایش را نگه داریم. دو هفته بعد، گربه دو بچه‌ی دیگر خود را هم به دنیا آورد؛ یکی با لکه‌های سیاه و سفید و دیگری راه‌راه. با وجودی که آن‌ها چیزی بیشتر از دو تا بچه گربه نبودند اما یوهانا وقتی آن‌ها را موقع دعوا کردن یا بازی کردن تماشا می‌کرد لذت می‌برد، وقتی وارد طویله می‌شد و دم کوچک گربه‌ها همانند علامت سوال از پشت سطل شیر بیرون می‌آمد، دلش غنج می‌زد، یا وقتی سه تایی به هم چسبیده، تنگ هم با پنجه‌های در هم گره کرده می‌خوابیدند، ناخودآگاه خنده‌اش می‌گرفت. با این اوصاف فروش تنها

گره‌ای بود که یوهانا هر وقت وارد طویله می‌شد به او می‌اندیشید؛ بعضی وقت‌ها یوهانا او را بلند می‌کرد و صورتش را در پوست نرم او فشار می‌داد.

از وقتی که هما به پاتوق روزهای یک‌شنبه‌ی آنها نمی‌آمد دخترها خیلی بیشتر از قبل در باب عشق حرف می‌زدند. رومانا به تفصیل از مردهایی سخن می‌گفت که از او تعریف کرده یا دنبالش راه افتاده بودند. گوندل با دهان باز و با دقت گوش می‌کرد، بقیه هم داستان‌های خودشان را تعریف می‌کردند. آنرل مخفیگاهی در انبار کشف کرده بود که خانم ورنهارت رمان‌های عاشقانه‌ای را که پنهانی خریده بود نگهداری می‌کرد. آنرل هر وقت که می‌توانست، جیم می‌شد و آنها را می‌خواند و همه‌ی بخش‌ها را به ذهن می‌سپرد. رزا گفت: «احمقانه است، همیشه یک مرد ثروتمند با یک زن ثروتمند ازدواج می‌کند.» اما آنرل پا در یک کفش کرده بود که الا و بلا در کتاب چنین نوشته، و آن زن غیر از پیکر جوانش چیزی ندارد، و دست آخر هم، آن زن بانوی قصر می‌شود، آنگاه مرد به او می‌گوید هیچ‌گاه احدی حق ندارد تو را تحقیر کند. چشمان آنرل برق می‌زد، لحن صدایش هم رسمی شده بود. دخترها به دفعات در باب حامله شدن هم حرف می‌زدند. رزا تقریباً دیده بود که چطور بچه‌ی خانم ورنهارت به دنیا آمد، البته قابله در لحظه‌ی آخر رزا را از سوراخ قفل گیر انداخته و او را با یک سیلی آبدار بیرون

فرستاده بود. رزا گفت: مورنهارت وحشت زده می نالید، صورت او خیس عرق شده بود و این طوری خودش را بالا می انداخت؛ رزا کمرش را راست کرد و ادامه داد «او پی در پی فریاد می زد، خیلی بدتر از فریادی که گربه ها می زنند، می دانید که!» یوهانا به ذهنش هم خطور نکرد از ماجرای سقط ماریا چیزی تعریف کند، هر چه باشد این راز او بود. اما به دقت به آنچه که بقیه تعریف می کردند گوش می داد؛ هر چند می دانست که او از همه ی آنچه که می خواهد بداند مطلع نخواهد شد. او با بقیه کرکر می خندید، دست در دست آن ها می انداخت، حتی همراه بقیه از خجالت سرخ می شد.

هر از گاهی چیزی نوک زبانش می آمد اما نمی پرسید. گوندل تنها کسی بود که گاه سوالی می پراند که البته به ندرت هم جوابی دریافت می کرد. احتمالاً بقیه هم درباره چیزهایی که هر یک شنبه راجع به آن صحبت می کردند چیز زیادی نمی دانستند. آنرل یک روز گفت او دختر کشاورز را با سرکارگر وسط علف ها غافلگیر کرده، در حالی که سرکارگر روی دختر کشاورز افتاده بود و هر دو با صدای بلند ناله می کردند. شنیدن این ماجرا یک مرتبه ترس و هراس از وجنات یوهانا پدیدار گشت. او یاد ناله های ماریا در آن شب افتاد. وقتی به آن شب فکر می کرد دوباره صدای ناله می شنید و دوباره مثل همان موقع می ترسید. تنها فرقی این بود که هر بار ترس او نسبت به دفعه ی قبل سریع تر فروکش می کرد.

رومانا داستان‌های باورنکردنی زیادی تعریف می‌کرد که تن همه را به لرزه می‌انداخت، مثل ماجرای مردانی که با حیوانات می‌خوابیدند. او از کتاب‌های ویلا که هنگام گردگیری آن‌ها را می‌خواند، کسب خبر می‌کرد. رزا با آشفتگی پرسید: «تو این چیزها را می‌خوانی؟» رومانا گفت: «این کتاب‌ها مُجاز هستند، اصلاً هم بد نیستند. آدم باید در هر زمینه‌ای سررشته داشته باشد.» دخترها هر چه بیشتر با هم پیچ می‌کردند و با یکدیگر کرکر می‌خندیدند، یوهانا بیشتر دوست داشت تنها باشد؛ حتی وقتی که با هم، دست در دست یکدیگر به قدم زدن می‌رفتند. یوهانا رفته‌رفته داشت باورش می‌شد که شکل زندگی او هیچ‌گاه تغییر نخواهد کرد و او تا ابد محکوم به تمیز کردن طویله است و باید در باغچه‌ی آشپزخانه یا روی زمین کار کند، روی هم رفته او باورش شده بود که برای همیشه این‌جا خواهد ماند.

اغلب شب‌ها او آن‌قدر خسته و کوفته به تخت می‌رفت که اصلاً نمی‌توانست فکر کند. در آخرین هفته‌ی ماه آگوست روستا برای جشن سپاس از برداشت محصول آماده می‌شد. کشاورز می‌گفت: «آن قدری نیست که آدم برای آن بتواند تشکر کند،» زنش او را سرزنش می‌کرد و می‌گفت: «خونت را کثیف نکن.» او با خانم مورر کلیسا را با گل و میوه تزین کردند، قبل از آن هم یوهانا را فرستاد تارهای عنکبوت را پاک کند، زمین را بشورد و نیمکت‌ها را دستمال بکشد. یوهانا موزاییک‌ها را

می‌سایید، لبه‌ی خیلی‌شان پریده بود طوری که فرچه در شکاف‌ها گیر می‌کرد، وقتی بلند شد تا آب کثیف را بیرون ببرد، چشمانش سیاهی رفت و آب روی پاها و زمین تازه شسته‌شده پاشید، او از یک نیمکت محکم گرفت و نفس عمیقی کشید، بعد رفت و آب تمیز آورد.

شب موقع خواب احساس می‌کرد تخت دور سرش می‌چرخد و دنباله‌ای از رنگ‌های چشمک‌زن را در پی‌اش می‌کشد. نیمه‌شب وحشت‌زده از جایش پرید؛ یک‌مرتبه احساس رطوبت در تختش کرد. محال بود که ادرار کرده باشد. با خود گفت اگر دیگران متوجه می‌شدند... با احتیاط بلند شد، پاورچین پاورچین روی پنجه از انبار بیرون آمد و از حیاط عبور کرد، در دستشویی متوجه شد چیزی که روی ران پاهایش جریان دارد، خون است. خون؟! با خود گفت ولی من که حامله نیستم! صدای عجیبی بیشتر او را می‌ترساند تا این که متوجه شد صدای دندان‌های خودش است که به هم می‌خورد. او به پاهایش زل زد؛ یک قطره روی زمین افتاد. یک تکه کاغذ روزنامه از میخ کند و خون را پاک کرد. اما بلافاصله قطره دوم و سوم هم افتاد. دست به آسمان برد و گفت: «یا مریم مقدس، کمکم کن! من می‌خواهم از گناه دوری بجویم.» سپس لباس خوابش را جمع کرد بالا و آن را بین پاهایش چپاند، در درونش انگار چیزی می‌گرفت و ول می‌کرد. ترس او اکنون به کلاهخودی می‌مانست که روی سرش نشسته بود و نمی‌گذاشت تکان بخورد؛ ناگهان صدایی شنید، صدای

زنی از خانه‌شان در بورگن‌لند، که می‌پرسید حالش خوب نیست؟ و بعد صدای مادر خوانده را شنید که می‌گفت هنوز وقتش نیست! بلافاصله بعد از آن تکه‌های دیگر خاطراتش هم گرد آمد و به او کمک کرد تا افکارش را مرتب کند. اتفاقی که برای او افتاده بود، برای هر زنی می‌افتد. یوهانا خنده‌اش گرفت، اما حالا باید کاری می‌کرد. جراتش را نداشت یک تکه پارچه از آشپزخانه بردارد، فکر کرد شاید چیزی در انبار شیر پیدا کند، در را باز کرد، گربه‌ها به شکل کلاف در هم پیچیده‌ای درون یک گونی که زن کشاورز در گوشه‌ای فراموش کرده بود، خوابیده بودند. یوهانا سر فروش را نوازش کرد؛ او در خواب هم خرخر می‌کرد.

یوهانا قصد داشت زودتر از ماریا بلند شود و آثار خون را پاک کند اما از قضا وقتی بیدار شد که ماریا او را تکان می‌داد. ماریا گفت: «پس تو هم وقت شد! پارچه‌ای، چیزی داری؟» یوهانا گفت: «نه.» ماریا یک باند حوله‌ای از کمدهش برداشت و گفت: «بعدا یکی برای خودت بخر، یک کمر بند هم لازم داری، مال من برای تو گشاد است.» یوهانا با احتیاط و با زانوهای تنگ راه می‌رفت، می‌ترسید مبادا چیزهایی که ماریا داده بود، بیفتد. یک روز آفتابی بود، چلچله‌ها در آسمان آبی پرواز می‌کردند، از همه‌ی مزارع و درختان صدای ور ور، جیرجیر و جیرینگ جیرینگ می‌آمد. در باغچه‌ی کوچک خانم آیل کاهوهای نارس می‌درخشید، کوچه تازه جارو شده بود و مردم با لباس‌های پلوخوری

روزهای یک‌شنبه، در آمد و شد بودند. یوهانا می‌ترسید لکه‌ای روی دامنش پیدا شود و گویای چیزی باشد. او به ندرت جرات می‌کرد قدم از قدم بردارد و پی در پی خود را کنار می‌کشید، البته جای شکرش باقی بود که او با دیگر کلفت‌ها در قسمت زن‌ها بودند، از ردیف مردها برخی یواشکی دختران را دید می‌زدند، رومانا و هما به هم سیخونک می‌زدند و کرکر می‌خندیدند. یوهانا ممنون بود از این که گوندل به عنوان نفر آخر بدو آمد و پشت سر او ایستاد؛ یوهانا می‌دانست که گوندل به او نمی‌خندید حتی اگر متوجه چیزی می‌شد که احیانا یوهانا از آن خبر نداشت.

کشیش صحبت‌هایش را با موعظه شروع کرد؛ این که هیچ مقامی وجود ندارد و مقام از آن خداست، یوهانا بسیاری از آنچه را که کشیش می‌گفت، نمی‌فهمید جز این که آدم باید حرف‌شنوی داشته باشد.

یوهانا بعد از ظهر داشت لباس خواب و دستمال کتانی‌اش را می‌شست که پسرهای کشاورز از راه رسیدند آن‌ها دور یوهانا می‌رقصیدند و فریاد می‌زدند: «یوهانا نشتی دارد! یوهانا نشتی...» زن کشاورز بیرون آمد و زیر گوش هر کدام یک سیلی خواباند، بعد به یوهانا گفت: «تو می‌توانی فردا صبح برای فروش شیر بروی و هرچه لازم داری بخری.» یوهانا مدتی جلوی کمد انباری ایستاد، بعد آن را باز کرد و پیش‌بند را پایین آورد و گفت مادرخوانده گفته این خرج راهم است، اما حالا با این حساب من

نمی‌توانم به خانه برگردم. یوهانا جیب پیش‌بند را از بالا شکافت، احساس می‌کرد با این کار همه‌ی پل‌ها را شکسته است. زن کشاورز گفت: «بهتر است نزد آقای لووی بروی او هرچند یهودی است اما از همه‌جا ارزان‌تر است، در ضمن برای من هم مقداری پشم رفوی خاکستری رنگ و چند قرقره‌ی سیاه و سفید بخر.»

یوهانا امیدوار بود که فروشنده زن باشد؛ تمام مدتی که داشت شیرها را برای فروش می‌برد، به این فکر می‌کرد که چگونه از فروشنده باند بخواهد. البته اول از همه که قرقره و پشم رفو خواهد خواست. وقتی وارد مغازه‌ی تاریک شد فقط خود آقای لووی پیر آن‌جا بود با یک ژاکت مشکی بلند و عرقچین کوچکی روی موهای جوگندمی‌اش، پرسید: «بفرمایید چه می‌خواستید؟» یوهانا پاسخ داد: «پشم رفوی خاکستری رنگ، قرقره‌ی سیاه و سفید و...» یوهانا به تته پته افتاد. پیرمرد یک کشو پر از پشم رفو روی میز گذاشت بعد گفت: «یک لحظه مرا ببخشید» و در پستوی دکان ناپدید شد؛ بلافاصله یک دختر یا شاید هم یک زن جوان از اتاق بیرون آمد و به یوهانا لبخند زد و گفت: «پدر کار دارد، اجازه می‌دهید من در ادامه به شما کمک کنم؟» یوهانا هاج و واج مانده بود. آن دختر او را «شما» خطاب کرده و به او لبخند زده بود، انگار که از دیدن یوهانا واقعا خوشحال شده است. یوهانا اصلا از او خجالت نمی‌کشید. او برای یوهانا قرقره آورد و دقیقا با همان لبخند شروع به

توضیح دادن کمربندهای جورواجوری کرد که جلوی یوهانا گذاشته بود. بعد هم لباس پیش‌بنداری را پیشنهاد داد، انگار که واقعا نمی‌دانست یوهانا پولی برای خرید آن ندارد.

از آن روز به بعد یوهانا هر وقت به گلوگنیس می‌رفت، جلوی ویتترین مغازه می‌ایستاد و به آن چشم می‌دوخت. اما بیشتر از همه دل او برای آن لباس پیش‌بنددار با آن نیم‌تنه‌ی سرخ و دامن سیاه گلدار و بلوز سفید و پیش‌بند آبی پر نقش و نگارش، آب می‌شد. البته امیدوار بود دختر صاحب مغازه را هم دوباره ببیند. یوهانا معتقد بود این دختر تنها کسی است که می‌شود با او هم‌کلام شد. بعد در این فکر فرو رفت که شاید او اصلا یهودی نباشد، شاید فقط پیش‌لویی کار می‌کند، خب چنین چیزی زیاد پیش می‌آید. یوهانا بعدها دوزاری‌اش افتاد که پیرمرد به عمد بیرون رفته و دخترش را فرستاده بود که یوهانا برای درخواست اجناس مورد نیازش راحت باشد و خجالت نکشد. این فکر یوهانا را آشفته می‌کرد. هر چند که این کار پیرمرد در واقع نوع خاصی از مهربانی بود؛ آن هم از نوعی که یوهانا تا به حال آن را تجربه نکرده بود. لویی پیر مطمئنا یهودی بود.

حقوق

کشاورزان تا مدت‌ها از خسارت‌های فراوان تگرگ به زمین‌های‌شان تاسف می‌خوردند؛ به‌خصوص که تگرگ حتی در گلوگنیتس هم این همه خسارت به بار نیاورده بود. هر شبه زن کشاورز تک و تنها با یک گاری دستی پر از کاهو، سیب، تخم‌مرغ و هویج به بازار هفتگی جلوی کلیسا می‌رفت. او حتی یک بار هم اعتماد نکرد فروش آن‌ها را به دخترش بسپارد. پولی را هم که به خانه می‌آورد، فوراً در جایی می‌گذاشت و قفل می‌کرد و می‌گفت: «این برای روز مباداست.» کشاورز می‌گفت: «روز مبادا همین حالاست، ما با غله‌ای که داریم، زمستان را هم نمی‌توانیم سر کنیم، از فروش آن که اصلاً نباید حرفی بزنیم.» اما عیالش اصرار داشت که آدم نمی‌داند چه پیش می‌آید. او حتی مسگر و جاروباف را با داد و قال از حیاط بیرون کرد و تهدیدشان کرد که رالفی دنبال‌شان کند. جاروباف جیغ‌گرایی کشید و گفت: «پشیمان می‌شوی، حواله‌ات می‌کنم به خدا.» او حامله بود و دست‌دو تا بچه‌ی دماغو را هم گرفته بود. زن کشاورز گفت: «پای خدا را وسط نکش!» جاروباف در حالی که

بلندبلند می‌خندید، در حیاط را شترق پشت سرش بست و رفت. زن کشاورز سر یوهانا داد کشید که «به چی زل زدی؟ برو سیب زمینی بیاور.»

گاوها در زمین‌های چیده شده از محصول چرانده می‌شدند. چند وقتی بود که هما هم گاوهای ورنهارت را به همان جایی که یوهانا گاوهای هوفر را می‌چراند، می‌آورد. هما گفت برنهارد قرار است به محض آن که کاری پیدا کرد با او ازدواج کند. یوهانا پرسید: «چه کاری؟» هما لبخندی زد و گفت: «من اجازه ندارم راجع بهش صحبت کنم اما تو خواهی دید که به زودی ورق بر می‌گردد و ما ازدواج می‌کنیم.»

- برنهارد که کاری بلد نیست.

هما در حالی که شانه‌هایش را محکم بغل کرده بود و خود را جلو عقب تاب می‌داد گفت: «برنهارد خیلی کارها بلد است، خصوصا حالا که دوره‌ی جدیدی شروع شده آن‌ها می‌آیند و او را با خود می‌برند چون او خیلی وقت است که آن‌جاست. فهمیدی؟»

- نه!

هما دست‌هایش را به هم گره کرد و گفت: «باور کن. من هم همه چیز را نمی‌فهمم اما برنهارد می‌گوید وقتی آن‌ها یهودی‌ها را بیرون انداختند، می‌توانند تکانی به خود بدهند!» هما سعادت‌مندانه لبخند می‌زد.

یوهانا پرسید: «یعنی برنهارد مغازه‌ی لووی را می‌خواهد؟»

- نه بابا، فقط که مغازه نیست، همه چیز در اختیار آنهاست، می‌فهمی؟ بانک‌ها و خیلی چیزهای دیگر، مردم و صاحبان مزارع بزرگ هم که مجبورند بهره پردازند. بنابراین وقتی آنها بروند، همه چیز روبه‌راه می‌شود. برنهارد به من قول داده است.

- آها!

هما که ظاهراً طاقتش تاق شده بود، به یوهانا گفت: «این قدر پیه نباش، دارم بهت می‌گم تا تنور گرم است بچسبان.»

آنها تمشک‌های شیرین حاشیه‌ی مزارع را چیدند؛ تمشک‌ها به غایت درشت و به شیرینی قند بودند. یوهانا پی در پی یک مشت جمع می‌کرد و به یکباره در دهانش می‌چباند. بعد از مدتی آنها به همدیگر نگاه کردند و خندیدند. لب هر دوی آنها بنفش و سر انگشتان‌شان سرخ شده بود. یوهانا گفت: «مثل مادمازل‌های ظریف شده‌ایم!»

- ولی برنهارد می‌گوید یک آلمانی اصیل و شیر پاک‌خورده از این کارها نمی‌کند.

- حتی با تمشک‌ها؟

- تو نفرت انگیزی!

- نکند این را هم برنهارد گفته است!

هما با ترکه‌ی درخت فندق به پهلوی گاوها زد و آن‌ها را به گوشه‌ی دیگری از زمین راند.

گاه‌گذاری یوهانا پیش خود مجسم می‌کرد که چقدر خوب می‌شد اگر او هم محرم رازی داشت و می‌توانست با او حرف بزند؛ بارها شده بود که یوهانا می‌خواست فریاد بزند اما دم بر نمی‌آورد؛ مثلاً وقتی زن کشاورز می‌گفت: «این جا خیلی خوش به حالته!» یوهانا تلخی حرف او را تمام و کمال می‌گرفت و گلویش می‌سوخت. بعد خود را در طویله پنهان می‌کرد، فروش را بغل می‌کرد و لای پوست نرم و براق او حرف‌هایی را که به هیچ‌کس نمی‌توانست بگوید زمزمه می‌کرد. گربه اغلب آرام بود و تازه بعد از چند دقیقه با پنجه‌های کوچکش روی موهای یوهانا که همیشه‌ی خدا روی صورتش ولو بود، کورمال کورمال حرکت می‌کرد. چنگال‌های گربه تقریباً همیشه تو بود و خیلی کم پیش می‌آمد که یوهانا را چنگ بیندازد. یک هفته‌ی بعد درست یک سال از وقتی که یوهانا به آن‌جا آمده بود، می‌گذشت، یک سال! یک سال پیش او فکر می‌کرد خیلی زود از این‌جا می‌رود. اما حالا می‌دانست که توهم زده بوده است.

یوهانا دل به دریا زد و از خیاطی که نزد خانم مورر آمده بود درباره

کارگاه کارآموزی سوال کرد؛ خیاط گفت: «کارگاه کارآموزی؟! برای هر کارگاه کارآموزی نه ده‌ها که صدها نفر تقاضا می‌دهند. لذا برای بچه‌های شهروندان مقیم هم جایی نیست چه برسد به خارجی‌ها، از بچه‌های نامشروع هم که اصلاً حرفش را نزن.» خیاط آدم نامهربانی نبود اما خیلی رک حرف می‌زد، او گفت: «الان وقت خوبی نیست، ولی در هر صورت تو هنوز فرصت داری.» یوهانا با خود گفت بزرگ نمیر بهار می‌آد، کمبزه با خیار می‌آد!

یوهانا با یک سبد لباس پاره به پاتوق دخترها رفت، چون زن کشاورز گفته بود حیف از وقتی که تو آن‌جا بیکار و بی‌کار می‌نشینی؛ در حین دوختن هم می‌توان غیبت کرد. یوهانا خیلی آهسته راه می‌رفت. بعد از هر چند قدم می‌ایستاد و به تارک درختانی که زرفام در پایین دره می‌درخشیدند، زل می‌زد. با خود می‌گفت من نمی‌توانم از این‌جا بروم، لااقل هنوز نمی‌توانم. چون هیچ کار و باری ندارم، اگر هم کاری دست و پا کنم، آن‌ها مرا باز می‌گردانند. اما این‌طوری هم نمی‌شود ادامه داد. من کفش احتیاج دارم و لباس زیرهایم را هم بیش از این نمی‌توان رفو کرد. فردا به کشاورز یا به زنش می‌گویم که باید به من قدری حقوق بدهد، نه؛ به خود کشاورز بگویم بهتر است. چون زنش مطمئناً خواهد گفت که باید با کشاورز صحبت کند و من می‌دانم که او با کشاورز چگونه صحبت خواهد کرد. اگر هجده سالم بود...

کشاورز از جلسه‌ی بخشداری دیر به خانه برگشت. یوهانا هر چه بیشتر انتظار می‌کشید، آماده کردن کلمات برایش دشوارتر می‌شد. در نهایت تقریباً امیدوار بود که کشاورز آن‌قدر دیر به خانه برگردد که او در تختش باشد، اما وقتی صدای گاری و تلق تولوق سم اسب‌ها را از حیاط شنید، زانوهایش شروع به لرزیدن کرد. یوهانا امان داد تا کشاورز غذایش را بخورد، بعد به طرف میز رفت. کشاورز با تعجب نگاهی به او انداخت و پرسید: «چه مرگته؟» دهان یوهانا کاملاً خشک شده بود، گفت: «من، من می‌خواستم چیزی از شما بپرسم، آقا.» کشاورز گفت: «نمی‌توانی طوری حرف بزنی که ما هم بفهمیم؟» یوهانا تکانی به خودش داد و گفت: «من یک سال است که این‌جا هستم و حقوق می‌خواهم.» کشاورز گفت: «حقوق می‌خواهی؟ آره؟ تو از من حقوق می‌خواهی؟» او بلند شد و درست جلوی یوهانا ایستاد، طوری که یوهانا برای دیدن صورت او باید سرش را عقب می‌گرفت. کشاورز گفت: «مگر شهر هرت است؟ اصلاً برای چه؟»

- چون من هم مانند بقیه کارم را انجام می‌دهم.

- خب، ما می‌گوییم تو هم مثل بقیه کارت را انجام می‌دهی. آیا من به ماریا پول می‌دهم؟ ها؟ جوابم را بده؟

- نمی‌دانم.

کشاورز در حالی که سرش را تکان می داد گفت: «من به او هیچ پولی نمی دهم. در حالی که او دختر خود من است.» یوهانا آب دهانش را قورت داد و گفت: «اما فرق می کند. جایی که دختر شما کار می کند، مال خودش است.» کشاورز گفت: «دقیقا. دقیقا، مال خودش است و او هیچ پولی دریافت نمی کند و تو چون مال خودت نیست، پول می خواهی! اصلا فکرش را هم نکن!»

- اما من کفش لازم دارم.

- من هم خیلی چیزها لازم دارم. در ضمن اگر صدایت را برای من بالا ببری، آن وقت مرا خواهی شناخت! نوبره والا! در یک خانواده ی شریف زندگی می کند، دو قورت و نیمش هم باقیست!

کشاورز به سمت در رفت، دوباره برگشت و گفت: «دیگر نمی خواهم چیزی در این باره بشنوم، فهمیدی؟» یوهانا به طویله دوید و خشمش را لای موهای نرم گربه ی کوچک زار زار گریست، فروش در دست های او وول می خورد و می خواست برود. یوهانا بی آن که دلیلش را بداند، خجالت می کشید. فردای آن روز هنگام شستن ظرف ها یک کاسه از دستش افتاد و هزار تکه شد. زن کشاورز گفت: «دیدی حالا! اگر حقوق داشتی باید این را ازش کم می کردم.»

پاییز بعد هوا آفتابی و گرم بود. سیب های تگرگ نزده، شیرین تر از هر

سال بودند. کلم‌ها حسابی استراحت کرده و برگ‌های بزرگی در آورده بودند. هر روز صبح مه از دره بالا می‌آمد و ساعت ۸ صبح خورشید می‌درخشید. کشاورز گفت اگر هوا همین‌طور بود، چغندرها را فعلا می‌گذاریم باشد، و زمستان را با غذا سر می‌کنیم. یخبندان کاملا ناگهانی آمد. یک روز صبح بلند شدند دیدند پوشش نازکی از برف مزارع را به رنگ سفید در آورده. یوهانا و فردل فوراً به مزرعه فرستاده شدند. بقیه هم باید بعداً دنبال آن‌ها می‌رفتند. «عجله کنید، تا شب باید همه را بیاوریم. برگ‌های‌شان را بعداً می‌توانیم همین‌جا جدا کنیم.» یوهانا تمام روز چغندر می‌گند، او یک قدم برمی‌داشت، خم می‌شد، می‌گند، و روی کپه‌ی چغندرها می‌انداخت، دوباره یک قدم برمی‌داشت، خم می‌شد... فردل گفت: «جاهای دیگر برای این کار از ماشین استفاده می‌کنند، اما هزینه‌ی ما کمتر است.» ریشه‌ی چغندرها آن‌قدر بلند بود که انگار محکم در زمین چنگ انداخته‌اند. بعد از مدت کوتاهی کمر یوهانا از فرط درد به زق زق افتاد، طوری که وقتی ماریا با ساندویچ به مزرعه آمد، به سختی توانست قد راست کند. گوستل یک ساعت یا کمی بیشتر کمک کرد بعد در جنگل ناپدید شد. فردل و یوهانا به کار ادامه دادند. ردیف به ردیف. یوهانا تلاش می‌کرد با فردل قدم بردارد، اما به نظر می‌رسید چغندرها از دست فردل سر می‌خورند در حالی که یوهانا برای بیرون کشیدن هر چغندر کلی کلنجار می‌رفت. سر ظهر گوستل یک قابلمه سوپ به مزرعه آورد و از قول مادر گفت: «وقت این که بیاید

خانه ناهار بخورید نیست.» یوهانا و فردل چند دقیقه‌ای روی گاری چغندرهای نشستند و سوپ خوردند. فردل گفت: «به خاطر آن روز از دست من ناراحت نباش.»

- نیستم.

- خوبه.

او از جیب کتش تنباکو در آورد و پیش را چاق کرد و گفت: «نگران نباش، از چغندرهای عقب نمی‌افتیم، بیا بگیر.» او یک تکه شکلات به یوهانا داد. یک پینه‌دوز روی دست یوهانا پرید. یوهانا انگشت دست دیگرش را جلوی پینه‌دوز گرفت. بعد گفت اگر قبل از آن که من تا ۱۰ بشمارم، پینه‌دوز پرواز کند، اوضاع تغییر خواهد کرد. پینه‌دوز روی نوک انگشت او این‌ور و آن‌ور می‌رفت. یوهانا هنگام شمردن او را فوت کرد، اما پینه‌دوز خیال پرواز کردن نداشت. دست آخر موقعی که فردل پپ خود را کوبید و تمیز کرد و یوهانا از گاری پایین پرید، پینه‌دوز هم پرواز کرد و رفت. یوهانا او را با نگاه دنبال کرد و شانه‌هایش را بالا انداخت. ماریا، زن کشاورز و هر سه پسر بعد از غذا به مزرعه آمدند. کشاورز دوباره سر یکی از جلساتش بود. ژوزف غر می‌زد. زن کشاورز به او پرخاش کرد که «برای یک بار هم که شده تو هم کاری انجام بده، آن قدیم ندیم‌ها من در سن تو همه کاری انجام می‌دادم.» بعد از غروب

آفتاب زن کشاورز از زمین بلند شد و گفت: «من می‌روم شام درست کنم. شماها کار را تمام کنید، هنوز خیلی مانده هوا تاریک شود.» موقع رفتن، او دو تا چغندر را که از چشم یوهانا دور مانده بود بیرون کشید و گفت: «(باید بیشتر مراقب باشی.)» وقتی آن‌ها با گاری پر به سمت خانه رفتند، هوا تقریباً تاریک بود. فردل به فکر اسب بود و یوهانا بی‌ثمر می‌کوشید دست‌هایش را تمیز بشورد. بعد از شام تازه باید گل و لای چغندرها را پاک می‌کردند و برگ‌هایش را می‌بریدند. حدود ساعت ده و نیم زن کشاورز، دو پسر کوچک‌تر را به تخت فرستاد. دست‌های یوهانا خیلی وقت بود که ترک خورده بود و حالا آب تندی که از چغندرها می‌چکید، دست‌هایش را می‌سوزاند. طوری که بال در می‌آورد وقتی می‌توانست سطل پر از چغندر را به انبار غذا ببرد و برای دقایقی هم که شده از شر آب چغندرها خلاص شود، هرچند که دسته‌ی سطل کف دست‌هایش را قاج‌قاج کرده بود. یک بار او بلند شد و دست‌هایش را درون دیگ آب در انبار شیر نگه داشت، انگار بهتر می‌شد. زن کشاورز پرسید: «چی شده؟»

- دست‌هایم خونین و مالین شده.

زن کشاورز بلند شد و به خانه رفت و با نصف قاشق غذاخوری پیه برگشت و گفت: «(زود بمال به دست.)» مالیدن پیه در کوتاه مدت جواب می‌داد، اما بلافاصله وقتی دوباره آب چغندرها در شکاف

دست‌هایش می‌رفت، سوزش آن شروع می‌شد آن قدر که اشک یوهانا را در می‌آورد. او برگ چغندرها را می‌برید و آن‌ها را درون سطل دسته‌دار می‌انداخت و هربار به صدای بم و بوقلمون‌مانند آن گوش می‌داد. وقتی فردل آخرین سطل چغندر را به انبار می‌برد ساعت از یازده شب هم گذشته بود. ترک‌های دست یوهانا آن قدر عمیق بود که چوب کبریت در آن‌ها جا می‌گرفت. هنگام ظرف شستن آخش در می‌آمد و از شدت درد لب‌هایش را گاز می‌گرفت. زن کشاورز گفت: «می‌توانی دوباره پیه به دست بمالی اما زیاد بر ندار ضرر دارد.» صبح روز بعد یوهانا از فرط خستگی زار و نزار شده بود. دست‌های او همچنان می‌سوخت و به سختی از هم باز می‌شد. برس بارها از دستش افتاد. گاوها سر و صدا می‌کردند. موقعی که داشت طویله را تمیز می‌کرد، فردل وارد شد. او چنگک را از دست یوهانا گرفت، یوهانا کنار آخور غذا نشست و کار کردن فردل را تماشا کرد، فردل کود در حال بخار را در فرغون بارزد، بعد هم یک سبد پر از گاه داخل مجرای آخور ریخت. یوهانا در حالی که گاه را با شن کش تقسیم می‌کرد، گفت: «متشکرم.» فردل گفت: «ما باید به همدیگر کمک کنیم، و ادامه داد تو دل آدم را به رحم می‌آوری.» بعد از صبحانه، آن‌ها باید دوباره سر زمین می‌رفتند، و در دومین مزرعه‌ی چغندر واقع در پشت جنگل توس کار می‌کردند. هوا شروع به باریدن کرد؛ بارشی نم‌نم و سرد با بوی تند. یوهانا مجبور بود در هر قدم پایش را کلی بلند کند وگرنه چکمه‌هایش می‌چسبید. چغندرها سخت‌تر از

دیروز کنده می شدند. یوهانا خداخدا می کرد باران شرشر بیارد و آن‌ها بتوانند تمامش کنند. اما تمام روز همچنان نم‌نم می بارید. کم‌کم آب در لایکوپلاست چکمه‌هایش فرو رفت و عرق تنش خشک شد، طوری که داشت یخ می زد.

تا چشم کار می کرد چغندر سبز شده بود. یوهانا خیلی از فردل عقب مانده بود، از ماریا هم عقب افتاد. وقتی قد راست کرد نمی توانست شیار مزرعه را خوب ببیند. موقع شام سرش به جلو افتاد و تازه زمانی بیدار شد که به لبه میز برخورد. زن کشاورز گفت: «بچه‌های امروزی تحمل هیچ چیز را ندارند. وقتی من جوان بودم...» ماریا گفت: «تمامش کن!» کشاورز مشتش را روی میز کوبید. قاشق‌ها لرزید و تلق و تولوق صدا کرد. کشاورز فریاد زد: «من از گستاخی تو جان به لب شده‌ام. تا وقتی من شکمت را سیر می کنم ادب داشته باش! و این طور با مادرت حرف نزن، فهمیدی؟» یوهانا جرات نداشت سرش را بلند کند. زن کشاورز گفت: «بخور، وقتی نخوری تعجبی ندارد که نتوانی کار کنی.» یوهانا خود را مجبور کرد قاشق را درون کاسه فرو ببرد. فردل به او چشمک زد. یوهانا خجالت می کشید که پشت ماریا در نیامده است. اما بعد با خود گفت اصلاً یکی مثل من چه کمکی می تواند به ماریا بکند. شب موقع خواب در انبار تاریک، ماریا گفت: «کاری نمی شود کرد، کشاورز همین جوری است. او از این که من شوهر نکرده‌ام خیلی ناراحت است؛

من ۲۲ سالم است و حرف و حدیث درباره من زیاد است، اگر ازدواج کرده بودم لااقل یک نفر برای بُکن نُکن‌های کشاورز کمتر می‌شد.»
یوهانا پرسید: «خودت هم ناراحتی؟»

- از چی؟

- از این که هنوز ازدواج نکرده‌ای.

- نمی‌دانم. قبلاً عاشق فرانس بودم، تا مدت‌ها هم رابطه‌ی عاشقانه‌ای با او داشتم.

ماریا در تخت چرخید. چوب‌های تخت غیژغیژ صدا کرد، بعد گفت:
«چی دارم می‌گم، تو هم چه سوال‌های احمقانه‌ای می‌پرسی‌ها! بخواب
دیگر.»

غربت

چیزی به کریسمس نمانده بود، بعد از مدت‌های مدید بالاخره نامه‌ای از ایالت بورگنلند (واقع در شرق اتریش) برای یوهانا رسید. مادرخوانده در نامه نوشته بود، دوم ژانویه خواهرخوانده‌اش که نام او هم ماریا بود ازدواج خواهد کرد؛ «پرس بین بهت مرخصی می‌دهند بیایی. اگر پول برای سفر نداری بنویس برایت بفرستیم.» یوهانا همه جا نامه را با خود می‌برد. او منتظر بود فرصتی دست دهد و از کشاورز درخواست مرخصی کند. نامه دوباره درد غربت را در او بیدار کرده بود؛ او خانه‌شان را مقابل خود می‌دید، با دیوارهای سفید و سقف کوتاه‌اش، با پله‌های سنگی و چاله‌چوله‌های کوچک و عمیق جلوی در، که در آن‌ها آب باران جمع می‌شد، بوفه‌ی آشپزخانه که در سمت چپ بالا یکی از گل‌های تزئینی‌اش کنده شده بود، کاسه‌ی قهوه‌ای سوپ با لعاب لب‌پر شده‌اش و مادرخوانده، با حلقه‌های چروک دور چشمانش، با گوشواره‌ی طلای کوچکی که به گوش داشت.

کریسمس کشاورز مهمان داشت. خواهرش با شوهر و بچه‌هایش آن‌جا

مهمان بودند. از مهمان‌ها با گوشت دودی، سوسیس سرخ‌شده، شیرینی، شراب و نوشیدنی پذیرایی شد. یوهانا لیوان‌های تازه شسته‌شده را داخل آورد. زن کشاورز گفت: «تو می‌توانی بروی قدم بزنی.» یوهانا یک نگاه دیگر به بساط مفصل اطعمه و اشربه انداخت و بعد رفت. گوندل در انبار مورر چمباتمه زده بود و غوره می‌چلانید. صورتش ورم کرده بود. یوهانا پرسید: «دوباره تو را زده است؟» گوندل چند بار سربه‌سر یوهانا گذاشت، بعد سرش را به نفی تکانی داد و گفت: «نه. امروز نه. فقط شب عیدی، می‌فهمی که چه می‌گویم، وقتی حس می‌کنی هیچی نیستی و هیچ کس را هم نداری...» یوهانا گفت: «می‌فهمم.»

آن‌ها قدم‌زنان تا انتهای روستا رفتند. یوهانا پرسید: «چه جوری است، لابد حالا باید برویم بینیم رومانا خانه است یا نه؟» گوندل سرش را به نفی تکان داد؛ صبح آن روز بعد از مراسم کلیسا رومانا از هدایای خانم برگر برایش تعریف کرده بود و محض به رخ کشیدن دستکش‌های جدیدش، مدام دست‌ها را زیر دماغش گرفته بود. برای همین هم بود که او حالا نمی‌خواست از هدیه رومانا تعجب کند یا حتی تاسف بخورد. آن‌ها به سمت چپ پیچیدند و شتابان از تپه بالا رفتند تا گرم شوند. روی مزارع پوشش نازکی از برف نشسته بود که زیر آن یخ‌پاره‌های قلمبه‌قلمبه دیده می‌شد. آسمان به رنگ توسی روشن یک‌دست بود، بدون تکه‌ای ابر و بدون هیچ درخششی. باد به شدت از سمت راست دره می‌وزید و

دامان خود را پت پت کنان به سمت چپ می گسترانند. یک توده کلاغ جیغ کشان از مزرعه‌ی ذرت به پرواز در آمدند. گوندل گفت: «کلاغ‌ها همیشه چیزی برای خوردن پیدا می کنند، حتی جایی که چیزی نباشد.» آن‌ها در جنگل پیاده روی کردند و مسیر نهر را که از میان سرخس‌های طلایی خشک و درختان سرسبز عبور می کرد، دنبال کردند. کمی جلوتر از آن‌ها یک گوزن از میان بوته‌های به هم تنیده‌ی پای درختان بیرون پرید و دوان دوان از دامنه بالا رفت. آن‌ها از روی یک درخت صنوبر که باد از ریشه در آورده بود گذشتند و به طرف نهر آمدند و به جایی از نهر رسیدند که بستر آب پلکانی شده بود و تابستان‌ها به برکه‌ای کوچک تبدیل می شد. اما حالا قندیل‌ها می درخشیدند و زیر آن آب جریان داشت. غیر از چند قندیل شیرفام و ضخیم، بقیه‌ی قندیل‌ها انگار از ظریف‌ترین تورها ساخته شده بودند. درون یکی از قندیل‌ها یک شاخه کوچک پر از حباب دیده می شد و از میان یک شکاف بیضی شکل آب برق می زد. گوندل گفت: «درست مثل یک قصر می ماند. ای کاش می شد آن‌جا زندگی می کردیم.» یوهانا گفت: «آره، ولی یک قصر سرد!» گوندل سرش را به نفی تکان داد و گفت: «نه، چون در تمام اتاق‌ها بخاری گذاشته‌اند و به پنجره‌هایش هم پرده زده‌اند؛ از همان پرده‌های سفید و پف کرده‌ای که خانم برگر دارد و گوشه‌ی هر اتاق هم یک میز تعبیه کرده‌اند که روی آن نان شیرینی، کیک میوه و شیرینی خشک چیده شده است.» یوهانا گفت: «و به مجرد این که تو بخاری‌ها را روشن

کنی کل قصر آب می شود.» گوندل چنان اخم و تخمی کرد که یوهانا شرمنده شد. گوندل نمی خواست فکر کند که این‌ها چیزی جز قصه‌های کودکانه نیست، او کاملاً عوض شده بود؛ طوری رفتار می کرد که گویی همای سعادت بر شانه‌اش نشسته است، ضمن این که قبلاً این همه حرف نمی زد.

یوهانا پرسید: «اگر من به قصرت بیایم یک تکه کیک میوه به من می دهی؟» گوندل دوباره خندید و گفت: «هر کس بیاید می تواند هر چه می خواهد بردارد، آن جا همه چیز به اندازه کافی برای همه هست.» وقتی آن‌ها جلوی منطقه‌ی تورمان، از جنگل بیرون آمدند، گوندل گفت: «خواهر خانم مورر پیر که به مراسم کفن و دفن آمده بود، او را دعوت کرده است. او در خانه‌ای که پیچک بزرگ دارد ساکن است.» یوهانا پیشنهاد داد: «می خواهی بروی برو، من منتظرت می مانم.» گوندل سگرمه‌هایش را در هم کشید، فک زیرین او شروع به لرزیدن کرد و لب پایینی را روی لب بالایش برگرداند. سرانجام گفت: «نه دوست ندارم.» آن‌ها از همان راهی که آمده بودند برگشتند. در بلندی‌ها باد آن‌چنان شدید می وزید که مجبور بودند هنگام راه رفتن خود را خم کنند و دست‌های یخ‌زده‌شان را در آستین‌های‌شان بگذارند، اما زیاد کمکی نمی کرد. یوهانا فکر کرد که آیا می تواند به آشپزخانه برگردد، چون زن کشاورز موقعی که او زودتر از موعد به خانه بر می گشت ایراد می گرفت،

ولی آخر داشت یخ می زد. گوندل هم که دیگر به حیاط مورر رسیده بود و باید می رفت. یوهانا در جلویی خانه را با احتیاط باز کرد و پالتو به تن روی لبه ای اجاق آشپزخانه نشست. اگر چه می دانست کار خوبی نیست. او انگشتانش را روی کاشی های گرم نگه داشت تا این که چرتش گرفت. ناگهان صدای کشاورز از اتاق بلند شد که «یوهانا شراب بیاور!» یوهانا پارچ به دست به زیرزمین دوید. وقتی شراب را روی میز گذاشت، خواهر کشاورز پرسید: «این کیه دیگه؟ کلفت تان؟» کشاورز روی شانه های یوهانا کوبید و گفت: «او دختر خوب و حرف گوش کنی است.» خواهر کشاورز گفت: «خوبه.» بچه ی کوچکی که روی پایش نشسته بود به یوهانا لبخند زد و یک شیرینی لیس زده به سمت او گرفت. کشاورز گفت: «می توانی یک شیرینی دیگر برداری، چون کریسمس است.» به محض آن که مهمانان رفتند، یوهانا از کشاورز پرسید آیا می تواند یک هفته مرخصی داشته باشد؟

- برای چه؟

- خواهرم دارد ازدواج می کند.

کشاورز نیشش را باز کرد و گفت: «و برای ازدواجش به تو نیاز دارد!» پک جانانه ای به پیپ ویرجینیایی اش زد و گفت: «من در طول زندگی ام هیچ وقت مرخصی نداشته ام اما کلفت من می خواهد مرخصی

داشته باشد! گوش کن، به زحمتش نمی‌ارزد یک روز بروی یک روز برگردی.»

- ولی آن‌ها مرا دعوت کرده‌اند، برایم نامه نوشته‌اند.

کشاورز در حالی که بلند شده و به حیاط می‌رفت، گفت: «خب تو هم یک چیزی در جواب‌شان بنویس! حیف از پولی نیست که صرف رفتن به آن‌جا شود.» گفت و گو پایان یافت. یوهانا وسط آشپزخانه ایستاده ماند. او لب‌هایش را گاز گرفت، آن قدر که مزه خون را حس کرد. الان قریب به ۱۳ ماه آزرگار بود که یوهانا برای کشاورز کار می‌کرد. آن هم ۱۲ تا ۱۴ ساعت در روز. حتی گاهی هم بیشتر. فقط برای داشتن یک لقمه نان و یک سرپناه. و کشاورز در مقابل خواسته‌ی او فقط هرهر خندیده بود. موقع شستن دست‌ها یوهانا متوجه شد ناخن‌هایش را کف دستش فرو کرده است. فردل داشت در بار زدن کود به یوهانا کمک می‌کرد، یوهانا از او پرسید: «به نظرت عادلانه است؟» فردل گفت: «نمی‌دانم، برای امثال ما هم مرخصی گذاشته شده، فقط در مورد گرفتن آن چیزی گفته نشده.» یوهانا گفت: «اما...» فردل وسط حرفش دوید و گفت: «اما خب توی این دور و زمان به کسی مرخصی نمی‌دهند. می‌فهمی؟ امثال کشاورز سواره‌هایی هستند که از حال ما پیاده‌ها بی‌خبرند.» فردل به سمت انباری و به محل نگهداری اسب‌ها رفت، او شب‌ها آن‌جا می‌خوابید، او از کیسه‌ای که از دیوار آویزان بود یک تکه کوچک شکلات بیرون آورد

و گفت: «بیا بگیر!» او شکلات را دو تکه کرد، نصف آن را به یوهانا داد و نصف دیگر را در دهانش گذاشت و گفت: «در هر صورت من به زودی از این جا می‌روم، امیدوارم در معدن سنگ به جایی برسم.» این حرف فردل به نوعی دل‌داری برای یوهانا می‌مانست. بعد گفت: «فقط باید صبر کنی تا ۱۸ ساعت شود بعد تو هم می‌توانی بروی. شاید آن وقت اوضاع عوض شود.» یوهانا با خود گفت: «تا من ۱۸ ساله شوم... تقریباً ۳ سال دیگر مانده است.» فردل گفت: «در این دنیای به غایت پلید هیچ کاری از آدم بر نمی‌آید.» پوزخندی زد و ادامه داد: «به کاری هم که از او بر می‌آید، ابتدا رغبتی ندارد. لذا چاره‌ای نیست جز این که صبر کنی، تا وقتش برسد.»

روز عروسی ماریا یوهانا موقع بیدار شدن از خواب گریه کرد. او برای خواهرخوانده‌اش یک بلیت فرستاد. رومانا آن را برایش تهیه کرده بود. اکنون از پول جیب پیشبند آبی چیزی نمانده بود. در سال جدید او باید برای کشاورز و همسرش آرزوی خوشبختی می‌کرد و بابت همه چیز تشکر می‌کرد. درستش هم همین بود. اما کلمات در گلویش گیر می‌کرد. طوری که به سرفه کردن افتاد. زن کشاورز یک قاشق جوشانده‌ی صنوبر به او داد. جوانه‌های سبز صنوبر را بچه‌ها در ماه مه از جنگل آورده بودند و زن کشاورز آن‌ها را چندین ماه با شکر پوشانده و جلوی پنجره آشپزخانه نگه داشته بود تا آفتاب بخورد.

فصل سوم ۱۹۳۳

سیرک

هر روز صبح شب‌نم یخ‌زده با لایه‌ای ضخیم از سوزن‌های بلند و تیز، دورتادور شاخه‌ها و علف‌ها، روی خار کنگرها و بومادران خشک و سطح کلم‌ها را می‌پوشاند. چاله چوله‌های حیاط، سیم‌های برق، پله‌های نردبان، همه چیز یخ‌زده بود؛ طوری که وقتی یوهانا در انبار شیر را باز کرد و از عجله فراموشش شد دستگیره را با پیش‌بندش بگیرد، مجبور شد دستش را به هزار زحمت از دستگیره بکند. وقتی هم که سطل شیر را درون آب یخ فرو کرد تا آن را بشورد، از مچ دست تا سینه‌اش تیر کشید. کشاورز داشت در جنگل پستی کنار نهر، با فردل و گوستل درختان بلند صنوبر را قطع می‌کرد تا از آن‌ها به عنوان الوار استفاده کند. او اجامر و اوباش را به باد فحش و ناسزا گرفته بود که چرا چوب درختان قطع شده را جمع کرده و برده‌اند یا چرا درختان کوچک را قطع کرده‌اند. می‌گفت: «مگر تقصیر من است که بیمه پولی به مردم نمی‌دهد. وقتی آن‌ها درختان

را می‌کنند، آرامش من به هم می‌ریزد، هر چه باشد این جنگل من است.»
زنش هم تایید می‌کرد و می‌گفت: «همیشه همه‌ی کاسه کوزه‌ها سر ما
کشاورزان می‌شکند.»

زن کشاورز هر از گاهی یوهانا را با ظرف غذا به جنگل می‌فرستاد. او
قابلمه‌ها را در ورقه‌های ضخیم روزنامه می‌پیچید، با این حال یوهانا باید
تعمیل می‌کرد تا با غذای سرد پای درختان نرسد. یوهانا جنگل را دوست
داشت. به‌خصوص حالا که برف مرز میان آسمان و زمین را محو کرده
بود، هرچند هولناک، ولی در عین حال به غایت زیبا بود. بعضی وقت‌ها
او سرش را عقب می‌گرفت، زبانش را بیرون می‌آورد تا دانه‌ای برف به
آهستگی روی آن آب شوند. اوایل ماه فوریه آنرل نصف شب از آن‌جا
فرار کرد. اطرافیان موقعی شست‌شان خبردار شد، که باد همه‌ی رد پاها
را پاک کرده بود. زن کشاورز از یوهانا پرسید: «چیزی به تو نگفته بود،
این که مثلا کجا می‌خواهد برود؟»

- نه، اصلا!

- اما شما که دوست جان‌جانی هم بودید. او باید به یکی از شما
چیزی گفته باشد.

آنرل واقعا چیزی نگفته بود؛ یک‌شنبه‌ی گذشته او اصلا یک کلمه
هم حرف نزده بود. دو ژاندارم به روستا آمدند و از همه‌ی دخترها

بازجویی کردند. یکی از ژاندارم‌ها فحش می‌داد و می‌گفت: «حتی یک عکس هم از این دختر وجود ندارد. چطور می‌شود پیدایش کرد؛ قد متوسط، موهای قهوه‌ای، چشم‌های قهوه‌ای، لباس رفوشده‌ی سبز رنگ، پالتوی خاکستری، این‌ها دست کم با ده‌ها دختر مطابقت دارد.» خانم ورنهارت که ژاندارم‌ها را مشایعت می‌کرد با صدای نسبتاً بلند مدام در گوش زن کشاورز ورور می‌کرد. زن کشاورز پرسید: «چیزی هم با خود برده؟» ورنهارت گفت: «هیچ چیز. او حتی وسایل شخصی‌اش را هم کامل نبرده.» یک هفته بعد هما برای دخترها تعریف کرد که پسر بزرگ ورنهارت بعد از پارتی آتش‌نشانی به اتاق آنرل وارد شده و آنرل برای دفاع از خود لگدی به او زده است. و خب شماها می‌دانید که کجا زده و چقدر درد دارد. پسر ورنهارت از اتاق بیرون آمده اما تهدید کرده که به والدینش خواهد گفت که آنرل چه جور دختری است.» گوندل پرسید: «چه جور دختری؟» بقیه دخترها به او خندیدند. روماننا می‌خواست بداند هما از کجا این ماجرا را می‌داند.

- از ورنهارت. و او مستقیم آن را از هانس^{۵۳} شنیده است.

در روستا چو افتاده بود که آنرل یک پتیاره‌ی تمام‌عیار است و خب تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها.

فرانس فقط دو یا سه بار در هفته می آمد و اغلب هم در شب‌هایی که کشاورز در یکی از جلساتش بود. این اواخر وقتی می خواست یوهانا را بیرون بفرستد، ماریا می گفت: «بگذار بماند، بیرون هوا خیلی سرد است.» بعد هر دو با هم در آشپزخانه روی لبه اجاق می نشستند و آرام صحبت می کردند. کشاورز قبل از رفتن فرانس به خانه می آمد، او اغلب به فرانس با این عبارت سلام می کرد که به به جناب ها کینگر^{۵۴}، طرفداران هیتلر در اتریش، حال رایش سومت چه طور است؟ و فرانس بلافاصله خداحافظی می کرد و می رفت. اوایل فوریه ناگهان کشاورز رفتارش را تغییر داد طوری که وقتی فرانس را دید او را به یک شراب میوه دعوت کرد و نظرش را درباره چیزهای مختلف، از یک کود مصنوعی جدید گرفته تا ساخت سد که در بخشداری صحبتش بود جویا شد. فرانس اوایل تودار بود، اما بعد از چند روز به نظر می رسید که انگار بیشتر به دیدن کشاورز می آید تا ماریا. یوهانا تعجب می کرد، تا این که فردل هنگام هرس کردن گاه گفت: «از وقتی هیتلر در آلمان صدراعظم رایش شده است فرانس هم محبوبیت زیادی پیدا کرده، کشاورز هم در همه موارد با او خوب تا می کند، البته وقتی حنای دلفوس^{۵۵} او دیگر رنگی ندارد او هم باید نشان دهد که موافق است.»

- موافق چی؟

- خب، موافق رایش سوم دیگر! افتاد؟

- نه.

- عیبی ندارد. یک دسته‌ی دیگر بده به من.

یوهانا با چنگک یک دسته گاه از علف خشک را پایین آورد. در این لحظه گربه کوچولو از گردنش گرفت و با پنجه‌هایش محکم آویزان شد.

- نکبت زبان نفهم!

او گربه را پایین آورد و صورتش را لای پوست او فشرد. گربه بلند خرخر کرد. وقتی یوهانا او را روی زمین گذاشت با دو پنجه، انگشت اشاره‌ی یوهانا را گاز گرفت و شروع به خوردن آن کرد. به محض خالی شدن مزارع از برف، کار روی زمین آغاز شد. قدم برداشتن روی خاک خیس و سنگین واقعا دشوار بود. علاوه بر آن یوهانا همچنان از اسب می‌ترسید. عید پاک قرار بود فردل خانه‌ی دهقانی را ترک کند. روز آخر او مشاجره‌ی شدیدی با کشاورز داشت. کشاورز می‌خواست پول دو چنگک را از حقوقش کم کند. کشاورز گفت: «تو آن‌ها را شکسته‌ای و حق، حق است.» فردل از کوره در رفت و گفت: «۱۵ شیلینگ! پول دو هفته کارم می‌شود.»

- دقیقا. خب چنگک‌های خوبی بودند.

صورت فردل سرخ تر و صدایش رفته رفته بلندتر می شد، گفت: «چنگک های خوب! آن ها عمر نوح داشتند و زنگ زده بودند.» کشاورز انگشتان شستش را دور کمرش گرفت و گفت: «در هر صورت اگر آن ها را برق نیندازی نمی توانم کاری برایت انجام دهم. آن ها چنگک های من بوده اند و من حالا باید چنگک های نویی بخرم. فردل مشت هایش را گره کرد و گفت: «می خواستی چنگک هایت را جای بهتری بگذاری، نشکند، من حقوقم را می خواهم. به اندازه کافی سرم کلاه گذاشته ای.» کشاورز از جگر نعره برآورد که «تا پرت نکرده ام برو بیرون، کاری می کنم که هیچ کس در این منطقه به تو کار ندهد!» فردل گفت: «کجای کاری، من کار پیدا کرده ام. اگر حقوقم را نگیرم یگراست می روم سراغ قانون.»

- راه باز جاده دراز. خواهی دید که پا از گلیمت درازتر کرده ای.

فردل یک قدم به سمت کشاورز رفت و مشت هایش را بالا برد. کشاورز گفت: «با مثل تویی من دست به یقه نمی شوم، گمشو!»

- اگر حقوقم را ندهی قدم از قدم بر نمی دارم.

یوهانا جرات نمی کرد از رخت شوی خانه بیرون بیاید. کشاورز پشت به در رخت شوی خانه ایستاده بود. یوهانا دوست داشت در را ببندد اما مطمئناً کشاورز متوجه او می شد و از کوره در می رفت. او همچنان یک

تکه لباس را می‌سایید و جرات نمی‌کرد تکه دیگری از دیگ بردارد. فردل فریاد زد: «نماینده‌ی شهردار هم بدش نمی‌آید از چگونگی تحویل اجناس به خانه سالمندان باخبر شود.»

- گم شو!

فردل دوباره صدایش را پایین برد و با لحن تحقیرآمیزتری گفت: «چشم، به محض آن که حقوقم را بگیرم.» کشاورز پول را جلوی فردل انداخت و گفت: «برو به جهنم!» فردل آن را برداشت. کشاورز گفت: «مانده‌ام چطور از رو نمی‌روی! من یک لا قبا آه ندارم با ناله سودا کنم، این را هم که می‌بینی فقط مال از ما بهتران است.»

فردل بدون آن که نگاهی به کشاورز بیندازد به اصطبل رفت. یوهانا نفسش را نگه داشته بود. اما کشاورز برنگشت. او شلیپی تف کرد و به سمت خانه رفت. یوهانا لباس‌ها را به کوچه و به محل خشک کردن برد. وقتی در حال آویزان کردن بود، فردل از در بیرون آمد. او کلاهش را کج روی سرش گذاشته بود و چمدان قهوه‌ای‌اش را که با یک طناب بسته شده بود، می‌کشید. وقتی یوهانا را دید برایش دست تکان داد ولی هیچ نگفت. حتی نایستاد خداحافظی کند. یوهانا دوست داشت بداند آیا فردل حقوقش را به طور کامل گرفته یا نه. او مدت‌ها راجع به آن فکر کرد. سرانجام به این نتیجه رسید که فردل مطمئناً پولش را گرفته است، نشان

به همان نشانی که او با وجود یک چمدان آن طور پیر پیر آن جا را ترک می کرد. یوهانا خودش هم تعجب می کرد که چقدر پیگیر این موضوع شده است. او چندان از فردل خوشش نمی آمد، اما در لحظه ی آخر به نظرش دوست داشتنی آمده بود، هرچند که نیش و کنایه هایش کماکان به راه بود. بعضی وقت ها یوهانا معنای کنایه های او را بعدا می فهمید، مثلا موقعی که سر شام دور هم می نشستند، و همان جا سرخ می شد، فردل هم فقط پوزخند می زد.

کشاورز دو روز تمام عصبانی بود، او حتی به ماریا هم پرخاش می کرد. پسرها به محض آن که سر راه کشاورز قرار می گرفتند سیلی می خوردند. حالا یوهانا مطمئن شد که پیکار به دلخواه فردل جریان یافته است. یوهانا لابه لای سر و صدای ماشین خردکننده چغندر فریاد می زد «هوفر بازنده شده است، هوفر بازنده شده است». او خیلی دوست داشت این ماجرا را برای کسی تعریف کند. بعد از یک هفته یوهانا متوجه شد به کمک فردل نیاز دارد. البته حالا کار او را گوستل انجام می داد. اما همان قدر که فردل گاهی در کارها کمکش می کرد، گوستل برعکس هر زمان که می توانست از زیر کار در می رفت. به خصوص وقتی کشاورز آن جا نبود. او سوار دوچرخه اش می شد و فکر آن را نمی کرد که آیا یوهانا می تواند فرغون ها را بالا بیاورد یا نه. یوهانا گاه گذاری، به خصوص موقعی که فرغون را بلند می کرد، یکهو به ذهنش می رسید که دست از کار بکشد.

وقتی فرغون‌ها کامل پر نمی‌شد، خوب حرکت می‌کرد که در این صورت هم او باید دو بار می‌رفت و می‌آمد و برای این کار زمان از دست می‌داد. و دوباره زن کشاورز یا خودش سر او فریاد می‌زدند.

در ماه مه بچه‌ی خواهرخوانده‌اش به دنیا آمد. مادرخوانده نوشته بود یک پسر کاکل زری پشمالو، که تقریباً ۴ کیلو وزن دارد، نامش را هم والتر^{۵۵} گذاشته‌اند. ماریا به خواهرخوانده‌اش سلام فرستاده بود. هر بار که یوهانا پسر کوچک خانم آیل را که تقریباً هم‌سن و سال پسر خواهرخوانده‌اش بود می‌دید، یاد والتر می‌افتاد. اگر او هنوز آن پایین در ایالت بورگنلند زندگی می‌کرد، والتر روزی به او خاله یوهانا می‌گفت. خاله یوهانا! طنین قشنگی داشت، طیننی که می‌گفت او هم کسی است و در دنیا جایی دارد. صبح وقتی از خواب بیدار شد، خیلی وقت بود که هوا روشن شده بود. گذشت زمان روند عجیبی داشت؛ روزها آن قدر طولانی بود که به نظر می‌رسید از یک وعده غذایی تا وعده‌ی بعدی زمان متوقف شده است. با این حال هفته‌ها سریع می‌گذشت. در چمنزار گل‌های استکانی، داوودی و شمعدانی بنفش شکفته بود. رومانا محض شوخی به یوهانا می‌گفت: «هر کی به گل دست بزنی شاپره نیشش می‌زنه!» بقیه هم کرکر می‌خندیدند. آن‌ها اکنون ۴ نفر بودند. هما با برنهارت آیل رفته بود. البته رزا خیلی دوست داشت سر در بیاورد ببیند راست می‌گویند

مادر برنهارت آیل با یک زن کشاورز اهل روستای پینک^{۵۶} که دخترش وارث یک خانه‌ی دهقانی بزرگ است، قرار و مدار گذاشته است؟ ظاهراً خانم آیل به هما گفته اگر چیزی از خودت داری، بجنب، دست روی دست نگذار. رزا گفت: «می‌گویند آنزل دروین است.» رومانا پرسید: «چه کسی گفته؟»

- نمی‌دانم، من هم شنیده‌ام.

گوندل که یک رشته از موهایش را دور انگشت اشاره‌اش پیچیده بود گفت: «من اصلاً نمی‌توانم تصور کنم که آنزل واقعا رفته است. او مثل ما بود، نه؟» رومانا به گوندل تشر زد که «چرند نگو!» رزا هم با اشتیاق رومانا را تصدیق کرد. یوهانا گفت: «چرند نیست.» این اولین بار بود که او جلوی بقیه با رومانا مخالفت می‌کرد. گوندل با دهان باز به یوهانا زل زد بعد سرش را پایین انداخت و گردنش را بین شانه‌هایش کشید. رومانا زیر لب گفت: «آنزل حتماً از آن‌جور خانه‌ها سر درآورده، می‌دانید که کدام خانه‌ها را می‌گوییم! خانم برگر هم همین نظر را دارد.» گوندل موهایش را می‌جوید. رزا یک تکه پوست مرده از نوک یکی از انگشتانش کند. رومانا سکوت را شکست و گفت: «شنبه‌ی آینده سیرک به شهر گلوگنیتس (در جنوب ایالت نیدر استرایش) می‌آید، بیایید ما هم برویم.» گوندل گفت: «من که پول ندارم.» یوهانا داشت به این فکر می‌کرد که

آیا دیدن سیرک می‌تواند دلیل کافی برای دست بردن به جیب پیش‌بند باشد. از سوی دیگر آن پول دیگر نمی‌توانست هزینه‌ی رفتن او به خانه را تامین کند. مرخصی هم که بی‌برو برگرد نخواهد داشت. پس به گوندل گفت: «تو مهمان من باش.» گوندل گل از گلش شکفت. اما شنبه‌ی بعد گوندل از آمدن خودداری کرد و گفت: «مردم زیادی برای دیدن سیرک می‌آیند و من رخت و لباس مناسبی برای پوشیدن ندارم، دور مرا خط بکشید.» رومانا گفت: «مردم که تو را نگاه نمی‌کنند آن‌ها برای تماشای سیرک آمده‌اند.» گوندل سرش را به نفی تکان داد و دوید و رفت. بنابراین آن‌ها سه‌تایی از راه جنگل حرکت کردند، از جاده گذشتند و قدم‌زنان به راه افتادند. البته هنوز خیلی وقت داشتند، یک ساعت دیگر تا شروع نمایش باقی بود.

آن‌ها جلوی بند رودخانه، جایی که سطح آب به شکل یک آبگیر پهن بالا آمده بود، ایستادند و شروع به پراندن سنگ‌ریزه‌ها از روی آب کردند. سنگ‌ریزه‌ی رزا ده بار از روی آب پرید، طوری که دو پسر غریبه که او را دیده بودند فریاد زدند: «براوو!» رزا هم سرخ شد. آن‌ها از مقابل ایستگاه راه آهن عبور کردند، یک قطار به سمت جنوب در حال حرکت بود. دامنه‌های جنگل سوت گوش‌خراش لوکوموتیو را انعکاس می‌داد، یوهانا دولا شد و دست روی ریل گذاشت، هنوز می‌لرزید. رومانا پرسید: «خل شدی؟» مسیری که آن‌ها انتخاب کرده بودند این امتیاز را

داشت که آن‌ها خانه‌ی سالمندان را که درست دست چپ رودخانه پشت درختان پنهان شده بود نمی‌دیدند. یوهانا هنوز هم هر وقت چشمش به ساختمان خاکستری خانه‌ی سالمندان می‌افتاد احساس خفگی می‌کرد و دوباره حرف‌های آن روز آن دو مرد را می‌شنید؛ «قول داده‌اند؟ به تو؟ محاله! آدم واقعا حظ می‌کند وقتی کودکان نامشروع هم می‌توانند این‌طور برای آدم تعیین تکلیف کنند.»

آن‌ها جلوی ویتترین لووی ایستادند و محض تفریح همه‌ی اجناس مغازه را بین همدیگر تقسیم کردند. مردم زیادی در راه بودند، خانواده‌هایی که لباس‌های پلوخوری روزهای یک‌شنبه‌شان را پوشیده بودند، جوانان، پیرها، همه و همه به سمت دیگر شهر، به جایی که چادر سیرک در چمنزارِ روبه‌روی کارخانه چوب‌بری برپا شده بود در حرکت بودند. ماشین‌ها بوق می‌زدند. یک اسب‌گاری‌کش از موتوری که پت‌پت‌کنان در حال سبقت گرفتن بود وحشت کرد، طوری که روی پاهای عقبش بلند شد، شیهه کشید و گاری را از جا کند و به هوا بلند کرد. صاحب اسب به هزار زحمت توانست افسار را نگه دارد. او ناسزا می‌گفت و با شلاق به اسب می‌زد. بچه‌ها جیغ می‌کشیدند. رومانا چند قدم از رزا و یوهانا پیش افتاد و یگراست به سمت ساختمانی کوچک با راه‌راه‌های سرخ و سفید رفت که روی آن نوشته شده بود «گیشه»؛ طوری که انگار صدها بار این‌جا بوده است. یوهانا تنگاتنگ او ایستاده بود. بالای در

ورودی چادر سیرک لامپ‌های آبی، زرد و سرخ می‌درخشید، وقتی یوهانا چشمک می‌زد، رنگ‌ها با هم ترکیب می‌شد. رومانا گفت: «بیا دیگه!» آن‌ها در ردیف یکی مانده به آخر درست کنار تریون نشستند. پشت سر آن‌ها نوازندگان با لباس‌های فرم سرخ‌فام مملو از قیطان، کارشان را شروع کردند، نورافکن‌ها روشن شد و ارکستر شروع به نواختن فان‌فار (آهنگی کوتاه به نشانه استقبال) کرد. بعد یک مرد با لباس رسمی سرخ‌رنگ شلاق بلندی را به صدا در آورد و به تماشاچیان ادای احترام کرد. چهار اسب به تاخت وارد شدند؛ سوارکاران گاه می‌افتادند و گاه فقط با یک پا از رکاب آویزان می‌شدند بعد دوباره جست می‌زدند و روی زین می‌پریدند یا موقعی که اسب‌ها با یال‌ها و دم‌های در حال اهتزاز یورتمه می‌رفتند، سوارکاران بالانس می‌زدند. رومانا زیر لب گفت: «سیرک نوینکیرشن خیلی بهتر بود.» یوهانا جوابی نداد. رزا گفت: «ایش! ساکت باش!»

دلک‌ها با شلوارهای گشاد وارد شدند. آن‌ها با کفش‌های خیلی بزرگی که به پا داشتند سکندری می‌خوردند و در یک ماهی‌تابه پر از خمیر می‌افتادند، طوری که جوراب‌های‌شان در آن گیر می‌کرد و مثل بند کشی در سراسر میدان سیرک کش می‌آمدند. یوهانا از دیدن این صحنه آن‌قدر ریسه رفت که اشک روی گونه‌هایش جاری شد. او با قلبی پر تپش به هنرمندان تاب‌بازی بر تارک چادر سیرک زل زده بود. آن‌ها پشتک وارو می‌زدند. اما زمانی که زنی با پیراهن سفید و پر از

زیورآلات از تاب افتاد، یوهانا فریاد زد و دست‌هایش را جلوی صورتش گذاشت، ولی اتفاق ترسناکی نیفتاد، یوهانا به زحمت از میان انگشتانش نگاه کرد، یکی از مردها آن زن را گرفته بود. رومانا گفت: «این جزو کارشان بود. باشکوه‌ترین قسمت مربوط به شیر و در واقع دختری می‌شد که با شلاق شترق روی زمین می‌کوبید، او کاملاً نزدیک شیر می‌رفت و سرش را در حلقوم باز شیر می‌گذاشت و مطمئناً از هیچ چیز در دنیا نمی‌ترسید. یوهانا آن‌قدر تشویق کرد که کف دست‌هایش به سوزش افتاد. تک‌تک اعضای سیرک برایش باشکوه بود. حتی مردانی که کت و شلوار کاری آبی‌رنگ پوشیده بودند و دستگاہ‌ها را بر اساس شماره جابه‌جا می‌کردند و شن تازه در چادر می‌پاشیدند. وقتی تماشاچیان از ردیف‌های جلویی او می‌خواستند عبور کنند، یوهانا به اکراه بلند می‌شد. او خیلی دوست داشت بنشیند. رومانا گفت: «سیرک نوین‌گیرشن فیل هم داشت، همین‌طور یک خرس، و یک اسب که روی تخت می‌خوابید، رویش را می‌پوشاند و سر میز می‌نشست و غذا می‌خورد.» حالا رومانا هر چه قدر که می‌خواست می‌توانست روده‌درازی کند. هنگام بیرون آمدن از چادر سیرک آن‌ها به چند تا از جوانک‌های روستا برخوردند. هانس، پسر بزرگ ورنهارت پرسید: «با ما می‌آید قهوه‌خانه؟» رزا به یوهانا، یوهانا هم به رومانا سیخونک زد و در گوشش گفت: «تو پول داری؟»

- نه!

- بهشان می گویی؟

- خودت بگو.

پسرها پوزخند می زدند و دخترها با هم پچ پچ می کردند. پسرها گفتند: «خب چی شد؟» رومانا که سعی می کرد تاسف صدایش را با پرویی بپوشاند، گفت: «ما قهوه خانه نمی رویم.»

- چرا نه؟

رزا جواب داد: «چون ما پول نداریم.» جواب رزا همان و ضربه محکم آرنج رومانا به پهلویش همان! پسرها خندیدند و گفتند ما شما را دعوت می کنیم.

- نمی شود.

- چرا نمی شود؟ خودتان را ناراحت نکنید. بیایید.

سرانجام آن ها با هم رفتند؛ قهوه خانه پر بود. آن ها باید از میان دو اتاق و از لابه لای میزهایی که از پشت آن ها نیم جین چشم نامحرم به آن ها زل زده بود، رد می شدند. زن ها هم آن ها را برانداز می کردند. یوهانا تعجبش از رومانا بود که آن طور گردنش را بالا گرفته و پشت سر پسرها راه

افتاده بود. یوهانا در آستانه‌ی در ایوان سکندری خورد. شاگرد دودکش پاک کن که اهل روستای پینک بود، بازوی او را گرفت و گفت: «پیا!» یوهانا سعی کرد به او لبخند بزند، اما لب بالایی اش به دندان‌ها چسبیده بود. آن‌ها یک میز خالی پیدا کردند، یوهانا دوست داشت زودتر بنشیند؛ چون از زیر میز دیگر کسی کفش‌ها و جوراب‌هایش را که ساق آن رفو شده بود نمی‌دید.

پسرها صحبت می‌کردند و به یکدیگر سقلمه می‌زدند. دخترها هم به دقت گوش می‌کردند و فقط رومانا هر از گاهی می‌گفت: «واقعا؟» یا «پس که این‌طور!» و ظاهراً همین هم کافی بود. داستان‌هایی که پسرها تعریف می‌کردند رفته‌رفته باور نکردنی‌تر می‌شد. یوهانا با خود گفت نکند آن‌ها ما را احمق فرض کرده‌اند. اما بلافاصله نکته‌ی زیبایی به نظرش رسید؛ و آن این که لابد کسی ارزشش را دارد که به خودت این همه زحمت چاخان کردن بدهی. پسرها یک دور دیگر سفارش دادند. پیترا اشتاینر^{۵۷} لیوان خود را جلوی دهان یوهانا گرفت و گفت: «دوست داری بچشی؟» یوهانا لب زد، به نظرش تلخ آمد. اما گفت طعم خوبی داد. پیترا خندید و گفت: «می‌بینم چه‌طور دهانت را کج و کوله کرده‌ای.»

پیترا از آخرین خانه‌ی دهقانی واقع در حاشیه روستا می‌آمد. خانه دهقانی آن‌ها آن‌قدر کوچک بود، که او به عنوان تنها پسر خانواده مجبور

بود سر کار برود. او در معدن کار می کرد و قبل یا بعد از شیفت کاری هم همراه خواهرش کارهای زمین را انجام می داد. خواهرش کمی خل بود، پدرش هم تا حالا هفت کفن پوسانده بود و مادرش هم بیماری صرع داشت. لذا پیتر را تقریباً کسی در روستا نمی دید. او همیشه سرش شلوغ بود.

رفتار هانس و آلوئیس^{۵۸} ورنهارت، که یوهانا آن‌ها را به حد کافی در روستا دیده بود، این‌جا طور دیگری بود. حتی لودویک آیبیل^{۵۹} هم، که در روستا به زحمت جواب سلام کسی را می داد عوض شده بود. آن‌ها این‌جا با این ۳ دختر نه مثل کلفت، که مثل انسان رفتار می کردند. یوهانا تعجب کرد و با خود گفت انگار نظام سرسختی که انسان‌ها را بر اساس بزرگی و کوچکی کشتزارهایشان ارزش گذاری می کرد، مختل شده است. با این حال وقتی بلند شدند و از میان قهوه‌خانه که هنوز مملو از مشتری بود بیرون رفتند، یوهانا فکر کرد همه‌ی نگاه‌ها به کفش‌های سائیده‌ی او جلب شده است. کفش‌ها او را لو می دادند.

تمام طول هفته یوهانا همچنان از دیدن سیرک شاد و سرخوش بود، طوری که شب‌ها هنگام خواب همه جزئیات را به یاد می آورد؛ او صورت دلچک را می دید موقعی که ترومپت می نواخت و با صدای آن بارانی از

Alois . ۵۸

Ludwig Eibl . ۵۹

کاغذهای رنگی بیرون می جهید، یا توپ‌های رنگی تردست که به ردیف در هوا می چرخید. البته موقعی که یکمرتبه تصاویر زیادی به ذهنش می آمد، سعی می کرد آن‌ها را پاک کند، او فقط به یکی از تصاویر به دقت توجه می کرد و کوچک‌ترین جزئیات آن را در مقابل چشمانش می آورد. یادآوری‌های او به تکه شکلاتی می مانست که یوهانا می کوشید در مصرف آن صرفه جویی کند و یکمرتبه آن را نبلعد.

یکی از شنبه‌های ماه ژوئن یوهانا برای اولین بار راضی شد که همراه دیگران به خانه‌ی کشیش برود. یوگل^{۶۰} خدمتکار آکوردئون می نواخت، جوانان روستا روی چمن نشسته بودند و گوش می دادند، گاهی هم آواز می خواندند و با هم گفت‌وگو می کردند، هر از چند گاهی هم کسی روی سنگفرش حیاط می رفت و می رقصید. کلفت‌ها کمی آن طرف‌تر از بچه‌های کشاورزان، دور هم جمع شده بودند. البته گاهی هم پیش می آمد که کشاورز زادگان کلفتی را به رقصیدن دعوت می کرد. یوهانا خیلی دوست داشت برقصد، پاهای او خود به خود و هماهنگ حرکت می کردند، اما وقتی کسی جلو می آمد و او را به رقص دعوت می کرد، سرش را به نفی تکان می داد. در انبار او بارها گام‌هایش را امتحان کرده بود. راست دو - سه، چپ دو - سه، ولی در چرخش چهارم یا پنجم فقط دور خود می گشت و آن قدر چرخ می خورد که سرگیجه می گرفت

و مجبور می‌شد به جایی تکیه دهد. با این حال تمامی آن لحظات برایش باشکوه بود؛ تیرک‌ها و ستون‌های انبار دور او می‌چرخیدند، انوار خورشید از میان شکاف‌های توفال (چوب‌های سقف) به داخل می‌افتاد و طرحی آشفته و رقصان مملو از ذرات درخشان گرد و خاک ایجاد می‌شد و برای یک لحظه انگار هیچ چیز محالی وجود نداشت. تا این که کشاورز یا عیالش او را صدا می‌زدند.

اواخر تابستان یوهانا برای اولین بار توانست درست و حسابی برقصد؛ بعد از ظهرِ روزی که مراسم جشن شکرانه محصول در کلیسا برگزار شده بود، همه از جمله کشاورزان در خانه‌ی کشیش جمع شدند. آلوئیس ورنهارت سمت یوهانا رفت، دست‌های او را گرفت و او را بالا کشید. یوهانا در حالی که طفره می‌رفت، گفت: «من نمی‌توانم.» اما آلوئیس او را چرخاند و یوهانا بعد از چند حرکت اولیه، دیگر سکندری نمی‌خورد و پاهایش آن‌چنان مستقل و هماهنگ به حرکت درآمد که فراموش کرد کشاورز و همسرش با کشیش و زنش و دیگر کشاورزان دور یک میز بزرگ جلوی خانه نشسته‌اند و او را نگاه می‌کنند. وقتی موسیقی تمام شد، یوهانا سرگیجه گرفت. او دستش را جلوی صورتش برد و از این که پیشانیش آن‌قدر داغ شده بود تعجب کرد. آلوئیس گفت: «می‌گویی نمی‌توانی برقصی، ولی انگار آب ندیده‌ای و گرنه شناگر قابل‌ی هستی!» یوهانا جواب داد: «این اولین باری بود که رقصیدم.» آلوئیس در حالی

که پوزخند می زد کنار او روی چمن نشست و گفت: «بهتر است به کس دیگری بگویی اولین بار است می رقصی.»

وقتی دختران کشیش شراب به دست وارد شدند، مادر آلوئیس پسرش را نزد خود صدا کرد. یوهانا با چند پسر دیگر هم رقصید. تا وقتی که یوگل آکوردئون می نواخت، او آزاد بود. اما وقتی موسیقی تمام می شد، دوباره یادش می رفت که با آن دست های سرخ و کفش های سائیده به کجا باید برود. یک بار هم یوگل با لیوان شرابش به او سرسلامتی داد. رومانا آهسته گفت: «مراقب باش فقط دردرس درست نکنی.» یوهانا شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «خون نکرده ام که! کرده ام؟» او با این که به ندرت لب به شراب زده بود با این حال احساس سبکی زیادی در سرش می کرد. روز بعد یوهانا از طویله شنید که خانم فاسیندر به زن کشاورز می گفت: «مراقب کلفتت باش، دیدی که پسرها او را چگونه تماشا می کردند.» زن کشاورز در حالی که فاسیندر را دست به سر می کرد، گفت: «یوهانا! برو پی کارت!» اما فاسیندر اصرار می کرد که داری اشتباه می کنی، از من نشنیده بگیر اما خدا می داند که یک همچین میراثی...

انتظار

ماه سپتامبر قرار بود کشاورز به مناسبت روز کاتولیک به وین سفر کند. زنش نگران بود و می گفت: «نگرانم که مبادا بروی و به من تلفن بزنی!»

- چرا باید تلفن نزنم؟

- چون نازی‌ها بمب‌های‌شان را در کیوسک‌های تلفن جاسازی می کنند.

کشاورز عیالش را دل‌قرصی داد و گفت: «نازی‌ها خیلی وقت است که ممنوع شده‌اند. آن‌ها خیلی اگر هنر کنند بتوانند در روز کاتولیک اعلامیه‌های نازی را پخش کنند. هیچ فکر کردی طبق خبر موثقی که از حزب‌مان دارم، چه تعداد پلیس و نیروی کمکی قرار است در وین باشد؟ نگران نباش، هیچ اتفاقی نمی‌افتد، اگر هم بیفتد خطرناک‌تر از زمانی نیست که من به شهر گلوگنیتس می‌روم.» دو روز قبل از رفتن چمدانش را بستند و او را با سلام و صلوات راهی وین کردند. کشاورز

موقع خداحافظی گفت: «وینی‌های سرخ خواهند دید که دنیا دست کیست؟» گوستل دوست داشت با پدرش برود اما کشاورز گفته بود نمی‌خواهد چیزی در باب این قضیه بشنود.

یوهانا تقریباً دو روز از مرغدانی بیرون نیامد، بعد از آن تا چند وقت، به محض آن که وارد آن جا می‌شد احساس خارش سوزاننده‌ای در پاهایش می‌کرد. تا این که یک روز به زن کشاورز گفت: «مرغ‌ها زیاد این‌ور آن‌ور می‌پرند.» زن کشاورز خندید و گفت: «در سن و سال تو آدم زیاد خیالات برش می‌دارد، یک کم بیشتر غذا بخور.» اما بعد خودش هم متوجه شد که مرغ‌ها کک داشته‌اند. یوهانا دیوارها و کف مرغدانی را با محلول تند کربنات سدیم سایید و در همه‌ی سوراخ سنبه‌ها و دیرک‌ها و دست آخر لای بال و پر مرغ‌ها پودر حشره‌کش پاشید. مرغ‌ها مقاومت نشان می‌دادند و قدق‌کنان سراسیمه و وحشت‌زده دور تا دور مرغدانی بال‌بال می‌زدند. یوهانا تمام آن روز و حتی دو روز بعد از آن عطسه می‌کرد و بوی تند حشره‌کش از لباس‌هایش می‌آمد.

زمان برداشت سیب‌زمینی فرا رسید. یوهانا زانو می‌زد یا دولا می‌شد، خاک را می‌کند و سیب‌زمینی در می‌آورد و تمام این مدت تنها چیزی که می‌دید بته‌های سیب‌زمینی، خاک قهوه‌ای و ردیف‌های بی‌پایانی بود که گویا تا ابد ادامه داشت. وقتی قد راست می‌کرد و در دوردست‌ها زمین، جنگل، کوه و آسمان را می‌دید تعجب می‌کرد که غیر از سیب‌زمینی

چیزهای دیگری هم در این دنیا وجود دارد. گونی‌های سیب‌زمینی سنگین‌تر از خود او بودند، لذا موقع بلند کردن‌شان چشمانش سیاهی می‌رفت. زن کشاورز هر شب به زمین و زمان بد و بیراه می‌گفت که چرا کشاورز بالا سرشان نیست و آن‌ها نمی‌توانند کارها را درست انجام دهند. گوستل سوار دوچرخه شده و گم و گور می‌شد. فرانس و ژوزف هم بلافاصله بعد از غذا غیب‌شان می‌زد. ماریا هم فقط می‌نشست و به ندرت صدایی از او در می‌آمد که البته همین کار او زن کشاورز را بیشتر به خشم می‌آورد. یک روز فرانس گروبر به آن‌جا آمد البته این بار پیراهن اخرايي و چکمه‌های سوارکاری پوشیده بود. او همچنان از دوره‌ی جدید حرف می‌زد، یکمرتبه رو کرد به ماریا و گفت: «تو خواهی دید که بالاخره ما قدرت را دست می‌گیریم، نکند خیال کردی آدلف هیتلر خود را معطل دلفوسِ شما می‌کند؟ هیچ چیز نمی‌تواند جلوی ما را بگیرد.» ماریا سرش را از روی چرخ خیاطی بلند کرد و گفت: «او دلفوس من نیست، راستی دیروز کار تمیز کردن در و دیوار به کجا کشید؟» فرانس عصبانی شد و دست راستش را بلند کرد. ماریا گفت: «بزن! زیاد کار سختی نیست. همه می‌توانند این کار را انجام دهند، درست مثل کشیدن صلیب شکسته روی در و دیوار خانه‌های مردم است، آن هم نیمه‌شب‌ها. دوست داشتم می‌آمدم می‌دیدم که شماها چطور کشیده‌های‌تان را با برس پاک می‌کنید. شماها عین بچه دبستانی‌هایی هستید که حرف‌های بد بد روی در مستراح می‌نویسند. فکر می‌کنید با این کار رایش سوم‌تان زودتر به

قدرت می‌رسد؟ یا اگر مثلاً ۵ تا ۵ تا به لووی پیر حمله‌ور شوید پیشرفتی در کارتان حاصل می‌شود؟» فرانس فریاد زد: «فاحشه! تو خودت هم می‌دانی که فاتحه‌ی رابطه ما خوانده شده!» فرانس شترق در را پشت سرش بست و رفت. زن کشاورز از اتاق بیرون آمد و به ماریا گفت: «برو دنبالش! عذرخواهی کن! نگذار این طوری از این جا برود.»

- قاطی نکن، این جوری بهتر است.

زن کشاورز دست او را گرفت و تکانش داد و گفت: «برو! تو نمی‌دانی چه کار داری می‌کنی. حالا چه کسی تو را می‌گیرد؟ برو، قبل از این که دیر شود. خواهش می‌کنم.»

- نه.

زن کشاورز رفته‌رفته عصبانی‌تر شد و سر ماریا فریاد کشید: «خیال می‌کنی کی هستی؟ از خدایت هم باشد که او هنوز تو را می‌خواهد، برو و عذرخواهی کن.» ماریا در حالی که دست مادرش را به کناری هل می‌داد گفت: «من خودم را کسی نمی‌دانم ولی عذرخواهی هم نمی‌کنم.» بعد بلند شد دستش را روی دست مادرش گذاشت و گفت: «تو که ندیدی فرانس و دوستان نازی‌اش چه بر سر لووی پیر آوردند. آن‌ها ۵ نفری ریختند و این پیر مرد را به قصد کشت زدند.»

- خب جوانان سبک سر هستند. اصلا بینم لووی چه ربطی به تو دارد؟

ماریا طوری به مادرش نگاه می کرد که انگار اولین بار است او را می بیند، بعد گفت: «تو قیافه ی آنها را ندیدی! آنها، آنها شهوت داشتند!»

- آه که تو چه حرف هایی می زنی!

- ماریا بلند شد، زن کشاورز را به کناری هل داد، به سمت حیاط رفت و در حیاط را با تمام قوا بست و قفل کرد.

کشاورز در حالی که خیلی راضی به نظر می رسید از وین برگشت. او یک جام مخصوص نگهداری آب مقدس و یک توبره ی بزرگ شکلات سوغاتی آورده بود، جام منقش به گنبد استفان بود. به یوهانا هم یک مشت پُر شکلات دادند. کشاورز از اقامه ی مراسم دعا برای رزمندگان تعریف کرد و گفت: «تجلی حضور چشم گیر شرکت کنندگان در آن صفوف منظم، به حدی تماشایی بود که تا کسی آن جا نباشد و با چشمان خود نبیند نمی تواند تصورش را بکند، واقعا حس متفاوتی است؛ آدم احساس هم بستگی می کند.» فرانس آمده بود خبر بگیرد و ببیند، آیا واقعا دلفوس یک کوتوله است؟ کشاورز گفت: «او اصلا هم کوتوله نیست، باید او را وقتی صحبت می کند ببینی، او یک مرد بزرگ است، هرچند که قدش

زیاد هم بلند نیست.)» یوهانا متعجب شده بود، حالت چهره‌ی کشاورز طوری بود که انگار چیزی می‌دید که دیگران نمی‌دیدند. کشاورز اصرار داشت که بعد از شام همگی با تسبیح ذکر بگویند.

یک روز کشاورز سر میز غذا گفت: «دیگر وقتش رسیده به این حرف‌های صد تا یه غاز، که چه می‌دانم رای‌ها باید شمرده شود، خاتمه دهیم.» او افزود: «شمارش آرا مهم نیست، مهم سبک سنگین کردن است، که البته منطقی هم هست. آنچه اهمیت دارد، مسوولیت است و لاغیر. دلفوس کاملاً حق دارد. من همیشه گفته‌ام که یک کشور را درست باید مثل یک خانه‌ی دهقانی اداره کرد.» کشاورز چند روز پشت سر هم با سیب، کلم، پیاز و سیب‌زمینی به خانه سالمندان رفت. یوهانا همیشه باید هنگام بار زدن کمک می‌کرد. یک بار آقای مورر داشت از آن‌جا عبور می‌کرد، او کشاورز را مورد خطاب قرار داد و گفت آیا می‌شود سفارش او را هم بکند، او هم خیلی دوست دارد محصولاتش را به خانه سالمندان بفروشد. کشاورز گفت: «اول ما محصولاتمان را می‌فروشیم اگر آن‌ها بعداً باز چیزی لازم داشتند شما هم می‌توانید بیایید.» مورر سرش را تکان داد و گفت: «خیلی ناقلایی!» کشاورز خندید و گفت: «امروزه روز هر کس باید به فکر خودش باشد.» یوهانا همیشه فکر می‌کرد کشاورزان با هم متحد هستند.

ماه اکتبر یک نازی به دلفوس شلیک و جراحات‌های سطحی به او

وارد آورد. کشاورز با شنیدن این خبر چنان روی میز کوبید که کاسه‌ی سوپ لمبر خورد و ریخت. کشاورز گفت: «ممکن بود اتفاق بدتری بیفتد. چنین آدم کش‌هایی را نباید زندانی کرد؛ آن‌ها را باید دار زد. در انجیل هم آمده است که چشم به جای چشم، دندان به جای دندان.»

ماریا پرسید: «اما او را که نکشته‌اند؟» کشاورز گفت: «از شانس ما ضارب خیلی کله‌پوک بوده، اما خب نیتش کشتن بوده، برای همین هم باید دار زده شود. این شیادان زبان دیگری نمی‌فهمند.» کمی بعد از آن در روستای همسایه در میان تل کودها جسد یک دختر بچه‌ی تازه به دنیا آمده پیدا شد. گویا مادرش در یک خانه‌ی دهقانی کلفتی می‌کرده و هیچ‌کس نمی‌دانسته که او باردار است. زمانی که ژاندارم‌ها مادرش را با خود می‌بردند گفت: «آن‌ها مرا از خانه بیرون کردند. کجا باید می‌رفتم؟ وانگهی، کودکم برای همیشه به غریبه‌ها سپرده می‌شد، ولی من نمی‌خواستم او هم به سرنوشت من دچار شود.» زن کشاورز با حالی آشفته گفت: «به این‌ها هم می‌گویند مادر! حتی یک بار هم افسوس بچه‌اش را نخورد!» ماریا از پشت میز غذا زلزل نگاه می‌کرد. مادرش پرسید: «باز چیزی به مذاقت خوش نیامده؟»

- دوست داشتی آن کلفت را با بچه‌اش قبول کنی؟

- من؟ چرا من؟ او باید قبلا فکرش را می‌کرد، قبل از آن که با یک مرد تیکه مراوده کند.

در تعطیلات کریسمس برادر زن رئیس چاپخانه‌ی کارت‌پستال مهمان روستا بود. او هر شب که برای بردن شیر می‌آمد، دقایقی در طویله می‌ایستاد و ماریا را هنگام دوشیدن شیر نگاه می‌کرد و از این و آن می‌پرسید. یک شب او موقعی آمد که یوهانا هنوز آن‌جا بود و داشت چغندر برای گاوها خرد می‌کرد، به سمت یوهانا رفت؛ تکه‌های چغندر دور تا دور ماشین پرواز می‌کردند. ماشین دوباره گیر کرد. یوهانا با یک تکه چوب چغندرها را زیر و رو کرد اما دسته‌ی ماشین نمی‌چرخید. یوهانا دستش را تو برد و چوب‌پنبه خیس را بیرون کشید، آب چغندرها روی انگشت‌ها و دست‌هایش ریخت و تا آرنجش رسید. یوهانا خیلی ناراحت بود که مردی او را در آن حال و روز می‌بیند. مرد گفت: «ببین! گوش کن! تو دختر خوش‌آب و رنگی هستی، انجام این کارهای احمقانه چه نفعی برایت دارد؟» یوهانا گفت: «خب کجا دیگر می‌توانم بروم؟» مرد دست‌هایش را از هم باز کرد و گفت: «همه‌جا! بگردی پیدا می‌کنی. مثلاً می‌توانی در قهوه‌خانه کار کنی.» مخزن ماشین هنوز سفت بود. یوهانا با یک انگشت خرده‌های سفت‌شده چغندر را که بین مخزن و محفظه ماشین گیر کرده بود بیرون کشید. در این میان نوک انگشتش را برید. مرد بدون آن‌که به رویش بیاورد همان‌طور آن‌جا ایستاده بود و یکبند حرف می‌زد؛ او یک پلیور نرم خاکستری به تن داشت و شلواری، که خط اتویش خربزه قاچ می‌کرد، هر چه باشد برادر زن رئیس چاپخانه بود و می‌گفت همه‌جا! یوهانا خون زخم انگشتش را مکید، آب چغندر

دهانش را منقبض کرده بود. مرد ادامه داد: «واقعا تو این جا چه داری؟» یوهانا شانه‌هایش را بالا انداخت. مخزن دوباره شروع به چرخیدن کرد و مرد گفت: «من از خواهرم پرس وجو می‌کنم، او بی‌برو برگرد یک دختر جدید برای قهوه‌خانه‌اش لازم دارد. چون رسی^{۶۱} به زودی ازدواج می‌کند و می‌رود.» یوهانا سرش را به تایید تکان داد اما باورش نمی‌شد، اصلا چرا آن مرد باید به قولش عمل می‌کرد؟ روز بعد، زمانی که یوهانا داشت گاوها را قشو می‌کرد آن مرد دوباره آمد و گفت: «مشتلق بده! خواهرم با کشاورز صحبت خواهد کرد.» یوهانا چند بار آب دهانش را قورت داد تا بالاخره راه گلویش آن قدری باز شد که بتواند «متشکرم» بگوید. مرد به او خندید و گفت: «خواهش می‌کنم، می‌دانی من هم یک بچه‌ی نامشروع هستم و همه‌ی این‌ها را خوب می‌فهمم.» یوهانا سرش را به نفی تکان داد و گفت: «ممکن نیست!»

- مطمئن باش، اگر باور نمی‌کنی می‌توانم گواهی تعمیدم را به تو نشان دهم.

طی روزهای بعد یوهانا مدام بین حس امید و تردید به وجد می‌آمد، به‌خصوص موقعی که صدای لولای در حیاط را می‌شنید از شوق انتظار کم می‌ماند سکتته کند؛ او خودش را به هزار زحمت نگه می‌داشت که به سمت در نرود. به خودش می‌گفت اجازه نداری بیرون بروی وگرنه همه

چیز را خراب می‌کنی. وقتی آن مرد برای بردن شیر آمد تقصیرکار به نظر می‌رسید، گفت: «خواهرم به دهستان هیرشوانگ^{۶۲}، واقع در نوینکیرشن، دعوت بود و اصلاً وقت نداشت.» روز بعد خواهرش مهمان داشت و روز بعد از آن هم حالش خوب نبود. شاید هم اصلاً نمی‌خواست بیاید. اما چرا نمی‌خواست؟ یوهانا موقعی که برای آوردن هیزم به انبار می‌رفت از نگاه کردن به ویلای خواهر آن مرد اجتناب می‌کرد اما نمی‌توانست فکر کار در قهوه‌خانه را از سرش بیرون کند، با خود می‌گفت چه می‌شد اگر...

دو روز از سال مانده یوهانا همسر صاحب چاپخانه را دید که از کوچه بالا می‌آمد. او نفسش را نگه داشت. زن داخل حیاط هوفر پیچید. یوهانا رخت‌ها را پهن کرد، تا فردا باید همه‌ی رخت‌ها خشک می‌شد. اهل خانه عقیده‌ی راسخ داشتند که در شب سال نو اگر رختی آویزان بماند کسی در خانه می‌میرد. زن کشاورز سخت‌گیری می‌کرد که حتی یک رخت چرک هم از سطل آویزان نباشد. یوهانا باید همه‌ی رخت‌ها را تا می‌زد و سر جایش می‌گذاشت. لذا هیچ دلیل عقلانی برای رفتن داخل خانه نداشت. ضمن آن که لباس‌های طویله هم هنوز درون لگن در رخت‌شوی خانه بود و یوهانا باید آن‌ها را می‌شست. برای همین در رخت‌شوی خانه را نیمه‌باز گذاشت هرچند، که باد سردی به داخل می‌وزید. بعد از نیم ساعت زن

صاحب چاپخانه از آن جا رفت. از صورت او چیزی نمی شد فهمید، زن کشاورز دستمال ها را به رخت شوی خانه آورد و فقط پرسید: «آیا ملحفه ها خشک شده اند یا نه؟» بعد هم گفت: «در نهایت تو باید آن ها را صبح اتو بزنی تا خشک شود، چون سالی که مادرم دستمال های آشپزخانه را در پستو فراموش کرده بود، پدرم مرد.»

بالاخره آن مرد آمد - یوهانا هنوز نام او را نمی دانست - اما هنوز دهانش را باز نکرده یوهانا فهمید که بی ثمر دلش را صابون زده است. مرد جوان گفت: «آقای هوفر با خواهرش صحبت کرده و گفته که تو برای این کار ساخته نشده ای! خواهرم هم دیگر تو را نمی خواهد.» من نمی دانم که هوفر به خواهرم چه گفته است. مرد جوان در انبار تنگ شیر بالا و پایین می رفت. سه قدم بالا، سه قدم پایین. وزنه را برمی داشت، دوباره سر جایش می گذاشت. او با مشت به کف دستش کوبید و گفت: «متاسفم.»

- اشکالی ندارد.

مرد جوان گفت: «باز جای شکرش باقی است که هیچ کس این جا نمی داند من قبلا در این مورد با تو صحبت کرده ام. خواهرم طوری پرسیده که انگار این فکر خودش بوده که تو را برای قهوه خانه اش ببرد. بنابراین در دسری برای تو درست نمی شود.» یوهانا جوابی نداد. چون

مطمئن نبود که بدون گریه کردن بتواند کلمه‌ای به زبان بیاورد. حالا برایش روشن شد که او با وجود همه‌ی شک و تردیدها باز هم خیال کرده بود دری به رویش باز می‌شود. مرد جوان سعی کرد او را دلداری دهد. گفت: «ناراحت نباش، خواهی دید که مورد دیگری پیدا خواهی کرد. اصلا شاید تو و خواهر من آب‌تان در یک جوی نمی‌رفت، او از وقتی که پولدار شده فکر می‌کند از همه بهتر است و بالکل فراموش کرده که قبلا چه زندگی‌ای داشته است.» اما وقتی دید یوهانا همچنان ساکت است، شانه‌هایش را بالا انداخت و دبه‌ی شیر را از او گرفت. یوهانا عصبانی بود، زیرا دست او هنگام ریختن شیر در دبه می‌لرزید و شیر روی آستین‌اش پاشیده بود. او وزنه را با چنان قدرتی به درون لگن آب برگرداند که آب به اطراف پاشید و یک طرف وزنه قلمبه در آمد. گلویش می‌سوخت با این حال گریه نکرد. حتی شب موقع خواب هم گریه نکرد. وقتی چشمانش را بست، احساس کرد پشت پلک‌هایش می‌تپد. او زخم پوست‌پوست شده‌ی پشت دستش را خارید و کند.

فصل چهارم ۱۹۳۵-۱۹۳۴

میان‌پرده

یکی از واپسین یک‌شنبه‌های ماه ژانویه بود، یوهانا داشت گفت‌وگوی میان دو دختر در میدان کلیسا را گوش می‌کرد، البته اولش چیزی سر در نمی‌آورد. یکی از دخترها می‌گفت: «حالا دیگر ما در خصوص قیمت‌مان سند داریم؛ قدر و قیمت ما کمتر از یک گاه‌دانی است!» دومی که لاغر و قد بلند بود پرسید: «تعجب کردی؟»

- تعجبم از این است که آن‌ها این موضوع را این‌قدر آشکارا نشان می‌دهند.

- در هر صورت پیتر اشتراوس^{۶۳} چیزی برای از دست دادن ندارد. او از اول هم یک موجود ترحم‌برانگیز بوده است.

اولی سرش را به نفی تکان داد و گفت: «اما آخر خیلی زور دارد آدم

به خاطر یک کاه‌دانی اعدام شود! آن هم زمانی که کشاورز اعتراف کرده خود او باعث و بانی از کوره در رفتن پیترا اشتراوس بوده است.» زن کشاورز با شوهرش به میدان کلیسا آمد و به یوهانا گفت: «بیا برویم دیگر، این جا چیزی گیرت نمی‌آید.» با این حال یوهانا معطل می‌کرد. او کنجکاو شده بود، اما چاره‌ای نداشت، باید دنبال کشاورز و زنش به طرف کلیسا راه می‌افتاد. دست آخر یوهانا از پاره‌های روزنامه که از دیوار دست‌شویی آویزان می‌کردند، از گفته‌های رومانا و از شایعاتی که در روستا رد و بدل می‌شد، توانست از داستانی که آن روز آن دو دختر راجع به آن صحبت می‌کردند سر در بیاورد؛ گویا حکومت برای قتل، آتش‌سوزی و اعمال خشونت عمومی مجازات اعدام وضع کرده بود. اولین کسی که بعد از تعیین مقررات جدید محکوم شد، پسر یک کشاورز اهل شهر ولز^{۶۴} بود. او سر یک دختر را که از او حامله شده بود گوش تا گوش بریده بود، چون آن دختر خط و نشان کشیده بوده که عروسی او را با دختر خرپول کشاورز نقش بر آب خواهد کرد. پسر به مجازات اعدام با چوبه‌ی دار محکوم شد اما بعد به حبس ابد تقلیل مجازات یافت. دومین موردی که در دادگاه حاضر شد، یک کارگر روزمزد بود، پسر یک مشروب‌خوار که خواندن و نوشتن بلد نبود و بارها به خاطر سرقت مجازات شده بود. این آقای پیترا اشتراوس کاه‌دانی یک کشاورز را که مسخره‌اش کرده و مادرش را دست انداخته بود آتش زده

بود، او به مرگ محکوم شد و دارش زدند. یوهانا با خود گفت آن دو دختر حق دارند، قیمت ما کمتر از یک گاه‌دانی است، یا شاید هم به این دلیل باشد که یکی از آنها کشاورز زاده بود و دیگری پسر یک آدم بدبختِ خل وضع؟ دو هزار و ۵۰۰ شیلینگ خسارتش بود. دو هزار و ۵۰۰ شیلینگ! با این اوصاف قیمت من چقدر است؟ این سوال‌ها یوهانا را آزار می‌داد، کسی هم آن‌جا نبود که بتواند با او در آن باره صحبت کند.

دانسته‌های او واقعا ناچیز بود. بعضی وقت‌ها وقتی کسی در آشپزخانه نبود، روزنامه‌های داخل کابینت را صاف می‌کرد و یواشکی و تند تند آن‌ها را می‌خواند، هر چند که بیشتر فقط گیج می‌شد. وقتی کشاورز میچ او را در آن حال می‌گرفت، دوباره می‌گفت: «از توی آن‌ها چیزی گیرت نمی‌آید، اصلا به تو ربطی ندارد.» اما واقعا چه چیزی به او ربط داشت. شایعات زیادی در جریان بود؛ یکی از ماجراها حسابی اسباب خنده‌ی تمام مردم روستا از جمله کشاورزان را فراهم کرده بود؛ قضیه از این قرار بود که ژاندارم‌ها در خوار و بارفروشیِ منطقه ویمپاسینگ^{۶۵}، واقع در ایالت نیدر استرایش، دنبال اسلحه می‌گشتند ولی چیزی پیدا نکردند. تا این که یکی از ژاندارم‌ها یک خشاب خالی از درون یک کارتون بیرون آورد. صاحب خوار و بارفروشی بی‌خبر بود. ژاندارم‌ها عصبانی شدند و تهدید کردند که او را به پاسگاه خواهند برد. در نهایت او پرسید آن‌ها

خشاب را کجا پیدا کرده‌اند؟ ژاندارم به جعبه‌ای اشاره کرد که مال یکی از همکاران خودش بود! یوهانا فقط نمی‌فهمید که چه کسی و برای چه اسلحه را آن‌جا پنهان کرده است.

در کلیسا در حین خواندن دعای شبانگاهی باید برای پیشوای برگزیده‌ی خدا هم دعا می‌کردند. یوهانا جرات نداشت پرسد که منظور از پیشوا دقیقاً کیست. از ماریا هم نمی‌توانست سوال کند؛ او آن چنان در لاک خود فرو رفته بود که وقتی کسی با او صحبت می‌کرد اغلب نمی‌شنید. یک بار نازی‌ها و سوسیال مسیحی‌ها، جلوی قهوه‌خانه‌ی میدان کلیسا دوئل کردند. نازی‌ها نعره می‌زدند: «هایل هیتلر!» سوسیال مسیحی‌ها هم فریاد می‌زدند: «هایل اشتارهمبرگ!»^{۶۶} (۱۹۵۶-۱۸۹۹)، سیاستمدار اتریشی و از رهبران حزب سوسیال مسیحیت). کلمه‌ی «هایل» را یوهانا تاکنون فقط در کلیسا هنگام دعا جهت شفای بیماران شنیده بود. هیتلر و اشتارهمبرگ مطمئناً افراد مقدسی نبودند، حتی اگر کسانی مثل فرانس با شنیدن نام هیتلر چشمان‌شان از شادی برق بزند.

چند روزی بود که یوهانا به این فکر می‌کرد پیش هانس فیرستتر برود، چون او طوری صحبت می‌کرد که گویی از خیلی چیزها اطلاع دارد. اما نرفت، چون می‌توانست تصور کند که کشاورز در آن باره چه خواهد گفت. در روستا همه چیز زود روی آتن می‌رفت. وقتی کسی در کوچه

راه می‌رفت، همه می‌دانستند که او رو به کجا دارد. فیرسترن و کشاورز دیدگاه‌های یکسانی نداشتند، یوهانا و کشاورز هم، هم عقیده نبودند ولی آیا این می‌توانست به معنای آن باشد که یوهانا با فیرسترن دیدگاه مشترکی دارد؟ اصلاً چند دیدگاه وجود دارد؟ شش تا، درست مثل تاس؟ یوهانا فاصله‌ی خود را با دانستن درست مثل فاصله‌اش با لباس‌های زیبا و همه‌ی چیزهای دیگر دلخواهش می‌دانست. همه‌ی آن لباس‌ها و اشیای زیبا فقط مال دیگران بود و نه برای یک کلفت، آن هم نه برای یک کلفت نامشروع! همه چیز خیلی پیچیده بود و او به‌ندرت فرصتی می‌یافت که دقیقاً در آن باره فکر کند. اساساً هنگام کار کردن آدم به‌ندرت می‌تواند دقیق فکر کند، چون به محض این که دل به کار نمی‌دهد یک اتفاقی می‌افتد مثلاً چیزی گیر می‌کند یا یکی از گاوها بی‌تابی می‌کند یا حتی دسته‌ی چیزی می‌شکند. هنگام انجام کارهای بی‌صدا نظیر جمع کردن سیب‌زمینی یا برداشت چغندر هم آدم به این امید ادامه می‌دهد که بالاخره کی وقت غذا فرا می‌رسد. شاید برای همین است که آدم برای فکر کردن نه تنها به مغز بلکه به کمر هم نیاز دارد چون وقتی کمر آدم زیاد درد می‌گیرد دیگر مغز آدم هم کار نمی‌کند و نمی‌تواند بشمارد که یک ردیف دیگر مانده یا دو ردیف؟ دارد سیب‌زمینی می‌کند یا چغندر؟

یوهانا تازه بعدها متوجه شد که در فوریه‌ی ۱۹۳۴ یک جنگ داخلی رخ داده است. کشاورز یک شب آمد خانه و گفت: «سوسیال

دموکرات‌ها برای همیشه خرد و خاکشیر شدند.» البته این حرف را کشاورز بارها زده بود منتها فرقی این بود که آن شب او یوهانا را برای گرفتن ۳ بطری شراب به قهوه‌خانه فرستاد و عجیب‌تر این که قهوه‌خانه در یک روز غیر معمول هفته پر از کشاورزانی بود که همه با هم حرف می‌زدند. یوهانا داشت از بین میزها رد می‌شد که گروبر پیر ضربه‌ای بر پشت او زد؛ یوهانا هم قدم‌هایش را تندتر برداشت. کشاورز خیلی کم در خانه می‌ماند. او تقریباً هر روز جلسه داشت. ادبیاتش هم تغییر کرده بود، جملاتش بلندتر شده بود و در آن‌ها کلماتی مانند صداقت، وطن و طبقه‌ی کشاورزان، زیاد شنیده می‌شد. وقتی او می‌گفت ما، یوهانا منظور او را درست نمی‌فهمید؛ این که وسعت این ما تا کجاست، نیدر استرایش؟ اتریش؟ یا دورتر؟ ظاهراً این وسط گوستل خیلی سختش بود که یک روز در میان یا تقریباً هر شب به جای کشاورز درباره وظایفش توضیح دهد. او عادت داشت دندان‌قروچه کند و تقریباً به همه چیز عیب و ایراد می‌گرفت. طوری که به هیچ وجه نمی‌شد دل او را به دست آورد. رومانا ادعا می‌کرد گوستل دنبالش راه می‌افتد. هر وقت پدر گوستل با او در این باره صحبت می‌کرد، او مشت‌هایش را زیر میز به هم گره می‌کرد و به مجرد آن که آخرین لقمه را به دهان می‌گذاشت از سر میز غذا بلند می‌شد و سوار بر موتور جدیدش از آن جا می‌رفت. گوستل هر وقت پول می‌خواست کشاورز به او می‌داد، حتی اگر مبلغش بالا بود، فقط هر بار حتماً باید به پدرش می‌گفت که پول را برای چه کاری لازم

دارد، بعد پولی را که خواسته بود تمام و کمال به شیلینگ و گروشن می‌گرفت، با این حال در فاصله زمانی که او برای شمارش پول بالای سر پدرش می‌ایستاد، رگ‌های شقیقه‌اش همچون طناب سیاه زیر پوستش بلند می‌شد.

۲۵ جولای کشاورز به طور بی سابقه‌ای دیر به خانه برگشت. اهل خانه تا ساعت ۸ سر میز غذا منتظرش شدند. یوهانا مدت‌ها بود که شستنی‌ها را شسته بود، او می‌خواست برود بخوابد که کشاورز در را باز کرد. او در حالی که تلوتلو می‌خورد و چشمانش به سرخی خون شده بود، خود را به در خانه تکیه داد. زنش ملامت کنان پرسید، «الان چه وقت آمدن است؟ آن هم این طور سیاه‌مست؟» کشاورز در را ول کرد و در حالی که سعی می‌کرد با دست‌هایش تعادلش را حفظ کند، به سمت میز رفت و محکم روی نیمکت افتاد. صدایش به زور در می‌آمد. یک مرتبه گفت: «مرد!»

- کی مرده؟

- دلفوس.

کشاورز به سختی نفس می‌کشید، زنش بطری جوشانده را از بوفه‌ی آشپزخانه برداشت. جوشانده‌ی او برای همه چیز کاربرد داشت؛ از انگشت ورم کرده گرفته تا دل‌آشوبی. کشاورز بطری را کنار زد و گفت: «شراب میوه بیاور!» او یک لیوان بزرگ در حلقومش سرازیر کرد. زن

کشاورز که به نظر می‌رسید تازه الان دوزاری‌اش افتاده، هق‌هق کنان زیر گریه زد. کشاورز گفت: «او را کشته‌اند، اما اگر فکر می‌کنند با این کار می‌توانند جلوی ما را بگیرند کور خوانده‌اند! فکر کرده‌اند! نشان‌شان می‌دهیم!» دو هفته بعد زن کشاورز از یک فروشنده‌ی دوره‌گرد یک تکه پارچه‌ی پانسمن به قاعده‌ی یک تمبر، خرید؛ رنگ پارچه ظاهراً از خون خشک شده قهوه‌ای می‌زد. او عکس کلیسا را از قاب بیضی شکل بیرون آورد و به جای آن یک کارت پستال از پرتوی دلفوس گذاشت و آن تکه پارچه‌ی پانسمن را صاف تخت سینه‌ی دلفوس هل داد. بعد قاب را گوشه‌ی اتاق، درست زیر صلیب، روبه‌روی تابلوی مریم مقدس آویزان کرد. وقتی گوستل به آشپزخانه آمد، پرسید: «این آت و آشغال‌ها روی عکس چیست؟» مادرش گفت: «آت و آشغال؟ دیوانه شده‌ای؟ این بقایای یک قدیس است. یک تکه از همان پانسمنی که به او بسته بودند.» بعد دوباره با گوشه‌ی پیش‌بندش شیشه‌ی قاب را دستمال کشید. گوستل دهن کجی کرد، اما مادرش ندید چون غرق در افکارش به عکس نگاه می‌کرد. گوستل پرسید: «چقدر بابتش پرداختی؟»

- اصلاً به تو ربطی ندارد! می‌دانی که خیلی وقت است من ملزم نیستم به تو جواب پس دهم.

زن کشاورز به سمت اجاق رفت و سوپِ روی اجاق را چنان محکم هم زد که صدای جلیز جلیز پاشیدن سوپ روی صفحه داغ اجاق بلند شد.

گوستل گفت: «یک خروار پول داده‌ای، آره؟ ۵۰ شیلینگ یا بیشتر؟
فروشنده‌های دوره‌گرد الان در قهوه‌خانه‌اند، آن‌ها از این که توانسته‌اند
یک تکه باندِ آشغالِ آغشته به خون خوک را به چند احمق قالب کنند،
از خنده روده‌بر شده‌اند.» زن کشاورز در یک چشم به هم زدن، به
سمت گوستل چرخید، دستش را عقب، بعد هم بالا برد و شترق چنان
توی گوش گوستل نواخت که پسرک تلوتلو خورد. زن کشاورز گفت:
«دستی که علیه پدرت بالا رود از قبر سبز خواهد شد! تو چرا دیگر به
هیچ چیز احترام نمی‌گذاری؟»

- دلفوس پدر من نیست و من چیزی علیه او نگفتم. من فقط گفتم
که چطور پول مردم را با دوز و کلک تلکه می‌کنند.

زن کشاورز در حالی که صلیب می‌کشید گفت: «دهانت را آب
بکش!» گوستل سرش را به نفی تکان داد و از خانه بیرون رفت. زن
کشاورز از پشت طوری به گوستل زل زده بود که انگار روح دیده است.
بعد دوباره صلیب کشید.

از بورگنلند نامه‌ای به یوهانا رسید؛ مادرخوانده نوشته بود والتر کوچولو
یک بچه‌ی دوست‌داشتنی و حرف‌گوش‌کن است، آن‌ها محصول
خوبی داشته‌اند و خصوصاً محصول سیب‌شان خیلی زیاد بوده است. او
برای یوهانا ده شیلینگ پول فرستاده بود و نوشته بود خودت چیزی برای

تولدت بخر، چون من نمی دانم تو الان چه چیزی لازم داری.

یوهانا ۳ سال بود که بی ثمر در خانه‌ی هوفر کار می کرد، او به خودش قول داده بود روز تولدش با کشاورز درباره‌ی حقوق صحبت کند و اگر او حقوقی نداد، بعد... بعد چی؟ کشاورز اجازه داد او حرف بزند. بعد سرش را به تایید تکان داد و گفت: «خب، از سال جدید من ماهی ۲۰ شیلینگ به تو می دهم اما در ازای آن باید کار هم بکنی.» یوهانا دهانش را پر کرد که بگوید او الان سه سال آزرگار است به اندازه‌ی همه‌ی کسانی که در خانه‌های دهقانی زحمت می کشند، کار می کند، اما حرفش را فرو داد. یوهانا حسابی سردماغ بود، البته تا مادامی که از دیگر دخترها نشنیده بود که او کمتر از بقیه حقوق می گیرد، به استثنای گوندل، که هنوز یک سکه هم نمی گرفت. اغلب دخترها ۲۵ شیلینگ می گرفتند یکی شان هم که اهل روستای پینک بود ۳۰ شیلینگ در ماه می گرفت. یوهانا سراسر ماه نوامبر و دسامبر به این فکر می کرد که با پولش چه کار خواهد کرد؛ کفش بخرد؟ کفش جزو ضروریاتی بود که او لازم داشت. کفشی که از خانه‌ی خیریه برایش آورده بودند انگشتانش را می زد طوری که نوک آن را از جلو بریده بود. اما همچنان پایش را فشار می داد. موقعی که هوا بارانی بود با هر قدم جیرجیر صدا می کرد. جوراب، لباس زیر و باند حوله‌ایِ نو هم احتیاج داشت. رومانا گفته بود نوعی باند یک بار مصرف از جنس پنبه بهداشتی هم هست که می توان دور انداخت. اگر ثروتمند

بود از آن‌ها برای خودش می‌خرید، اما حالا این کار معنا نداشت، چون او چیزهای دیگری هم لازم داشت، از طرفی هم رویای داشتن یک لباس پیش‌بنددار را در سر می‌پروراند. با چنان لباسی می‌توانست همه جا برود، بدون آن که خجالت بکشد. اگر چنان لباسی داشت حتی به خود جرات می‌داد به پارتی آتش‌نشانی، که رومانا خیلی وقت بود راجع به آن صحبت می‌کرد برود.

رومانا می‌خواست هر طور شده یوهانا را همراه خود ببرد. اما چرا؟ او که کسی را لازم نداشت! اتفاقاً وقتی تنها می‌رفت دیگر کسی او را کلفت قلمداد نمی‌کرد، بلکه چیز بهتری می‌دانست. اما او پا را توی یک کفش کرده بود که یوهانا را با خود ببرد، انگار که احتیاجی به او دارد و این عجیب بود. یوهانا تصمیم گرفت ۱۰ شیلینگ مادرخوانده‌اش را هم نگه دارد تا حقوقش را بگیرد. او روز اول و دوم ژانویه منتظر ماند تا ببیند کشاورز حرفی از حقوق می‌زند یا نه. یوهانا نمی‌خواست دوباره به کشاورز رو بیندازد. شب دوم کشاورز پرسید: «چرا مثل گربه دور و بر من می‌خزی؟ اگر فکر می‌کنی که الان بهت حقوق می‌دهم اشتباه می‌کنی باید یک مقدار دیگر صبر داشته باشی، حقوق متعاقباً پرداخت خواهد شد. همه جای دنیا همین جور است.» یوهانا با خود گفت باکی نیست، چند روز دیگر هم رویش، من که سه سال صبر کرده‌ام، ۳۰ روز دیگر هم دندان روی جگر می‌گذارم. اما این حرف‌ها کمکی به

او نمی کرد. او نمی توانست روی کارش متمرکز شود. طوری که دو بار انگشتش لای پره‌ی ماشینِ چغندر خردکنی رفت و سر انگشتش شکافت. زخم‌هایش هم دیر خوب می شد. چون همیشه آب چغندر، آب صابون رخت‌ها یا کود طویله با زخم‌هایش در تماس بود. زن کشاورز چندین بار به یوهانا گوشزد کرد: «تو هپروت نرو!» و در ادامه گفت - البته بیشتر با خودش بود تا یوهانا - «هر دفعه همین بساط است. به ندرت پولی دست کشاورزان می آید، دیگر به هیچ وجه قابل تحمل نیست.» با این حال او اصلاً پیش کشاورز گله شکایتی نمی کرد.

بالاخره ماه ژانویه هم به پایان رسید. روز سی و یکم کشاورز یوهانا را شب هنگام صدا زد و گفت: «الوعده وفا!» او ۲۰ شیلینگ شمرد و به دستش داد. یوهانا به این فکر می کرد که چه موقع وقت می کند به گلوگنیتس برود و به مغازه‌های آن جا سری بزند، ولی دقیقاً می توانست تصور کند که اگر یک بعد ظهر مرخصی از زن کشاورز بخواهد او چه خواهد گفت. اوایل فوریه ماریا به شدت سرما خورده بود. شیر را دادند یوهانا برای فروش ببرد. با این که روز حقوق‌دهی نبود و مغازه‌ها دیرتر باز می شد اما یوهانا آن قدر عجله داشت که قبل از ساعت ۸ جلوی دکان لووی ایستاده بود. لووی یا رزاق‌گویان قفل کرکره را باز کرد و به یوهانا سلام داد. انگار او را دوباره شناخت و از خواسته‌هایش سوال کرد. یوهانا از اجناس زیاد مغازه گیج شده بود. لووی هر دو دستش

را روی میز گذاشت، به صورت یوهانا نگاه کرد و پرسید: «شما پیش کشاورزان کار می کنید، درسته؟» یوهانا سرش را به تایید تکان داد. لووی گفت: «بنابراین می توانم تصور کنم که چیزهای زیادی لازم دارید؛ لذا پیشنهاد می کنم بگردید و هر چه می خواهید پیدا کنید. بعد همه را با هم حساب می کنیم. هر قدر از پولش را هم که امروز نتوانستید پرداخت کنید ماه بعد پردازید.» یوهانا من من کنان گفت: «اما آخر نمی شود...» لووی گفت: «چرا نمی شود؟ اغلب مردم امروزه روز همین طور خرید می کنند.» یوهانا به سختی می توانست باور کند که منظور لووی همانی است که به زبان می آورد. لووی جعبه‌ی جوراب و لباس زیر را روی میز گذاشت و گفت: «بهتر است روت را صدا بزنیم، چون او از لباس خانم‌های جوان بهتر سر در می آورد. وقتی آدم به جوانی و زیبایی شما باشد قطعا دوست دارد لباس زیبایی هم بپوشد.» روت آمد و دوباره به یوهانا همان لبخندی را زد که تقریبا به راهبه‌ها می زد. یوهانا گفت: «فکر می کنم بهتر است فقط چیزهای ضروری را بخرم و شما حساب کنید.» روت گفت: «چه کاریه! شنیدید که پدرم چه گفت او از وضع مردم خبر دارد.» یوهانا نمی فهمید لووی چطور می تواند در مغازه‌ای پر از اجناس فوق العاده، از کم و کیف زندگانی آدم‌هایی خبر داشته باشد که اوضاع مالی‌شان آن قدر زاقارت است، که تقریبا خواسته‌های‌شان را فراموش می کنند. در این لحظه روت ناگهان گفت: «ببین، حرف مرا باور کن!» یوهانا به چهره‌ی روت نگاه کرد، او لبخند نمی زد، اما حرارت آن هنوز

بر لبانش باقی بود. روت ادامه داد: «ما دقیقا از اوضاع خبر داریم.» بعد به سمت یکی از رگال‌هایی رفت که از هر طرف آن لباس پیش‌بنددار آویزان بود. روت دو تا از لباس‌ها را پایین آورد و گفت: «هر دوی این‌ها اندازه‌ات است، حالا از کدامش خوشت می‌آید؟» یوهانا لباسی را که زمینه‌ای سرخ‌رنگ داشت انتخاب کرد. روت و پدرش او را چند بار این‌ور و آن‌ور چرخاندند و به‌به و چه‌چه کردند. در همان لحظه پاندول ساعت ۹ بار صدا کرد. یوهانا یک ساعتی می‌شد که در مغازه‌ی لووی بود. هراسان گفت: «من باید بروم.» لووی جنس‌های او را جمع کرد و یک جفت جوراب ساق‌بلند هم روی آن گذاشت. روت او را دعوت کرد که هر وقت در شهر بود، به آن‌ها هم سری بزند چون آن‌ها زود به زود ویتترین‌شان را عوض می‌کنند. یوهانا گفت: «امروز استثنا بود که من به شهر آمدم، چون دخترشان مریض است وگرنه او شیر را برای فروش می‌آورد.» لووی گفت: «بالاخره دختر خانم ماهی یک‌بار که گذارشان به این جا می‌افتد، من پیشنهاد می‌دهم که شما الان ۲۰ شیلینگ بدهید و بعد ۳ بار ۸ شیلینگ. خوبه؟»

- اما من الان ۳۰ شیلینگ دارم.

- خوبه، پس الان ۲۵ تا بدهید. بقیه را هم پیش خود نگه دارید بهتر است، تا ماه دیگر لازم‌تان می‌شود.

یوهانا با نهایت سرعتی که در توانش بود، با فرغون به سمت روستا دوید. این طوری انگار می‌توانست زمان را جبران کند. او قصد داشت بسته‌ی خریدش را زود در انبار بگذارد. اما زن کشاورز سر بزنگاه رسید و گفت: «تو خیلی وقت است بیرون بودی، آن چیست دست؟» یوهانا گفت: «چیزهایی است که لازم داشتم، کی دیگر وقت می‌شد بروم خرید؟» زن کشاورز پارچه‌ی لباس‌ها را لمس کرد. بعد با مفصل انگشت به کف یک لنگه از کفش کوبید و گفت: «بدک نیست.» اما بعد سرش را تکانی داد و گفت: «همیشه گفتم آدم نباید دست شماها پول بدهد. شماها جز این که پول را خرج اتینا کنید، کار دیگری بلد نیستید. هیچ کدام‌تان عرضه ندارید پول‌تان را برای امور عقلانی پس‌انداز کنید، یا اساساً چیزی برای خودتان دست و پا کنید. تفاوت نسل من و تو در همین است.» یوهانا گفت: «این اولین لباسی است که من در تمام عمرم خریده‌ام، کفش هم که اصلاً نداشتم.» اصلاً اگر یوهانا یک ریال هم خرج نمی‌کرد، چقدر مگر می‌توانست پس‌انداز کند؟ در عرض ۱۲ ماه شاید به قدر پول یک دوچرخه، آن هم در صورتی که او در طول یک سال یک جفت جوراب هم نمی‌خرید. ضمن آن‌که منظور زن کشاورز از پس‌انداز دوچرخه نبود؛ او به زمین زراعی فکر می‌کرد. یوهانا با خود گفت شاید می‌توانستم هر سال ۲ متر مربع زمین برای خودم بخرم. آن وقت تا ۱۸ سالگی من هم یک باغچه‌ی آشپزخانه داشتم.

یک‌شنبه‌ی بعد یوهانا لباس نوی خود را از کمد در آورد، آن را دقیق نگاه کرد و دوباره آویزانش کرد. او می‌خواست منتظر یک فرصت ویژه باشد. عجالتا همین کافی بود که بداند او یک لباس نو دارد.

میهمانی آتش نشانی

یوهانا خیابان منتهی به روستا را به سمت بالا دوید. روی سنگ فرش های یخ زده ی پیاده رو سر خورد و از روی خط کشی های لیزش سکندری زد. انگار کابل چراغ برق با عصبانیت فقط یک چیز را در گوشش نجوا می کرد؛ قاب دستمال! قاب دستمال! چهره ی گلگون کشاورز غریبه که همواره نزدیک تر می آمد مدام مقابل چشمانش بود. قیافه ی کشاورز رفته رفته از ریخت می افتاد، به خصوص وقتی که می خندید. از لای بوته های سیاه کنار خیابان صدای تلق تولوق و خش خش می آمد. سر پیچ، درست نزدیک انباری، چیزی برق می زد. یوهانا فقط می دوید و در این اثنا احساس می کرد پشت نفس نفس زدن ها و گام هایش صدای قدم های دیگری را هم می شنود. یوهانا آن قدر دوید که دست هایش به سوزش افتاد. طوری که دیگر همه چیز برایش یکسان بود. هوای سرد گلو و ریه اش را می سوزاند. هر تپش قلبش را همانند ضربه ای از بیرون احساس می کرد. یوهانا همراه رومانا، هما و رزا به پارتنی آتش نشانی رفتند. یوهانا برای اولین بار لباس جدیدش را پوشیده بود. آن ها به هزار زحمت وارد

سالن شدند. مارهای کاغذی رنگ و وارنگ به رنگین کمانی می مانست که در حال محو شدن بود، ابرهای دودی زیر سقف در آمد و شد بودند، صدای قهقهه‌ی حاضران بلند بود، و موسیقی که پاها را سبک می کرد و سرگیجه‌ی مختصری که گویا اتاق تخته کاری شده و کلا همه چیز را همراه آدم به رقص در می آورد. از آن‌ها هم خواسته شد که برقصند، هما رقص را شروع کرد. اما ناگهان نگاهش میان جمعیت خیره ماند؛ او برنهارد را دید که با پدر و مادرش نشسته بود و یک کشاورز از بخشداری همسایه با زن و دو دخترش آن‌ها را همراهی می کرد. برنهارد دستش را دور گردن دختر بزرگ تر انداخته بود، والدین هر دوی شان می خندیدند و لیوان‌های شان را بالا می بردند. اشک روی گونه‌های هما جاری شد. رومانا گفت: «آن‌طور زار نزن، دشمن شاد می شوی!» هما دماغش را پاک کرد. یوهانا به این فکر می کرد که به او پیشنهاد بدهد به خانه بروند. ناگهان هما سرش را برگرداند، موهایش را از روی گونه عقب زد و شکلک در آورد. بار دوم پوزخند هم می زد و زمانی که دید مرد جوانی از میز کناری او را نگاه می کند، سرش را کج کرد و خندید. مرد بالا آمد و از او درخواست رقصیدن کرد.

یوهانا می خواست از آن سالن گرم که فقط بوی دود و شراب و عرق می داد بیرون برود. ضمن آن که از دست هما هم عصبانی بود که آن‌طور روی بازوی آن جوانک ولو شده بود و در حین رقص صورتش را به

سمت او می چرخاند و لبخندزنان نگاهش می کرد. یوهانا بلند شد و به سمت در رفت. دم در یک کشاورز غریبه راهش را بست. یوهانا واقعا می خواست دعوت او را رد کند، اما او یوهانا را به زور به سمت جایگاه رقص هل داد. یوهانا همراه با آهنگی که ارکستر می نواخت خشم خود را با کوبیدن پاهایش خالی می کرد. کشاورز غریبه گفت: «تو خیلی حشری هستی!» نفس او گوش یوهانا را قلقلک می داد. بعد از اتمام رقص، او یوهانا را به صرف شراب دعوت کرد و بی آن که کوچک ترین ملاحظه‌ای به خودداری یوهانا کند، او را به سمت پیشخوان هل داد، یک لیوان در دستش چپاند و به او سر سلامتی گفت. بعد پیشنهاد داد که بروند هوای آزاد بخورند. بیرون از ساختمان او یوهانا را بغل کرد و به سمت خودش کشید. یوهانا مقاومت نشان می داد و او می خندید و می گفت خوش خواهد آمد، تا این که یوهانا لگدی به قلم پای مرد زد. مرد نعره کشید: «دست و پا چلفتی، خیال کردی کی هستی؟ جز یک قاب دستمال! از خدایت هم باید باشد که یکی نگاهت می کند.»

یوهانا از آن جا دوید و رفت. آن قدر دوید که دیگر نمی توانست بدود. باد در محوطه‌ی بی درخت سوت می کشید. مرد گونه‌ی یوهانا را زخمی کرده بود. اشک دور چشمان یوهانا حلقه زد. او با پشت دست دماغش را پاک کرد. درختان خش خش می کردند و زار می زدند. یوهانا به آهستگی از کوه بالا رفت. هاله‌ی وسیع دور ماه در حال محو شدن بود.

از یک خانه آن سمت نهر روشنایی اندکی دیده شد. باریکه‌ای نورانی از پنجره روی زمین تاریک و نمناک افتاده بود و یک سگ پارس می‌کرد. وقتی یوهانا روی تختش دراز کشید خودش را جمع کرد. چهره‌ی آن مرد در حالی که رگ سرخی درون چشمان درخشانش دیده می‌شد، همواره جلوی چشمان یوهانا بود. با خود گفت چرا آن مرد عدل مرا امتحان کرد؟ به من گفت من یک حشری هستم. حشری یعنی چه؟ منظورش چه بود؟ مدت زیادی طول کشید تا او بالاخره خمیازه‌ی گرمی کشید.

صبح روز بعد فروش شق و رق به سمت او آمد، سرش را به دست‌های یوهانا کوبید و خودش را به پاهای او مالید، تازه آن موقع یوهانا زیر گریه زد. او آهسته به کنج انبار غذا خزید و خودش را پنهان کرد. فروش هم روی دامنش پرید و خرخرش بلند شد. حالا او دیگر یک گربه‌ی بزرگ بود که پوستی براق و چشمان سبز درخشانی داشت. یکی از اشک‌های یوهانا روی پوستش افتاد، گربه از دامن یوهانا پایین پرید، خود را تکانی داد و شروع به تمیز کردن پوستش کرد. او یکی از پنجه‌های عقبی‌اش را صاف و سیخ در هوا دراز کرد، پنجه‌های جلویی را هم تکیه‌گاه خود کرده بود و یوهانا را از پشت آن چشمان سبزی که مردمکش دو سوراخ عمودی بود برانداز می‌کرد. رومانا آمده بود تخم‌مرغ ببرد. یوهانا مجبور بود بخندد که البته آب دهانش در حلقش پرید و سرفه‌اش گرفت. رومانا گفت: «تو احمقی که این قدر زود رفتی، تازه بعدا جالب شد.» یوهانا

شانه‌هایش را بالا انداخت. او می‌ترسید که اگر شروع به حرف زدن کند همه چیز را برای رومانا تعریف کند. البته از جهتی هم خوب می‌شد، اگر برای رهایی از این فشار می‌توانست درد دل کند. اما می‌دانست که اگر به رومانا اعتماد کند چه اتفاقی می‌افتاد. رومانا ادامه داد: «به نظر من رفتار شما تعجب‌برانگیز بود، درست‌ه؟» او منتظر یک جواب یا لااقل یک سوال از طرف یوهانا ماند. و وقتی چیزی عایدش نشد، با عصبانیت روی پاشنه‌ی پا چرخید و رفت. یوهانا پشت سرش داد زد: «تخم مرغ‌ها!»

پیتر

یک‌شنبه‌ی فاشینگ^{۶۷}، کارناوال قبل از ایام روزه‌ی بزرگ، زن کشاورز یک کاسه‌ی خیلی بزرگ شیرینی پخته بود. کشاورز مهمان داشت؛ قرار بود یکی از همکارانش در مرکز خیریه، به دیدنش بیاید. مهمان چهره‌ای سرخ‌فام داشت. او پشت یوهانا را موقع رد شدن نوازش کرد، یوهانا آن‌چنان عصبانی شد که روی انگشتان گوشتالود مرد کوبید. بعد شنید که آن مرد رو به کشاورز کرد و گفت: «باید بیشتر مراقب کلفتت باشی، یکهو دیدی رفت و با یک بچه‌ی نامشروع پیدایش شد.» کشاورز خندید و گفت: «یوهانا؟!» زنش با زبان صدای نوچ‌نوچ در آورد و یوهانا دقیقاً می‌دانست که او الان سرش را اول به چپ بعد به راست می‌گرداند و رفته‌رفته تندتر این کار را تکرار می‌کند و در نهایت دستان در هم گره کرده‌اش را روی دامنش می‌گذارد. گوستل از اتاق بیرون آمد و به یوهانا چشمک زد. بعد هم نگاهی به سر و سینه‌ی یوهانا انداخت. یوهانا داشت شلوار وصله می‌زد، او دولا شد تا دست کم گوستل سرخی صورتش

را نبیند، با خود گفت از شماها متنفرم، من از شماها متنفرم، از همه‌ی شماها. نفرت یک گناه کبیره است، پس من آدم رذلی هستم، هر چند که شماها همه در هر حال فکر می‌کنید که من آدم بدی هستم. یکی از زانوهای شلواری که داشت وصله می‌کرد کاملاً پاره شده بود، یوهانا دنبال یک وصله‌ی مناسب بود.

کشاورز و مهمانش گرم صحبت بودند، مرد چاق گاه‌گذاری غرغرکنان به خنده‌ی دیگران می‌خندید. ناگهان یوهانا احساس کرد که دیگر نمی‌تواند تحمل کند؛ بیرون دوید. هوا کاملاً تاریک بود. فقط بالای کوه راکس هنوز ابرهای سرخ‌رنگی سوسو می‌زد و بازتابش روی برف‌های سطوح بالاتر افتاده بود. زنی داشت کوچه را به سمت بالا می‌آمد، یکمرتبه ایستاد؛ او دست‌هایش را با مشت‌های گره‌کرده رو به آسمان بلند کرد. انگار می‌خواست به سمت بالا ضربه بزند یا جلوی ضربه‌ای را بگیرد، در همان لحظه نعره‌ای برآورد، بعد دور خودش چرخید و تلیپی در خاک و خل غلتید. برخورد شدید او به سطح کوچه‌ی یخ‌زده صدای گنگی داشت. یوهانا پاهایش را مجبور کرد که به سمت آن زن برود. غیر از آن دو نفر تنابنده‌ای در کوچه دیده نمی‌شد. در هیچ خانه‌ای هم باز نبود. مردم فریاد او را نشنیده بودند. لذا کمک خواستن بی‌معنا بود. زن خس‌خس نفس می‌کشید و کف سرخ‌رنگی دور دهانش جمع شده بود. یوهانا چهره‌ی او را شناخت. هر چند که فقط دو یا سه بار او

را دیده بود. یک بارش همان شب مرده نشینی بود. یوهانا داشت از سرما می لرزید. اما ژاکتتش را در آورد و روی خانم اشتاینر کشید، بعد به سمت خانه دوید و بی آن که به چهره‌های برآشفته‌ی مهمان یا اهل خانه توجهی کند، در خانه را شترق باز کرد. گفت: «ماریا زود بیا!» ماریا دنبال یوهانا به کوچه آمد. ماریا گفت: «خانم اشتاینر اغلب این جور می شود. باید یک چوب‌پنبه در دهانش بگذاری تا زبانش را گاز نگیرد. او همیشه یک چوب‌پنبه در جیب پیش‌بندش دارد.» هر دوی آنها کنار آن زن ایستاده بودند و زن بی حرکت دراز به دراز در کوچه افتاده بود. یک دست و یک پایش در یک زاویه‌ی غیرطبیعی از هم قرار داشت و پلک‌هایش نیمه‌بسته بود، طوری که آدم سفیدی چشم او را می دید که در هوای گرگ و میش آن شب بدجوری می درخشید. آبی باریک از دهان تا چانه‌اش سرازیر بود. یوهانا نمی‌خواست نگاه کند. اما نمی‌توانست. ماریا گفت: «ما باید او را به خانه ببریم و گرنه یخ می‌زند. من گاری را می‌آورم، تو همین جا بمان.» خانم اشتاینر همچنان خس‌خس نفس می‌کشید. یوهانا با دست روی بازوهایش می‌کوبید تا جلوی سرما را بگیرد؛ سرمایی که از کوچه بلند می‌شد و به سمت بالای کوه حرکت می‌کرد. با خود گفت ماریا کجا ماند؟ سرانجام صدای تلق‌تولوق چرخ‌های گاری از حیاط بلند شد. ماریا ملحفه‌ی کهنه‌ی فردل را روی تخته‌ها پهن کرده بود.

آنها به زحمت زیاد، توانستند بالاخره خانم اشتاینر را بلند کنند، با

وجودی که قدش از یوهانا کوتاه‌تر و خیلی لاغرتر از او بود. برای یک لحظه انگار خانم اشتاینر بیدار شد و چیز نامفهومی زمزمه کرد بعد دوباره از حال رفت. یوهانا گاری را می‌کشید. ماریا هم سر بیمار را نگه داشته بود تا در چاله‌چوله‌های کوچی به تخته‌ها نخورد. در خانه‌ی اشتاینر بسته بود. ماریا به پنجره‌ی آشپزخانه کوبید. کمی طول کشید تا پنجره باز شد. ماریا پرسید: «پتر هست؟»

- شیفت است.

هیلد^{۶۸}، خواهر پتر بود که صورت پهن و صافش را برگرداند. او می‌خواست پنجره را ببندد. ماریا گفت: «باز کن، مادرت را آورده‌ایم.» هیلد جوابی نداد، آن‌ها از پنجره می‌دیدند که او یک چراغ نفتی روشن کرده و در آشپزخانه می‌گردد. خانه‌ی اشتاینر برق نداشت. بالاخره هیلد کشان‌کشان به حیاط آمد و صدای غیژ غیژ قفل بلند شد. او در را به اندازه‌ی یک شکاف باز کرد. ماریا پرسید: «برای چه در را قفل می‌کنی؟» هیلد گفت: «کسی چه می‌داند!» او کوچک‌ترین نگاهی به مادرش نینداخت. ماریا در حالی که صدایش بلندتر از قبل بود گفت: «در هر صورت این‌جا چیزی برای بردن نیست.» و در ادامه پرسید: «می‌توانیم لااقل بیاییم داخل؟» هیلد در را به اندازه‌ای که گاری بتواند عبور کند باز کرد و گفت: «نصفه شبی همه رقمه پرسه می‌زنند!» و در

حالی که نصف صورتش شکل یک پوزخند حيله گرانه کج شده بود، ادامه داد: «همیشه که نمی خواهید فقط چیزی از این جا ببرید!» تمام بدن او هنگام راه رفتن می لرزید. گفت: «کلفت جدید شما را نمی گویم او هنوز خیلی جوان است، اما تو می دانی که منظور من چیست!» و کرکر خندید. ماریا زیر بغل خانم اشتاینر را گرفت و گفت: «یوهانا نگهش دار.» هیلد به خانه رفت و در اتاق خواب را باز کرد، یوهانا در آستانه‌ی در سکندری خورد، چیزی نمانده بود که پاهای زن را رها کند. آن‌ها پیرزن را روی تخت خواباندند. دکمه‌های نیم‌تنه و پیش‌بندش را باز کردند. پیرزن چشمانش را باز کرد. نگاه او دور تا دور اتاق سرگردان بود اما به یوهانا که رسید ایستاد، با اخم و تخم پرسید: «تو کی هستی؟»

- اسمم یوهانا است. من کلفت آقای هوفر هستم.

- آفرین.

پلک‌هایش روی هم افتادند، دوباره چیزهای نامفهومی زمزمه کرد و سگرمه‌هایش در هم رفت. ماریا یک سطل، یک کاسه پر از آب و دو تکه کهنه آورد. هیلد دست به سینه همان‌جا ایستاده بود و نگاه می کرد که چطور ماریا به کمک یوهانا پیرزن را عریان کرده و شستند. هیلد دماغش را کج کرد و گفت: «او همیشه تنبانش را زرد می کند، من به او گفته‌ام که نباید این کار را بکند.» ماریا گفت: «او بیمار است، دست

خودش نیست.» یوهانا آب کثیف را در مجرای فاضلاب حیاط خالی کرد، وقتی به اتاق برگشت، ماریا خانم اشتاینر را پوشانده بود. حالا دیگر چهره‌اش کبود نبود و مرتب نفس می‌کشید. ماریا در آشپزخانه به هیلد گفت: «هر چند دقیقه یک بار به او سر بزن، بین حالش چطور است.»

- تو نباید به من دستور بدهی من که کلفت تو نیستم!

ماریا بدون آن که چیزی بگوید به سمت در رفت. هیلد دنبالش دوید و دست او را گرفت و نگه داشت، بعد گفت: «عصبانی نشو!» صدای هیلد دیگر طنین نداشت. فقط بلند و لرزان بود. گفت: «تو دختر حرف گوش کنی هستی.» بعد دست به جیب پیش‌بندش برد و یک شیرینی له‌شده بیرون آورد و گفت: «بفرمایید، بگیر دیگر!» ماریا به راهش ادامه داد. هیلد دست یوهانا را گرفت و گفت: «تو هم دختر حرف گوش کنی هستی، تو این را بگیر، باشد؟» یوهانا می‌خواست خودش را از چنگال او رها کند؛ انگشتان بزرگ و گردی که بازویش را فشار می‌داد انزجارآور بود. او از برقی که در چشمان ریز هیلد بود می‌ترسید، هیلد تکرار می‌کرد: «بگیر! شماها هر دو امروز حرف گوش کن بودید، من به پیتتر هم خواهم گفت.» ماریا از کوچه صدا کرد: «بیا دیگر!» یوهانا شیرینی چرب را گرفت و دنبال ماریا دوید. آن‌ها پشت سرشان شنیدند که هیلد در را محکم بست. ماریا گفت: «هیلد از مخ معاف است.»

قرص کامل ماه از بالای درخت بزرگ گلابی پیدا بود. ماریا و یوهانا سایه‌های بلند و تیره‌ای روی کوچه انداخته بودند. یک تکه ابر سیاه جلوی ماه رفت. به نظر می‌رسید ماه دارد در آسمان تاب می‌خورد. یوهانا شیرینی را جلوی رالفی انداخت. رالفی حریصانه آن را بلعید. صبح روز بعد زمانی که یوهانا داشت آخرین گاو را قشو می‌زد و ماریا هم شروع به دوشیدن کرده بود، پیتر به طویله آمد. او بدون آن که چیزی بگوید چند دقیقه آن‌جا ایستاد، بعد سینه‌اش را صاف کرد و گفت: «می‌خواستم از شما تشکر کنم.» ماریا بی‌آن که او را نگاه کند یا کارش را متوقف کند، سرش را به تایید تکان داد و گفت: «خواهش.» پیتر گفت: به هر حال این اتفاق زیاد نمی‌افتد و این که او باید عذرخواهی کند. او افزود: «فقط زمانی که من سر کار هستم یک مقدار اوضاع ناجور می‌شود، مخصوصا که هیلد...» او یک نی از گاه‌ها جدا کرد، آن را از وسط تا زد و شکست، بقیه را دوباره تا زد و به کناری فوت کرد، بعد گفت: «خلاصه همان‌طور که گفتم...» ماریا گفت: «خواهش می‌کنم.» او بلند شد و سه‌پایه شیردوشی را به سمت گاو بعدی برد. پیتر چند دقیقه دیگر ایستاد، وقتی یوهانا داشت سطل پر از شیر را به انبار می‌برد، دنبالش رفت و گفت: «از تو هم می‌خواستم تشکر کنم» و دستش را به سمت یوهانا دراز کرد. یوهانا قبل از آن که به پیتر دست بدهد، انگشتانش را با پیش‌بند پاک کرد. پیتر دست او را محکم فشار داد و گفت: «من باید بروم، ساعت ۲ شیفت شروع می‌شود و مادرم امروز نمی‌تواند کمک

کند، او باید هنوز استراحت کند.» او بار دیگر دست یوهانا را فشار داد. اشتاینرها تا حالا یک کلفت هم نداشته‌اند. پدر پیتر سرش را زمین گذاشته بود و پیتر خانه و مزرعه را به کمک مادر و خواهرش می‌گرداند که آن‌ها مطمئناً کمک زیادی نبودند. پیتر انبار گاه نداشت و وقتی می‌خواست خرمن کوبی کند، باید دوره می‌افتاد، و به نوبت از کشاورزان سوال می‌کرد که آیا می‌تواند پیش آن‌ها خرمن کوبی کند یا نه. و در عوض یک روز تمام برای‌شان کار کند. یوهانا یاد روزی افتاد که پیتر از کشاورز پرسید آیا می‌تواند کلم و سیب‌زمینی‌هایش را در خانه سالمندان بفروشد و کشاورز گفته بود: «سه تا دانه کلم تو زیاد نمی‌ارزد، اما خب بیاور، من حرفی ندارم.» یوهانا یادش افتاد که کشاورز با گاری‌اش صد متر از پیتر دور شده بود و پیتر گونی‌ها را کشان‌کشان پشت سرش می‌برد. پیتر به ندرت با جوانان روستا بیرون می‌رفت، او اغلب مجبور بود یک‌شنبه‌ها کارهایی را انجام دهد که در بین هفته برای انجام‌شان هیچ وقتی نداشت. فقط وقتی جایی برنامه‌ی موسیقی اجرا می‌شد، سر و کله‌ی پیتر با یونیفرم خاکستری تیره و با یک ساز براق زیر بغل پیدا می‌شد. دو چرخه‌ی او همیشه تمیز و روغن کاری شده بود. یوهانا با خود گفت پیتر هم کشاورز است و هم نیست. او اصلاً یک جور دیگری است.

یک هفته‌ی بعد نوبت خانواده‌ی هوفر بود که ناقوس را به صدا در بیاورد. یوهانا باید در طویله عجله می‌کرد تا به موقع سر ساعت ۶ صبح

در کلیسا باشد. خانم فاسبندر مدام توی گوش او می خواند که حواست باشد ۳ بار به احترام مریم مقدس ناقوس را به صدا درآوری، چون از آخرین باری که نوبت آن‌ها بود مدت زیادی گذشته بود و افکار یوهانا از موضوع دور افتاده بود. یوهانا آنقدر به قرص سرخ و بی‌رمق خورشید چشم دوخت که مجبور شد چشمانش را ببندد. با این حال همچنان دایره‌ی سرخ‌رنگی را می‌دید که در زمینه‌ای سیاه‌رنگ می‌رقصد. او احساس گرمای عجیبی در معده‌اش می‌کرد. طناب ناقوس را رها کرد، در کلیسا را بست و ۴ پله به سمت پایین رفت. پیترا ایستاده به نرده تکیه داده بود. از یوهانا پرسید دوست دارد روز یک‌شنبه با او به منطقه پوتشاخ^{۶۹}، واقع در ایالت نیدر استرایش، بیاید، انجمن تئاتر کارگران قرار است آنجا یک نمایش موزیکال به نام «عشق در کوه‌ها» برگزار کند. یوهانا گفت: «خوشحال می‌شوم.» وقتی پیترا می‌خندید چهره‌اش بیشتر از بقیه مردم تغییر می‌کرد. یوهانا با خود گفت به او می‌توانم اعتماد کنم. اما در همان لحظه ترسید. احساس می‌کرد اعتماد کردن خطرناک است. بعد گفت: «من باید بروم،» پیترا سرش را به تایید تکان داد و گفت: «من هم.»

وقتی پیترا و یوهانا وارد سالن شدند ویلون‌ها کوک شده بود. همه‌ی صداها برای یوهانا باشکوه بود. او دستانش را روی دامنش گره کرد. برای او کشاورزان و جنگل‌بانان روی سن، به شاهزادگانی می‌مانست که

با همه‌ی کسانی که او می‌شناخت فرسنگ‌ها فاصله داشتند. او در دنیای دیگری بود؛ دنیایی که همه چیز در آن به خیر می‌گذشت. بعد از نمایش پیترو یوهانا را به یک لیوان شراب دعوت کرد. یوهانا هراسان جواب داد: «نه من شراب نمی‌خورم.» او یاد پارتنی آتش‌نشانی افتاد. پیترو یوهانا را پرسشگرانه برانداز کرد و گفت: «آب سیب‌های خوبی هم دارد.» در قهوه‌خانه چند تا از همکاران پیترو در معدن و چند تا از موسیقی‌دان‌ها با دوست‌دخترها یا زنان‌شان نشسته بودند. آن‌ها دور هم جمع شده بودند و خودشان را جابه‌جا می‌کردند. هوا گرم و دلپذیر بود. در راه بازگشت پیترو گفت: «تو اصلاً حرف نمی‌زنی.» آن‌ها راه میان‌بر جنگل را در پیش گرفتند. دامنه‌های جنوبی مملو از شکوفه‌های زرد رنگی بود که از میان آب‌راه‌ها سر بر آورده بود و همه جا دسته سرخس‌هایی به چشم می‌خورد که در خود فرو رفته و نور ماه را منعکس می‌کردند. یوهانا گفت: «نگاه کن!» پیترو دست یوهانا را فشار داد و گفت: «دوست دارم راجع به تو بدانم، راجع به افکارت!» یوهانا گفت: «من خودم را نمی‌شناسم.»

- منظورت چیست؟

- من کلاً هیچ‌کس را نمی‌شناسم.

- اما تو مرا می‌شناسی؟

- نه، من تو را هم نمی‌شناسم.

- من خاطرت را می خواهم.

یوهانا با خود گفت من هم خاطرت را می خواهم و پیترا را از اطراف برانداز کرد. پیترا دستی به موهایش کشید، چند قدم جلوتر رفت و گفت: «یک شنبه‌ی آینده در ویمپاسینگ اجرا داریم، پایه‌ای همراه من بیایی؟» یوهانا گفت: «بله.» یوهانا پیترا را کنار خویش حس می کرد، با وجودی که دستان‌شان فقط گاهی در حین تاب دادن به هم می خورد، این کار او را دستپاچه می کرد. یوهانا پرسید: «معدن چه جور جایی است؟» پیترا گفت: «گفتنش سخت است، وقتی آن پایینی همه چیز طور دیگری است. همه چیز، حتی خود تو. نمی شود توضیح داد. اصلا آن جا طوری است که برای فکر کردن هم وقت نداری. فقط آنچه را که باید، انجام می دهی و تمام وقت مراقبی. امروز هیچ حادثه‌ای رخ نداد.» یوهانا پرسید: «و غیر از امروز؟»

- سال گذشته ۳ نفر نفله شدند، یکی شان ۷ بچه داشت و دیگری ۳ بچه. او بهترین قره‌نی زن ما بود.

- تو او را دیدی؟ ... بعداً؟

- بله و من مجبور بودم به همسرش خبر دهم.

وقتی آن‌ها از جلوی کشیش عبور می کردند سگ پارس کرد. یوهانا

بند دلش پاره شد. پیتز گفت: «لازم نیست بترسی.» یوهانا تقریباً دلش میخواست این حرف او را باور کند البته تقریباً، نه کامل. یوهانا گفت: «روز خوبی داشتیم، ممنونم ازت.»

گفت و گو

روز دوشنبه یوهانا باید خوک ماده را به سمت خوک نر می راند. خوک ماده پاهای خیلی بلندی داشت. خوک نر هم مدام در دسر درست می کرد. قبلا یوهانا از این کار خنده اش می گرفت. اما وقتی آن روز کارگر آقای مورر او را به شوخی هل داد، یوهانا عصبانی شد و به او پرخاش کرد. کارگر هم نگاه عاقل اندر سفیهی به یوهانا انداخت. آقای مورر به طویله آمد و به یوهانا دستور داد که با کودها یک سه پایه برای خوک نر درست کند. کارگر پوزخند زنان به یوهانا چشم دوخته بود. در این فاصله خوک نر دراز کشید و شروع به خرناس کشیدن کرد. کشاورز یوهانا را به انبار غذا فرستاد و گفت: «آرد سبوس دار بیاور، راهش می اندازد.» در انبار غذا یوهانا گوندل را دید که مسلسل وار سرفه می کرد و به خود می لرزید طوری که مجبور شده بود به یک دیرک تکیه کند. یوهانا گفت: «تو باید بروی دکتر.» گوندل سرش را بلند کرد، چنان آشفته حال بود که یوهانا دلش هری ریخت، او دستش را روی شانهِی گوندل گذاشت. استخوان تیز و لرزش تشنج آمیز او کاملا محسوس بود. گوندل گفت: «فکر

می کنی کسی پول دکتر مرا می دهد؟ آن‌ها مرا بیرون می کنند! من کجا باید بروم؟» یوهانا جوابی نداشت، گفت: «من باید به طویله برگردم.» وقتی شب هنگام برای لحظاتی در آشپزخانه تنها ماند، از جوشانده‌ی مخصوص زن کشاورز یک شیشه مربا پر کرد و به سمت حیاط مورر رفت. شانس آورد که زن کشاورز بو نبرده بود. گوستل هم بیرون بود. کارگر مورر در حیاط نشسته بود، پرسید: «پیش من آمده‌ای؟ خوب فکرهایت را کرده‌ای؟» یوهانا گفت: «برای دیدن گوندل آمده‌ام.» کارگر در حالی که می‌خندید گفت: «پس خودت مقصری، پیش من می‌آمدی بهتر بود، فکر می‌کنم گوندل هنوز در طویله باشد.» یوهانا در طویله باز کرد. گوندل کنار گوساله‌ی نر سیاه‌رنگی که مورر می‌خواست به قصد پرورش نگهش دارد ایستاده بود و دست‌هایش را دور گردن حیوان انداخته بود و های‌های گریه می‌کرد. یوهانا به سمت او رفت و گفت: «یک چیزی برایت آورده‌ام.» گوندل ترسید و از جا پرید، بعد سعی کرد لبخند بزند. یوهانا به سمت او رفت و گفت: «تو باید هر روز سه قاشق پر از این بخوری.» حس تشکر در چشمان گوندل برق می‌زد و به شعله‌ی شمعی می‌مانست که پت‌پت می‌کرد. یوهانا نمی‌توانست تحمل کند، با خود گفت خدای من! هیچ کاری از دست عاجزم ساخته نیست. من خودم هم در هفت آسمان یک ستاره ندارم، اما خب، این که کمکی به گوندل نمی‌تواند بکند. یوهانا خودش را مقصر می‌دانست و احساس گناه او را عصبانی می‌کرد. به گوندل گفت: «یک قاشق بیاور.»

- من که این جا قاشقی ندارم.

- پس یک جرعه بالا بکش، نکند وسواس داری!

دو روز بعد گوندل گفت از آن روز تا حالا سرفه‌ی او خیلی بهتر شده است. او دو تا ژاکت مندرس روی هم پوشیده بود و دست‌هایش را جلوی سینه‌اش گرفته بود. خورشید می‌تابید و برای اولین بار در آن سال هوا حسابی گرم شده بود. در تمام مدتی که در میدان جلوی کلیسا در منطقه‌ی ویمپاسینگ برنامه‌ی موسیقی اجرا می‌شد، یوهانا پیترا را نگاه می‌کرد. پیترا سر و شکل خوبی داشت. موهایش تیره و چهره‌اش کشیده بود. در فواصل استراحت او موهایش را که در حین نواختن مدام روی صورتش می‌ریخت، عقب می‌راند و به بغل دستی‌اش لبخند می‌زد. پیترا در میان همکارانش عزت و احترام زیادی داشت، این را می‌شد از نحوه صحبت کردن آن‌ها با او فهمید. یوهانا حالی‌اش نبود که نیشش باز است تا این که یک پیرمرد و نوه کوچکش به او لبخند زدند و یوهانا سرخ شد.

بعد از کنسرت پیترا به سمت یوهانا آمد و گفت: «بیا، همگی داریم به قهوه‌خانه می‌رویم.» یوهانا اجتناب کرد و گفت: «من آن‌ها را نمی‌شناسم بهتر است من بروم، واقعا می‌گویم، تعارف نمی‌کنم.» پیترا دست او را گرفت و گفت: «چندتای‌شان را که از هفته پیش می‌شناسی، بقیه هم گاز نمی‌گیرند.» یوهانا فکر کرد چه صحنه‌ی رمانتیکی است که پیترا

این طور در جمع دست او را گرفته و می خواهد همراهش ببرد، البته یوهانا خجالت هم می کشید، فقط خوشحال بود که لباس نوی خود را پوشیده و پیش بندش را هم دیشب دیر وقت اتو زده است. او دوباره احساس می کرد گونه هایش داغ شده اند. اما وقتی میان پیتر و مردی کوتوله نشست که یک جای زخم کج و کوله روی سر کچلش سبز شده بود و لبخندی دوستانه بر لب داشت، کم کم احساس خوبی پیدا کرد. او به دقت به آنچه که دیگران می گفتند گوش می داد. افراد دور میز به نظر می رسید که یکدیگر را خوب می شناسند و همدیگر را دوست دارند. ضمن آن که هیجان عجیبی در آن جا حکمفرما بود. بارها پیش می آمد که یکی از آنها جمله ای را شروع می کرد و نیمه کاره می گذاشت. یک بار پیتر شروع به حرف زدن کرد، بغل دستی یوهانا خواست اردنگی جانانه ای به قلم پای پیتر بزند، ولی به پای یوهانا برخورد کرد که البته از یوهانا عذرخواهی کرد. در این اثنا یوهانا بی ثمر می کوشید گفته ی ناتمام پیتر را به خاطر بیاورد.

سه مرد وارد قهوه خانه شدند و پشت میز کناری نشستند. به مجرد ورود آنها به قهوه خانه، یوهانا احساس کرد فضای آن جا خشک و محتاطانه شد و حالتی گوش به زنگ به خود گرفت. طوری که گفت و گوها فرو نشست و مردم یکی پس از دیگری بلند شدند و خداحافظی کردند.

در راه بازگشت به خانه یوهانا پرسید: «واقعا چه اتفاقی افتاد؟» پیتر

قبل از آن که جواب دهد، اطرافش را نگاهی انداخت، بعد گفت: «آنها ما را ممنوع کرده اند، حتی باشگاه ورزشی و انجمن آواز ما را بسته اند.»

- کی‌ها؟

- خب، حکومت دیگر!

یوهانا فکر می کرد پیتر را با سوال احمقانه اش عصبانی کرده است. کمی بعد پیتر ایستاد و گفت: «اگر به تو بگویم من یک سوسیال دموکرات هستم جا می خوری؟» یوهانا گفت: «من فکر کردم سوال احمقانه ای پرسیدم و خاطرت را رنجاندم، راستش را بخواهی من چیزی در این باره نمی دانم.» پیتر هر دو آرنج یوهانا را در دستانش گرفت، او را تکان داد و گفت: «یادت باشد تو احمق نیستی، اما آنهایی که آن بالا هستند خیلی دوست دارند به تو بقبولانند که احمقی، تا بتوانند تو را در ازای حماقتت بفروشند.» یوهانا گفت: «اما من واقعا نمی دانم چه اتفاقی افتاده است!» پیتر سرش را به تایید تکان داد و گفت: «همینه! آنها نمی خواهند که ما بدانیم چه اتفاقی افتاده، وقتی هم فقط تعداد کمی باخبر باشند، آنها به راحتی می توانند به خیلی ها بگویند «شماها به ما نیازمندید، شماها به مدیریت ما احتیاج دارید.» برای همین است که ما باید بصیرت داشته باشیم، حالا خوب سرت شد؟» یوهانا گفت: «فکر کنم سرم شد.» پیتر دوباره ایستاد و گفت: «چیزی نمانده بود باورمان شود که رفته رفته

اوضاع بهتر می شود و ما پیشرفت می کنیم، اما بعد جنگ داخلی شروع شد و من هنوز هم نمی فهمم که چه اتفاقی افتاد؛ بسیاری از همکاران می گویند مردم خود ما، ما را قاتل گذاشتند. آن ها می گویند آقای هلمر^{۷۰} خود را دستی دستی مست کرده بود تا وقتی جنگ شروع شد از جایش تکان نخورد. من واقعا نمی دانم، ولی می گویند در نوینکیرشن آن ها با سرنیزه های راست علیه زنان کارگر لشکرکشی کرده اند! خیلی از زنان بچه داشتند، فکرش را بکن! من فکر می کنم ما زیاد منتظر شده ایم، آن ها مدت ها است که اسلحه های بیشتر ما را گرفته اند، با وجودی که ما هیچ اقدامی علیه دولت نکرده بودیم. در حالی که حزب سوسیال مسیحیت وقتی کودتا کرد بهشان اجازه دادند اسلحه شان را نگه دارند و حالا همه چیز نابود شده است.» آرواره ی پیتر دوران می زد، یوهانا تقریبا از او می ترسید، پرسید: «آن سه مرد کی بودند؟»

- نازی ها. البته هر سه ی آنها قبلا سوسیال مسیحی بودند.

یوهانا گفت: «من فکر می کردم نازی ها هم ممنوع شده اند.» پیتر دست او را ول کرد، دستی به موهایش کشید و گفت: «بله ممنوع هستند اما نه از نوع آن ممنوعیتی که ما هستیم، اولاً نازی ها در آلمان قدرت دارند و خوب فهمیده اند که هیچ چیز به مذاق ها کینگرها خوش نمی آید. دوم کسانی حکومت را به دست می گیرند که نازی ها برای شان عزیزتر

از ما باشد، چون آن‌ها هم علیه کارگرها هستند، مسلماً هیچ کس چنین چیزی را نمی‌پذیرد، هر چند فرقی هم نمی‌کند چون اگر اوضاع کارگرها بهتر شود، هزینه‌اش را دیگران باید پردازند و خب هیچ کس داوطلبانه چیزی نمی‌بخشد!) یوهانا پرسید: «مگر می‌شود به این سادگی‌ها چیزی از کسی گرفت؟» پتر گفت: «برای مثال همین کشاورزی که تو پیشش کار می‌کنی، زمین مال اوست، آن را از پدرش به ارث برده، اما این که در باغچه‌ی آشپزخانه‌اش کلم و پیاز رشد می‌کند و نه فقط علف هرز، این نه کار زمین است و نه کار خدای مهربان، بلکه ثمره‌ی کار توست، اما پول کلم‌ها را کشاورز به جیب می‌زند چون زمین مال اوست و تو پولی نمی‌گیری، حتی چند گروشن از آن همه شیلینگی که بابت آن کار کرده‌ای را هم به تو نمی‌دهند، و چون همیشه این طور بوده، آن‌ها هم می‌گویند همین طور باید باشد و خدا هم این طور می‌خواهد.» یوهانا ناگهان یاد آقای فیرستتر افتاد، پرسید: «فیرستتر چی شد؟»

- چطور شد به فیرستتر رسیدی؟

- چون او هم آن روز در جشن آتش‌نشانی در منطقه‌ی کوتلاخ، چنین حرف‌هایی می‌زد، البته دقیقاً یادم نیست چه می‌گفت، اما حرف‌هایش راجع به کارگرانی بود که محصولات مزرعه را برداشت کرده بودند و صدای‌شان به آسمان بلند شده بود.

- بله، آقای فیرستتر در همین باره صحبت می کرد؛ او سوسیالیسم اش را از انجیل آورده است.

- چگونه؟

- آنها او را در اردوگاه کار اجباری در منطقه وولرزدورف^{۷۱}، در ایالت نیدر استرایش، زندانی کرده اند البته الان خبری از او ندارم. یوهانا آب دهانش را قورت داد، چیزی نمانده بود اشک هایش جاری شود هرچند، که او هانس فیرستتر را آن قدرها نمی شناخت و فقط دو بار او را دیده بود و یک کلمه هم با او صحبت نکرده بود. یوهانا در همان حال که خشم را در گام های پیتر احساس می کرد با ناراحتی خویش که بی شباهت به مال پیتر نبود، کلنجر می رفت، اما این شباهت هیچ وجه مشترکی محسوب نمی شد، بلکه همانند یک دیوار بین آنها علم شده بود. او پیتر را از کنار برانداز کرد، بعد پرسید: «حالا چی می شه؟» پیتر خندید، البته نه از آن حیص که چیز خنده داری شنیده باشد، بعد گفت: «تو هم چه سوالاتی می پرسی! من نمی دانم خدا می داند اما خب هرچه باشد ترسناک است.» یوهانا با خود گفت ترس؟ مردها که نمی ترسند. یوهانا خودش اغلب می ترسید. پیتر متفکرانه گفت: «اغلب رفقا نازی ها را دست می اندازند. مطمئنا همقطاران این جایی ما بزدلهایی هستند که اگر در اکثریت نباشند جا می زنند.» یوهانا گفت: «اما تو خودت گفتی

که آن‌ها ممنوع هستند!»

- البته، اما در شرایط کنونی قدرت فقط در اختیار بعضی‌هاست و بقیه یا باید همکاری کنند یا صدای‌شان در نیاید، و این مطمئناً چیزی را در مردم تغییر می‌دهد. بعد یک‌هوسر و کله کسی پیدا می‌شود، اهمیتی هم ندارد هیتلر باشد یا کس دیگری، کافی است فریاد بزند که از امروز من رهبر شما هستم، و مردم هم که خب یاد گرفته‌اند صدای‌شان در نیاید، از او تبعیت می‌کنند، مثل همین الان که از شوشنیگ^{۷۲}، صدراعظم دیکتاتور اتریش (۱۹۳۸-۱۹۳۴)، تبعیت می‌کنند، وقتی هم کسی مدت‌ها صدایش در نیامده باشد، کم‌کم باورش می‌شود که خودش هم همان‌طور می‌خواهد، می‌فهمی؟ چون هر انسانی غرور خودش را دارد، و وقتی تحسینی از بالا دریافت می‌کند باورش می‌شود که حالا کسی شده است؛ آن هم درست وقتی که بقیه مردم در سطوح پایینی قرار دارند. منظورم این است که یک دیکتاتور سیاه می‌تواند به سادگی به فردی خاکستری تبدیل شود چون هر دیکتاتوری به آدم‌هایی از این جنس نیاز دارد، فرقی هم نمی‌کند چه جور دیکتاتوری باشد چون طبیعی است که همه می‌توانند کلی‌بافی کنند.

یوهانا سرش را به تایید تکان داد؛ آنچه که پیتر می‌گفت خاطر یوهانا را مکدر می‌کرد حتی موقعی که فقط بخش‌هایی از حرف‌هایش را

می فهمید. با همه‌ی این اوصاف یوهانا خوشحال بود که پیتر با او به عنوان یک فرد مورد اعتماد صحبت می‌کند و وقتی پیتر به او اطمینان دارد، یوهانا هم می‌تواند به او اعتماد کند. یوهانا لبخند زد و با خود گفت همه کسانی که ادعا می‌کنند مردها سر و ته یک کرباسند، پیتر را نمی‌شناسند و به کلی از مرحله پرتند. قبل از آن که از جنگل خارج شوند پیتر ایستاد و یوهانا را نگاه کرد، بعد پرسید: «هنوز هم نمی‌دانی که آیا تو هم خاطر مرا می‌خواهی یا نه؟»

- آره حالا می‌دانم که من هم خاطرت را می‌خواهم.

پیتر دو دستش را دور او انداخت و خب مثل روز روشن بود که آنها همدیگر را بوسیدند.

بیمار

فردای آن روز ماریا موقع دوشیدن شیر سرش را بلند کرد و از یوهانا پرسید: «چیه، نیشِت بازه؟» یوهانا شانه‌هایش را بالا انداخت. احساس می‌کرد درون یک حباب نشسته است، انگار همه چیز عوض شده بود، حتی فرغون هم سبک‌تر به نظر می‌رسید، طوری که وقتی یوهانا آن را از روی تخته‌ی باریک بالای کپه‌ی کودها حرکت می‌داد چرخ‌هایش یک بار هم گیر نکرد. نم‌م باران هم دیگر اذیتش نمی‌کرد، حتی برای اولین بار قطرات باران را می‌دید که روی کابل‌های برق صف کشیده بودند، به نظرش سقف خانه برق می‌زد و برگ درختان سیب به زیبایی می‌درخشید. یوهانا یک پینه‌دوز از چاه آب گرفت و آن را روی گل‌آویزِ جلوی پنجره آشپزخانه گذاشت. او باید تا دیروقت کودها را به کمک گوستل بار می‌زد و بیرون می‌برد، کار راحتی نبود، واقعا آدم را از کت و کول می‌انداخت. شب موقعی که از کوچه به سمت خانه می‌رفت، هیلد جلوی در ایستاده بود، او دست‌هایش را به کمر زده و با غیظ خاصی یوهانا را نگاه می‌کرد، حتی جواب سلام یوهانا را هم نداد. پیترا آن دور و

بر دیده نمی شد، شاید این هفته شیفت بعد ظهر بوده است. یوهانا با خود گفت کاش ازش پرسیده بودم. او خیلی دوست داشت به پیتر، موقعی که سر کارش بود فکر کند، اگرچه وقتی سعی می کرد یک تونل را تجسم کند، نفسش بند می آمد. از فراز کوه را کس چند تکه ابر سرخ رنگ باخته آویزان بود که هرچه بالاتر می رفتند، روشن تر شده و حاشیه هاشان برق می زد. یوهانا روز بعد هم پیتر را ندید. اما روز بعد از آن وقتی بعد از اتمام کار طویله سر میز صبحانه نشستند ناگهان پیتر وارد آشپزخانه شد. یوهانا زهره اش ترکید، او نباید همچین کاری می کرد؛ این وقت روز، موقع کار، آن هم یکراست وسط آشپزخانه! کار احمقانه ای بود!

پیتر به رسم سلام فقط سری به یوهانا جنباند و از کشاورز پرسید آیا برای یک روز به او گاری قرض می دهد؟ کشاورز با چشم های از حدقه بیرون زده جواب داد: «چرا من؟ تو از طرف مادرت حق گاری داری، مسوولیت این کار به عهده ی آقای وگ هوبر^{۷۳} است، در دفتر ثبت املاک هم آمده است.» پیتر مثل یک بچه دبستانی همان جا ایستاد و گفت: «این ها همه در حد حرف است، آن ها می گویند امسال نمی شود.» کشاورز لحن پدرانه ای به خود گرفت و گفت: «تو باید حقت را بگیری، اگر تو خودت حقت را نگیری، چه کسی باید بگیرد؟ اگر خودت به فکر نباشی حقت ضایع می شود.»

پیتر از یک پا روی پای دیگر شد و گفت: «اما من ترجیح می‌دادم تو به من یک گاری قرض می‌دادی، من هم در ازایش برایت کار می‌کردم.» کشاورز دست روی بازوی پیتر گذاشت و گفت: «ولی این چیزی است که در دفتر ثبت املاک آمده است. حق، حق است، برو خودت هم ببین، من هم دوست داشتم به تو گاری می‌دادم اما نمی‌شود. ضمناً این حرف‌ها چیست که می‌زنی؟ مگر می‌شود چیزی که در دفتر ثبت آمده، دیگر اعتباری نداشته باشد؟» خشم گلوی یوهانا را بسته بود؛ با خود گفت پیر گفتار! او نمی‌توانست پیتر را که آن‌طور دست از پا درازتر آن‌جا ایستاده بود، نگاه کند. پیتر چرخید و به سمت در رفت. کشاورز گفت: «مطمئن باش از من ممنون خواهی بود.» یوهانا نه تنها از کشاورز که از دست پیتر هم عصبانی بود؛ چون پیتر کشاورز را بی‌جواب گذاشته بود و اجازه داده بود دست رد به سینه‌اش بزنند و تازه سلام‌شان هم می‌کرد. یوهانا سعی می‌کرد چشمش به پیتر نیفتد.

پیش از ظهر آن روز گوندل خون بالا آورد، کارگر مورر دوان‌دوان به خانه‌ی هوفر آمد تا کشاورز را ببیند، کشاورز هنوز نرفته بود، او در حالی که گاری را می‌بست گفت: «اگر دکتر را دیدم از او خواهش می‌کنم به دیدن گوندل بیاید.» هنوز کشاورز دور نشده بود که خانم مورر خودش آمد و گفت: «خدای من، کسی چه می‌داند شاید او بیماریش را سرایت داده باشد، دیروز او با ما سر یک سفره غذا خورد و پسر کوچک‌مان را

هم برده بود بیرون بگرداند، راستی راستی که وحشتناک است! از در و دیوار دردسر می بارد، بشکنند این دست که نمک ندارد!» نه خانم مورر و نه زن کشاورز حتی یک لحظه هم محض رضای خدا به ذهن شان خطور نکرد که این وسط گوندل چه حال و روزی دارد.

یوهانا شن کش را به چپر باغچه‌ی آشپزخانه تکیه داد و به سمت حیاط مورر دوید، او گوندل را در طویله، کنار گوساله پیدا کرد، گوندل هق‌هق کنان سرفه می کرد، انگار نفسش داشت بند می آمد، جلوی سوراخ‌های بینی اش حباب‌های سفیدی آویزان بود که پی در پی باز و بسته می شد. یوهانا یک دستمال به او داد، گوندل بی آن که اعتراضی کند بینی اش را پاک کرد، دوباره سرفه اش گرفت، از جا پرید و در جوی آب تف کرد؛ حباب‌های سرخ و سفید از جوی آب عبور کرد و به خروجی فاضلاب رسید. گوندل گفت: «آن‌ها مرا می برند، ای کاش فقط کسی نمی دید.» یوهانا محض دلداری گفت: «خیالت تخت، توی بیمارستان دوا درمان می شوی.» اما هیچ چیز گوندل را تسکین نمی داد؛ او در حالی که هق‌هق گریه می کرد، گفت: «زن مورر از دستم عصبانی است، اما من نمی توانم کاری برایش انجام دهم.» یوهانا در حالی که کمر لرزان گوندل را ماساژ می داد، گفت: «معلوم است که نمی تونی.» یوهانا یکمرتبه از جا پرید، با خود گفت امیدوارم بیماریش به من سرایت نکرده باشد. وقتی اتومبیل دکتر به حیاط آمد، گوندل بیشتر می لرزید،

او التماس می کرد، همان جا بمان جلو نیا. یوهانا همراه گوندل از طویله بیرون آمد، دکتر چهره‌ای گرفته داشت اما صدایش دوستانه بود. او گوندل را برانداز کرد و گفت: «من تو را به منطقه‌ی گریمراشتاین^{۷۴}، واقع در نیدر استرایش می برم، در آن جا تو خوب غذا می خوری و حسابی می خوابی. بیا جلو، بیا، آن قدرها هم بد نیست، آن جا سنجاب هم دارد، بعد از غذا می توانی روی تراس دراز بکشی، سنجاب‌ها تا پای تخت هم می آیند.» گوندل سعی می کرد هر طور شده جلوی گریه‌اش را بگیرد به خاطر همین هم چهره‌اش داشت از ریخت می افتاد. خانم مورر وقتی صدای اتومبیل را شنید دوان دوان خود را رساند و به تفصیل بنای گله و شکایت از نگرانی‌هایش را گذاشت، اما دکتر وسط حرفش دوید و گفت: «خرت و پرت‌های گوندل را جمع کنید، با خودم می برم.» خانم مورر گفت: «اما بچه‌های من...»

- خیلی خودتان را ناراحت نکنید، چون شما مطمئناً آن‌ها را گرسنه نگه نداشته‌اید! بعداً می‌توانید بچه‌ها را بیاورید مطب معاینه شوند.

- اما آقای دکتر حالا که تا این جا آمده‌اید... بفرمایید بریم غذای مختصری میل کنید.

- بهتر بود آن را سر موقع به گوندل می‌دادید!

خانم مورر دست‌هایش را به کمر گرفت و سرخ شد. گوندل هر دو دستش را جلوی صورتش گرفته بود، دکتر به او گفت: «سوار شو.» بعد بار دیگر به سمت خانم مورر برگشت و گفت: «من الان دارم برای تولد یک بچه می‌روم، انشاءالله در مطب همه‌ی شما را معاینه می‌کنم. خدا حافظ.»

لاستیک‌های ماشین چند دقیقه‌ای بدون حرکت درون شن چرخید، بعد ماشین مثل برق وارد جاده شد. کارگر مورر جلوی در انباری ایستاده بود و پوزخند می‌زد، وقتی خانم مورر نگاهش را طرف او گرداند، شن کش را برداشت و به مزرعه برگشت. خانم مورر از یوهانا پرسید آیا او جز پرسه زدن دور و بر خانه‌ی این و آن کار دیگری ندارد؟ و این که او راپرتش را به زن کشاورز خواهد داد! با این حساب یوهانا انتظار داشت ناسزاهای آبداری به نافش بسته شود؛ به‌خصوص که بدموقع رسید و زن کشاورز باغچه را با شن کش صاف کرده بود و داشت برای پاشیدن بذر شیار می‌کشید. اما او بی‌آن که کوچک‌ترین ناسزایی بر زبان جاری سازد فقط پرسید: «کارش به کجا کشید؟» بعد آه سردی از نهاد دل برآورد و گفت: «چی بگم والا، دخترک بیچاره، موررها همیشه همین‌طور بوده‌اند. آن‌ها از غذا دادن به پیرزن هم به ستوه آمده بودند. امیدوارم دست کم بدانی که تو پیش ما چقدر شانس آوردی.»

نیمه‌شب یوهانا از خواب پرید. او خواب گوندل را دید. از دهان

گوندل خون می جوشید، مثل آبی که از چشمه بجوشد. خون روی چمنزار و یگراست به طرف یوهانا جاری شد، او خواست فرار کند اما پاهایش در زمین ریشه انداخته بود، یوهانا تلاش می کرد پاهایش را از زمین جدا کند اما نمی توانست آنها را تکان دهد. خون گوندل نزدیک تر و نزدیک تر می شد. یوهانا خواست فریاد بزند، اما هیچ صدایی از دهانش در نمی آمد. وقتی برکه‌ی خون فقط چند سانتی متر با پاهای یوهانا فاصله داشت، گوندل با صورت، دمر روی زمین افتاد و همان طور درازکش ماند. یوهانا بیدار شد و گفت کاش دست کم او را می چرخاندم. کاش لاقل چیزی به او گفته بودم. یوهانا می ترسید از این که دوباره بخوابد. وقتی چشمانش را می بست، چهره‌ی کبود گوندل را جلوی چشمانش می دید. او شروع به دعا کرد؛ «یا مریم مقدس! نگذار او بمیرد، من دیگر از این به بعد می خواهم با او خوش رفتار باشم، اگر زنده بماند من پیش بند آبی ام را به او هدیه می کنم.» صبح که شد یوهانا با تمام سرعت به سمت حیاط مورر دوید. آن شب بعد از بلند شدن صدای ناقوس شبانگاهی، یوهانا با خود قرار گذاشته بود که صبح به آن جا برود.

او قبل از آن که تصمیم بگیرد در حیاط را باز کند، چند دقیقه جلوی در ایستاد و دنبال کارگر گشت. بعد پرسید: «کسی از گوندل خبری دارد؟» کارگر چیزی نمی دانست. یوهانا با خود فکر کرد چه کار کند؟ بهتر است از یکی کمک بخواهد. پیترو؟ اما او به خودش هم نتوانسته

بود کمکی کند، او فقط آن جا ایستاده بود و گذاشته بود ردش کنند! اما چاره چیست، غیر از پیتر مگر کس دیگری هم هست؟ هر چه باشد پیتر آدم واردی است، او بین مردم است. یوهانا تصمیم گرفت منتظر پیتر بماند و شب، بعد از شیفت او را ببیند. اهل خانه ساعت ۹ می خوابیدند. یوهانا با یک سبد لباس وصله کردنی در آشپزخانه نشست. چشمانش را به را بسته می شد. تل هیزم درون اجاق شترق صدا می کرد. گویا چوب کاج پر از صمغ بوده. دو تا مگس دور لامپ وز وز می کرد. یوهانا به حیاط رفت. رالفی بدو بدو از لانه اش بیرون آمد و به سمت او بالا پرید. صدای جیرینگ جیرینگ زنجیرش بلند شد. او از شادی زوزه می کشید. یوهانا پشت او کوبید؛ آرام باش رالفی. همه را بیدار نکن. یکی از گاوها سم هایش را به زمین کوبید و ماغ کشید. در جنگل حاشیه ی نهر یک بچه بوف سه تا چهار بار فریاد کشید. یوهانا اعتنایی نکرد، بوف دوباره فریاد کشید اما این بار در جهتی دیگر. یوهانا با خود گفت الان حداقل ساعت ۱۰ می شود، شاید هم دیرتر. پیتر برای آمدن با دو چرخه بیشتر از یک ربع ساعت نیاز ندارد. نه، بیشتر. چون او کوه را هم باید پشت سر بگذارد. اما اصلا پایان شیفت چطور حساب می شد؟ وقتی کار او در تونل تمام می شد، یا وقتی دوباره در معدن بود؟

یوهانا در امتداد جاده به سمت کلیسای پدر روحانی به راه افتاد. به حیاط آن جا که رسید برگشت. آن روز نمی خواست تنهایی از جنگل

عبور کند. ابتدا بالا و پایین رفتنش از همان مسیر را می‌شمرد. اما بعد فقط از لامپ جلوی خانه‌ی مورر تا گوشه بعدی می‌رفت و دوباره بر می‌گشت. یک خفاش بالای سر او به سمت لامپ پرواز کرد. یوهانا از سایه بزرگ آن ترسید. با خود گفت ساعت چند است، نکند اتفاقی برای پیتر افتاده؟ از پایین دره یک قطار همانند زنجیری درخشان به راه افتاد. یوهانا ایستاد و قطار را با نگاهش دنبال کرد. وقتی قطار ناپدید شد، ناگهان صدای تلق‌تولوق کوبیدن چیزی به گوشش رسید، صدا از پایین و از سمت راست می‌آمد، درست از آن سوی جنگل، و رفته‌رفته هم بلندتر و نزدیک‌تر می‌شد. تازه بعد از گذشت مدتی طولانی یوهانا یادش افتاد که صدا از کارخانه‌ی فولادسازی است که نزدیک آن‌جا قرار دارد و کارگران آن تمام شب را کار می‌کنند. یوهانا چند قدم جلوتر رفت، صدایی نشنید، ایستاد. دوباره همان صدای کوبیدن بلند شد. این صدا را فقط شب‌ها می‌شد شنید؛ درست وقتی همه چیز آرام بود. بالاخره از پایین جاده نور ضعیفی روشن شد. یوهانا به سمت جلو و به گوشه‌ای دوید. وقتی پیتر او را دید، از دوچرخه پایین پرید. یوهانا محکم او را چسبید و گفت: «گوندل...» پیتر در حالی که یوهانا را محکم گرفته بود، گفت: «بله شنیده‌ام.» یوهانا به زحمت می‌توانست یک جمله‌ی منسجم بگوید. حالا که پیتر آن‌جا بود، ترس او کاملاً ریخته بود. پیتر قول داد فردا پرس‌وجو کند ببیند روز یک‌شنبه در منطقه‌ی گریمن اشتاین چه ساعتی روز ملاقات است و اتوبوسش کجا سوار می‌کند. پیتر گفت: «ما

می‌رویم آن‌جا، تو فقط باید از کشاورز خواهش کنی که تمام یک‌شنبه را برایت مرخصی رد کند. این حق توست.» یوهانا موقع صبحانه وقتی همه سر میز بودند، درخواستش را گفت. کشاورز از پشت فنجان قهوه به او نگاه کرد، زنش هم در حالی که ترس و وحشت از سر و رویش می‌بارید گفت: «بهت سرایت می‌کند!» یوهانا دنبال جوابی می‌گشت که ماریا به کمک او آمد و گفت: «عیادت از بیماران یک کار حسنه است، لااقل در کتاب اصول دین من که این‌طور آمده است.» نه کشاورز و نه همسرش جوابی ندادند. البته صبح روز یک‌شنبه زن کشاورز پرسید: «پس کلیسا چه می‌شود؟» با این حال اجازه داد یوهانا برود. پیترو در کوچه منتظرش بود. آن‌ها از میان جنگل به سمت بالای کوه راه افتادند. کنار جاده گل‌های پامچال، بنفشه، گل فراموشم‌نکن و هانسل و گرتل شکوفه کرده بود. درختچه‌های خفچه هم گل‌های سفید درشتی داده بودند و دور رزهای وحشی مملو از زنبور بود. لاریکس‌ها به سبزی و زردی مقابل کاج‌های تیره می‌تاییدند. یوهانا گفت: «ببین چند نوع سبز متفاوت وجود دارد.» یک پروانه‌ی خالدار نمایش کاملی از پر و بال زدنش را جلوی آن‌ها اجرا کرد. آن‌ها به بلندی رسیدند، راکس هنوز پوشیده از برف بود و برفراز آسمان آبی می‌درخشید. یوهانا دست پیترو را گرفت و فشار داد. با خود گفت همه این‌ها را من صد بار دیده‌ام، اما چرا امروز این‌طوری سر راه من سبز می‌شوند. از میان بیشه‌ای انبوه یک پرنده چهچه‌زنان به پرواز درآمد. یوهانا با نگاه او را دنبال می‌کرد، تا این‌که

ناگهان ناپدید شد؛ انگار درخشش آسمان او را بلعید. آن‌ها به یک روستا رسیدند.

مردم آن‌جا در میدان کلیسا ایستاده بودند و صحبت می‌کردند. پیش‌بندها و موهای‌شان رنگی بود. اکثرا با یقه‌ی پیراهن‌های‌شان ور می‌رفتند، دکمه‌ی کت‌های‌شان هم مدام باز و بسته می‌شد، گاهی هم با احتیاط دستی به گونه‌های تازه اصلاح‌شده‌شان می‌کشیدند. پیترو یوهانا در حالی که دست‌های درهم گره کرده‌شان را تاب می‌دادند، راه افتادند؛ یوهانا احساس می‌کرد مردم به آن‌ها نگاه می‌کنند. با این حال این بار دیگر مثل گذشته سکندری نخورد. جاده از بین مزارع می‌گذشت. بذره‌های مزارع آن‌جا می‌درخشید، ذرت‌ها جوانه زده بود. جوهای دوسر، نقره‌فام و رنگ چاودارها سبز لجنی بود. درست مثل یک فرش پر نقش و نگارِ الوان، که گل وسط آن طرح خاک برهنه‌ای بود که سیب‌زمینی‌ها به زودی از آن بیرون آورده می‌شد. آن‌ها به نهر رسیدند. برکه را به سمت کوه دنبال کردند. روی یکی از سنگ‌های بزرگی که برکه راهش را از میان آن‌ها حفر کرده بود، استراحت کردند. دست‌هاشان را درون آب درخشان بردند. آب نهر یخ بود و پوست را مور مور می‌کرد. جرعه‌ای از آب نوشیدند. وقتی بلند می‌شدند، پیترو خواست یوهانا را به سمت خود بکشد، اما یوهانا او را پس زد و گفت: «پیش‌بندم را چروک می‌کنی! آن وقت چطور با ظاهری چروک‌موروک وارد آسایشگاه شوم؟» پیترو

با جدیت گفت: «آن‌ها اصلاً تو را به داخل راه نمی‌دهند.» یوهانا دست‌هایش را به سینه‌ی پیتر تکیه داد و او را بوسید. وقتی به راه افتادند یوهانا گفت: «آدم اصلاً نمی‌تواند تصور کند که امروز کسی مریض باشد.» کنار برکه یک آسیاب خراب قرار داشت، البته هنوز از بالای چرخ‌های آن آب می‌ریخت. نصف بیشتر پره‌های آن شکسته بود. آن‌ها باید تقریباً نیم ساعت تمام منتظر اتوبوس می‌شدند. یوهانا یک دسته پامچال و گل فراموشم نکن چیده بود.

وقتی آن‌ها در میان سیل ملاقات‌کنندگان، جلوی در ورودی آسایشگاه ایستادند، یوهانا دوباره تپش قلب گرفت. سرایدار انبوه جمعیت را نگاه می‌کرد، یک پیرزن به تسبیحش چسبیده بود و ذکر می‌گفت. یک پیرمرد زپرتوی از پا افتاده، این‌ور و آن‌ور تلو تلو می‌خورد. یک زن جوان حامله با لجبازی به زنی سن و سال‌دار می‌گفت به محض آن‌که بیرون آمد با او ازدواج می‌کنم. سرانجام در باز شد. سرایدار کیف ملاقات‌کنندگان را کنترل کرد. پیش‌یکی‌شان ۲ بطری شراب پیدا کرد، گفت: این‌ها این‌جا می‌ماند، وقتی خواستید بروید می‌توانید دوباره آن را بردارید. پیرمرد زیر لب فحش می‌داد، اما معلوم بود که نمی‌خواست نظر سرایدار را عوض کند. گوندل ملحفه‌پیچ توی تراس دراز کشیده بود. وقتی یوهانا را شناخت صورت ریزش لرزید، خنده‌ی بی‌رمقی کرد و اشک دور چشمانش حلقه زد. یوهانا با تشویش و نگرانی پرسید: «حالت چگونه؟» گوندل گفت:

«این جا من دست به سیاه و سفید نمی‌زنم! فقط باید بخورم و بخوابم. سنجاب‌ها هم راستی راستی تا این جا می‌آیند.» او صدایش را پایین‌تر برد و گفت: «پرستار پترینا^{۷۵} به من گردو می‌دهد، تا به سنجاب‌ها غذا بدهم.» دست‌های گوندل کاملاً سفید شده بود و همان حرکاتی را انجام می‌داد که سنجاب‌ها قبل از فرار با گردو انجام می‌دهند، گوندل ادامه داد: «من اسم یکی‌شان را مکسی^{۷۶} گذاشته‌ام، او از من حرف شنوی دارد، البته فقط موقعی می‌آید که من اصلاً گردویی ندارم و فقط تماشا می‌کند.» او به یک کاج اشاره کرد و گفت: «مکسی اغلب از آن جا می‌آید.» گوندل گفت: «بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم مرده‌ام و در آسمان‌ها سیر می‌کنم.» پرستار آمد و برایش شیر داغ آورد. بعد موهای گوندل را نوازش کرد و گفت: «تو حرف گوش‌کن‌ترین مریض ما هستی مگر نه؟» مریض بغلی گوندل، پیش عیادت‌کنندگان شکایت می‌کرد که او این جا مثل یک زندانی است. هنوز به پایان زمان ملاقات خیلی مانده بود ولی یوهانا دیگر نمی‌دانست درباره چه چیزی با گوندل حرف بزند، ضمن آن که به نظر می‌رسید صحبت کردن، گوندل را خسته می‌کند.

موقع بازگشت یوهانا به پیتر گفت: «نمی‌دانم، ولی یک جورایی از گوندل گرخیدم.» پیتر با سر تایید کرد و گفت: «اما او واقعا شانس آورد.» یوهانا گفت: «بله، همین‌طور است.» آن‌ها وارد یک قهوه‌خانه

Petrina . ۷۵

maxi . ۷۶

شدند. پیتریک برای یوهانا سفارش داد، اگرچه یوهانا به شدت از گران بودن آن شاکی بود. قهوه‌خانه‌چی کیک و قهوه آورد؛ آن هم قهوه‌ی اصل که یوهانا برای اولین بار در عمرش می‌نوشید. خامه‌ی کیک به شکل دایره فوران کرده بود و در وسط دایره یک شکلات شبیه دانه‌ی قهوه پنهان بود. یوهانا غرق در افکار خود تکه‌های کوچک کیک را در دهانش می‌گذاشت. پیتریک زانوی خود را به زانوی یوهانا فشار داد. در راه بازگشت از کنار نهر، سایه‌های بلند و تاریک آن‌ها جلوی‌شان افتاده بود. یوهانا از پیتریک جلو زد، طوری که سایه او با سایه پیتریک پوشانده شد، بعد کمی کنار رفت و اجازه داد سایه‌اش از میان سایه پاهای پیتریک بیرون بزند، بعد با دستش برای سایه سر پیتریک خرطوم فیل درست کرد. حالا دیگر چروک شدن پیش‌بندش را فراموش کرده بود. سمت راست جاده یک راه به جنگل باز می‌شد. آن دو پشت سر هم راه می‌رفتند. شاخه‌ها از دو طرف به سر و کله‌شان می‌گرفت. بعد از حدود ۱۰۰ متر به محوطه‌ی کوچک بی‌درختی رسیدند. پیتریک سنگ‌ها، برگ‌های سوزنی و میوه‌های بزرگ و خشک کاج را روی هم انباشت. یوهانا قبل از نشستن، دامنش را صاف کرد و دست‌هایش را شکل ضربدر روی زانوهایش گذاشت.

پیتریک پرسید: «چی شده؟»

- نمی‌دانم، هیچی. ببین، فکر می‌کنم کسی دارد می‌آید.

- نترس. نهایتاً یک خرگوش است.

یوهانا به دروغ گفت: «نمی ترسم.»

پیتر به دست‌های او اشاره کرد و گفت: «اما موهای تنت سیخ شده.»
 موهای لطیف یوهانا به پوست روشنی می‌مانست که رو به بالا ایستاده
 باشد. یوهانا سعی کرد بخندد اما خیلی موفق نشد. پیتر دست او را نوازش
 کرد. یوهانا به عقب تکیه داد، طوری که سرش روی بازوی پیتر قرار
 گرفت و به زمین رسید. نوک درختان لاریکس که دایره‌وار دور تا دور
 آن محوطه‌ی جنگل قرار داشتند، به سمت یکدیگر خم شده بود. پیتر
 کنار یوهانا روی چمن دراز کشید و او را محکم در آغوش گرفت. یوهانا
 احساس می‌کرد ترس او آهسته آهسته در زمین فرو می‌رود. پیتر بلند شد.
 برگ‌ها را از شلوارش تکاند و گفت: «وقت رفتن است.» یوهانا از حال
 خود خبر نداشت و نمی‌توانست سر در بیاورد که دماغ است یا سرحال. از
 پیتر پرسید: «از دست من عصبانی هستی؟» پیتر سرش را به نفی تکان داد
 و بعد از یک وقفه‌ی طولانی‌تر پرسید: «از رفتن پیش کشیش و اعتراف
 کردن می‌ترسی؟»

- نه این‌طور نیست. در هر صورت کشیش همیشه در این باره سوال
 می‌کند و حتی اگر هم بگویم نه، او حرف من را باور نمی‌کند. اصلاً
 دیگر پیش کشیش نمی‌روم. نه.

یوهانا نمی‌دانست برای اتصال دوباره‌ی این وقفه‌ی ناگهانی، و در

واقع برای برداشتن دیواری که دورش کشیده شده بود چه بگوید. پیترو پرسید: «تو واقعا من را دوست داری؟»

- بله خیلی دوستت دارم.

اولین کوکوی سال شروع به خواندن کرد. یوهانا دست به جیبش برد و گفت: «من هیچ پولی برای به صدا در آوردن ندارم.» پیترو با کف دست روی جیبش کوبید، بعد دو سکه بیرون آورد و به یوهانا داد تا به هم بکوبد. یوهانا گفت: «خب، حالا دیگر می توان گفت که هیچ اتفاقی نمی افتد و ما تمام سال پول خواهیم داشت.» نسیم خنکی عطر شیرین گل های سفید خفچه را رو به بالا آورد. پیترو رفته رفته تندتر راه می رفت. نور آفتاب مایل می تابید، یوهانا پرسید: «توانستی گاری گیر بیاوری؟» چهره ی پیترو سرخ شد. یوهانا پشیمان شد که این سوال را پرسیده است. قیافه ی پیترو درست مثل موقعی شد که کشاورز از دادن گاری به او امتناع کرده بود. پیترو گفت ۱۰ شیلینگ بابتش پرداختم، آن ها می دانستند که تقریبا خیلی دیر شده است، برای همین می خواستند با زورگویی برایم تعیین تکلیف کنند. آن ها طوری رفتار می کنند که انگار چون مادرم مریض است قرارداد دیگر ارزشی ندارد.» یوهانا با خود گفت ۱۰ شیلینگ! نصف پولی که من در ماه درمی آورم، برای یک روز! بعد گفت این نهایت رذالت است. پیترو گفت: «یکی از همکارانم می گوید اگر دادگاهی شان کنم، مجبور می شوند به قرارداد عمل کنند. اما من از کجا پول وکیل

بیاورم، و از کجا معلوم که آن‌ها از راه دیگری وارد نشوند و صورت مساله را عوض نکنند. من هم که کوتاه نمی‌آیم. گفتنش راحت است که آدم نباید زیر بار زور برود، اما وقتی تا خرتناق توی مساله فرو می‌روی، همه دستت را توی حنا می‌گذارند و فلنگ را می‌بندند.» یوهانا گفت: «اما تو به آن‌ها نشان خواهی داد.» پتر خندید و گفت: «دقیقا. آن‌ها هر لحظه باید منتظر باشند.» یوهانا دوست داشت می‌توانست زار زار گریه کند که چرا این موضوع را یاد پتر انداخته است. بعد گفت: «عیبی ندارد، یعنی عیب دارد اما منظورم این است که...» یوهانا با ناامیدی خود را درگیر موضوع و بعد یکمرتبه ولش کرد. وقتی آن‌ها به مسیر میان صخره‌ها رسیدند، یوهانا به سمت پتر چرخید، دو دستش را دور گردن او انداخت و گفت: «ببین، آن‌ها مدت‌هاست که سواره‌اند، اما شاید بدک نباشد که حالا دیگر پیاده شوند، درسته؟» پتر او را بوسید. صدای ناقوس کلیسا بلند شد. یوهانا ترسید و گفت: «من خیلی زودتر از این‌ها باید در طویله می‌بودم.»

- من هم. یک‌شنبه‌ها هیلد به طویله نمی‌رود، مادر هم نمی‌تواند.

آن‌ها دامنه‌ی کوه را به سمت پایین دویدند، موقع خداحافظی پتر گفت: «می‌دانی، هیچ‌کدام از ما دو نفر نمی‌توانیم خودمان را از هچل بیرون بکشیم اما شاید هر کدام بتوانیم برای دیگری لااقل کاری بکنیم.»

تغییر

هفته‌های بعد آن‌ها همدیگر را کمتر می‌دیدند. حال مادر پیتتر خوب نبود و پیتتر به سختی از عهده‌ی کارهای مزرعه بر می‌آمد. هیلدهم که فقط در دسر درست می‌کرد. هر وقت پیتتر کاری از او می‌خواست می‌گفت: «کلفتت را بیاور انجام دهد.» گاهی پیش می‌آمد که پیتتر ۱۱ شب از سر کار به خانه می‌آمد و گاوها هنوز دوشیده نشده بود، طوری که نصفه شبی صدای نعره‌شان در طویله بلند می‌شد و همسایه‌ها شاکی می‌شدند. یک بار خانم فاسبیندر توی کوچه جلوی یوهانا درآمد و گفت: «وضعیت هیلدهم جدا دردآور است من دیشب چشم روی چشم نگذاشتم، جونورهای گرسنه چنان نعره برآورده بودند که سرسام گرفتم.» خانم فاسبیندر چند لحظه درنگ کرد و چشم انتظار جوابی از یوهانا باقی ماند ولی وقتی خبری نشد، ادامه داد: «از من نشنیده بگیر ولی من اگر جای تو بودم خیلی بیشتر فکر می‌کردم، من فقط خیر تو را می‌خواهم.» یوهانا گفت زن کشاورز منتظر است و او باید برود. روز بعد یوهانا از رخت‌شوی خانه شنید که خانم فاسبیندر به زن کشاورز می‌گفت: «کلفت‌تان دنبال پیتتر

راه افتاده، و این مایه‌ی آبروریزی است.» یوهانا سطل پر از آب صابون کثیف رخت‌شوی‌خانه را در حیاط خالی کرد طوری که خانم فاسبندر مجبور شد به کناری بپرد تا پاهایش خیس نشود؛ یوهانا گفت: «بخشید نمی‌دانستم شما این‌جا تشریف دارید.» خانم فاسبندر روی پاشنه‌اش چرخید و راهش را کشید و رفت. یوهانا پوزخند زد و با خود گفت چند وقتی بود که توی دلم مانده بود.

یوهانا پیش از آن‌که از حیاط به خانه برود همان‌جا دراز کشید و سرش را عقب گرفت. هر شب وقتی از مزرعه به خانه بر می‌گشت هیلد را می‌دید که پشت پنجره‌ی آشپزخانه ایستاده و با چهره‌ای بدون حرکت بیرون را نگاه می‌کند. یوهانا هر بار به او سلام می‌کرد اما به تعجیل از آن‌جا رد می‌شد. بعضی وقت‌ها حتی به عبور از یک بیراهه از فراز مزارع تن در می‌داد. او از هیلد می‌ترسید. یک شب ماریا و یوهانا از انتهای روستا صدای عربده شنیدند، آن‌ها به سرعت سرایشی مرتع را پیمودند. هیلد جلوی خانه‌اش ایستاده بود و بچه‌های روستا دور تا دور او حلقه زده بودند، هیلد بچه‌ها را با مشت گره کرده تهدید می‌کرد و سرشان داد می‌کشید اما عربده‌های او بچه‌ها را بیشتر سر هیجان می‌آورد. ماریا ژوزف را از میان جمع بچه‌ها بیرون کشید و چپ و راست به او سیلی زد، پسر بچه‌های دیگر را هم تکان داد و گفت: «از خودتان خجالت نمی‌کشید؟» بچه‌ها پا به فرار گذاشتند. هیلد پشت سر آن‌ها مشت‌هایش

را تکان می داد و فریاد می زد: «به من می گوئید دیوانه؟» یوهانا با خود گفت الان است که هیلد زیر گریه بزند. ماریا گفت: «به دهن کجی‌ها محل نده.» هیلد سرش را به تائید تکان داد. ماریا آن شب دوباره دو سیلی دیگر زیر گوش ژوزف خواباند و گفت: «یادت باشد، دیگر هیچ وقت یک آدم بدبخت را مسخره نکنی!» ژوزف فقط پوزخند می زد.

از آن روز به بعد هیلد هر وقت یوهانا را می دید از او تشکر می کرد، بعضی وقت‌ها به او اشاره می کرد که داخل برود و یواشکی یک سیب یا یک تکه کیک خردشده یا تکه‌ی باریکی شکلات در جیبش می گذاشت. با این حال یوهانا همیشه از این که می توانست از آن‌جا دور شود خوشحال می شد. روزهایی که پیتر شیفت صبح بود، بعد از ظهرها می رفت دنبال یوهانا و او را بعد از اتمام کارش در طویله با خود می آورد. البته پیتر هیچ وقت داخل خانه نمی شد، بلکه همان‌جا بیرون، پای چپر منتظر یوهانا می ماند. بعضی وقت‌ها هر دوی آن‌ها آن قدر خسته بودند که فقط تا پشت روستا می رفتند. آن‌جا درخت توس کهنسالی بود که شاخه‌هایش زائده‌های گلوله‌ای شکل سیاه‌رنگ و عجیب و غریبی داشت که همانند یک تور در هم تنیده در زمینه‌ی آسمان شب خودنمایی می کرد. آن‌ها اغلب اوقات به سمت کوه و تا پای مزرعه‌ی قره‌قات پیاده‌روی می کردند و وارد جنگل بالایی می شدند.

اوایل ماه جولای بود. هزاران کرم شب‌تاب فراز دامنه‌های شیب‌دار را

آنچنان روشن کرده بود که از نور آنها، تاریکی رودخانه تاریک تر و گودال‌های باریک به دره‌هایی عمیق مبدل شده بود. اگر آن پایین سیاهی سوسو می‌زد یا گاهی خاموش می‌شد و گاه می‌درخشید و گاه می‌لرزید، این بالا کف جنگل به نظر می‌رسید که با نقطه‌های درخشان بی‌شماری چراغانی شده است. پیتز گفت: «این‌ها ماده‌اند، محکم می‌نشینند.» آنها به کرم‌های شب‌تاب در حال پرواز نگاه می‌دوختند و آنها را در میان ستاره‌های آسمان شب گم می‌کردند. مادرخوانده نامه داده بود که شوهر ماریا به آمریکا رفته است، او نوشته بود شوهر ماریا از خرحمالی در این‌جا به ستوه آمده و خیال می‌کند آن‌جا می‌تواند به پول و پله‌ای برسد، گفته قصد دارد بعدا ماریا و پسر کوچکش را هم با خود ببرد. می‌بینیم حالا! راستی امسال محصول زردآلوی‌مان خیلی خوب است. زیاده عرضی نیست. حرف گوش کن بمان.

وقتی یوهانا نامه را می‌خواند ناگهان احساس کرد بورگنلند برایش خیلی دورتر از سابق شده است. چهار سال تمام او کلمه‌ی خانه را به زبان نیاورده بود. برای او خانه همان‌جایی بود که مادرخوانده آن‌جا بود. اما حالا احساس می‌کرد آن‌جا هم دیگر برایش معنای خانه نمی‌دهد، به‌خصوص که حس می‌کرد خود او هم آن‌جا، یک یوهانای دیگر بوده است. اما حالا بین او و آن یوهانا پیتز قرار دارد. یوهانا عشق را طور دیگری تصور کرده بود. نمی‌داند چطور، اما مسلما طور دیگری، لااقل طوری

که دیگر احساس کم‌درد نکند، طوری که دیگر احساس گرفتگی در بازوانش نداشته باشد یا طوری که چشم‌هایش از فرط خستگی نسوزد. احتمالاً تقصیر خودش بود. شاید هم مثل آواز خواندن باشد؛ بعضی‌ها استعدادش را دارند و بقیه ندارند. اواخر ماه آگوست قرار بود در یک جشن عروسی در منطقه‌ی گرافنباخ^{۷۷}، واقع در ایالت نیدر استرایش، پیتر و رفقاییش برنامه‌ی موسیقی اجرا کنند. یوهانا چهارچشمی پیتر را در حال نواختن تماشا می‌کرد، وقتی پیتر با ژست خاصی ساز را کنار گذاشت و لبخند زد، یوهانا دوباره احساس کرد سینه‌اش تیر می‌کشد، و در همان حال که داشت ذوق‌مرگ می‌شد، به بغل دستی‌اش سقلمه زد و پیتر را نشان داد و گفت: «او که آن‌جاست دوست من است!» آن‌ها بعد از اتمام برنامه با جمع زیادی به قهوه‌خانه رفتند؛ یوهانا از صاحب قهوه‌خانه شنید که از یک کشاورز می‌پرسید آیا دختر حرف گوش‌کنی سراغ دارد یا نه. گویا دختری که قبلاً آن‌جا بوده ماه سپتامبر قرار است ازدواج کند و آن‌ها دختر جدیدی نیاز دارند. یوهانا نگاهی به قهوه‌خانه انداخت و با خود گفت کار کردن این‌جا باید جالب باشد. هر چه باشد لااقل یاد می‌گرفت یک سوپ درست و حسابی بپزد. زن کشاورز غیر از پیاز خرد کردن و سیب‌زمینی پوست‌کندن کار دیگری به او نمی‌داد. بهتر بود برود و سوال کند و گرنه آن‌قدر به این و آن فکر می‌کرد تا جراتش فروکش کند. پس بلند شد، در گوشی به پیتر گفت به حیاط سمت چپ می‌رود.

ولی نگفت که نیتش چیست. آشپزخانه را راحت می شد پیدا کرد. یوهانا منتظر شد تا قهوه خانه چی بیرون بیاید. او ۳ بشقاب خوراک گوشت روی یک دستش و ۴ جفت سوسیس اتریشی روی دست دیگرش به ردیف چیده بود. یوهانا پرسید: «می توانم با شما صحبت کنم؟»

- همین الساعه.

وقتی برگشت، یوهانا درخواست خود را مطرح کرد. قهوه خانه چی پرسید: «تا حالا کجا کار کرده ای؟»

- پیش آقای هوفر. تقریباً ۴ سال است.

او سرش را به تایید تکان داد و گفت: «آشپزی بلدی؟»

- هنوز نه، اما دوست دارم یاد بگیرم.

او یوهانا را از سر تا پا برانداز کرد و گفت: «بهرتر است ابتدا یک ماه به طور آزمایشی این جا کار کنی، تا ببینیم چند مرده حلاجی!» او در آشپزخانه را باز کرد؛ زن چاقی از پشت یک دیگ در حال بخار سرش را بلند کرد و مثل اردک به راه افتاد. قهوه خانه چی به زنش گفت: «یک دختر جدید پیدا کردم؛ اسمش یوهانا است.»

به همین سادگی. یوهانا نمی توانست باور کند. زن قهوه خانه چی با او

دست داد و گفت: «فکر می کنی حریف مردهای ما این جا می شوی؟»

- فکر می کنم بشوم!

آن ها قرار گذاشتند که یوهانا از ماه سپتامبر شروع به کار کند. وقتی یوهانا به زور از راه تنگ بین مشتریان - قهوه خانه رد شد و کنار پیتر نشست، پیتر گفت: «فکر کردم دیگر نمی آیی.» یوهانا لبخند دوستانه ای به او زد و گفت کار جدیدی پیدا کرده ام، از سپتامبر شروع می کنم.

- چی گفتی؟!

یوهانا از این که پیتر آن طور ناباورانه به او زل زده بود، حظ می کرد. پیتر گفت: «تو واقعا یک پنهان کار تمام عیاری!»

کشاورز از شنیدن این خبر عصبانی شد، زنش گریه زاری راه انداخت و گفت: «آن هم حالا، که هزار جور کار سرمان ریخته!» کشاورز فحش می داد و می گفت: «ای داد از نمک شناسی! تا حالا این همه شکمش رو سیر کردیم حالا می گذارد و می رود.» ماریا گفت: «حق دارد!» یکمرتبه کشاورز تغییر ماهیت داد و گفت: «برای من فرقی نمی کند، ده ها نفر بهتر از تو می توانم پیدا کنم، که صد چون تو به غوزک پای شان نمی رسد.» ماریا گفت: «پس استخدام شان کن! ضمنا بگرد یکی را هم پیدا کن جای من بگذار!»

- برایم تعریف نکرده بودی که می خواهی ازدواج کنی!

- چه کسی گفته که من می خواهم ازدواج کنم؟

- پس بگو بینم تو به چه دردی می خوری؟

ماریا به سمت در رفت و گفت: «پیدا می کنم، بهت می گویم!»
 یوهانا یادش افتاد که ماریا اغلب در آستانه‌ی اتاق حرف‌هایش را می زد.
 زن کشاورز آهی کشید و گفت: «دختره پاک عقلش را از دست داده،
 جدایی او از فرانس مصیبت بزرگی است، البته مقصر فقط خودش است.»
 شب موقع خواب ماریا به یوهانا گفت: «خوشحالم از این جا می روی
 کاش من هم تا وقتی که هنوز دیر نشده بود رفته بودم.»

- اما این جا خانه‌ی توست!

- دلت خوش است، این جا برای من اگر بدتر از تو نباشه بهتر هم

نیست!

بعد از چهار سال یوهانا هنوز به درستی نمی دانست که ماریا به چه
 چیزی فکر می کند و چه می خواهد، یوهانا همیشه فکر می کرد ماریا با
 خانواده اش فرق دارد اما خب عضوی از آنهاست. ماریا گفت: «موضوع
 این است که سن من خیلی زیاد است، ای کاش کاری یاد گرفته بودم.»

- تو؟ چرا؟ تو برای خودت کسی هستی!

- ایسما بله، اما رسماً دخترِ هوفر که با فرانس گروبر رابطه داشته است! صدای ماریا طنین تلخی داشت، او ادامه داد: «فکرت را درگیر نکن، بگیر بخواب.» در هفته‌های آخر کشاورز کارهای بیشتری به دوش یوهانا می‌گذاشت، از طرفی گوستل هم برای انجام تمرینات آتش‌نشانی مدام در سفر بود، لذا ماریا و یوهانا باید کارهای او را هم انجام می‌دادند. آن‌ها هر روز کوفته‌تر از روز قبل از خواب بیدار می‌شدند و به عمد کشان‌کشان راه می‌رفتند تا درد کمر را یکباره حس نکنند، به این ترتیب دردی که بر دک و دنده‌شان وارد می‌آمد، همانند یک فشار دائمی در اقصا نقاط بدن‌شان تقسیم می‌شد؛ درست مثل فشاری که از حمل یک بار سنگین بر بدن وارد شود. وقتی یوهانا بعد از ظهرهای یک‌شنبه کنار پیترو روی نیمکت یا یک کپه هیزم می‌نشست، بلافاصله خوابش می‌برد. او به پیترو می‌گفت: «خوابیدن من برایت خسته‌کننده است نه؟» پیترو سرش را به نفی تکان می‌داد و او را محکم‌تر به خود می‌چسباند. پیترو می‌گفت: «وقتی خورشید و تابش آن را می‌بینم...» یوهانا از چهره‌ی پیترو می‌خواند که چقدر از این که هر روز هشت ساعت در تاریکی کار می‌کند احساس انزجار دارد.

یوهانا نتوانست اسباب خود را در همان یک کارتن مقوایی که از خانه

آورده بود جا دهد. چون اخیرا از دکان لووی یک لباس تابستانی، یک کت و یک لباس زیر دیگر هم خریده بود. ماریا قول داد در گلوگنیتس دنبال یک کارتن بزرگ تر بگردد. وقتی کشاورز آخرین حقوق یوهانا را می داد، هشت شیلینگ آن را کم کرد و گفت: «این نصف آن چیزی هم نیست که تو این جا خراب کرده ای!» یوهانا به صورت کشاورز نگاه کرد، کشاورز هم چنان به نظرش بزرگ می رسید با این حال توانسته بود مستقیم در چشم های کشاورز نگاه کند، بعد بدون آن که خود را از تک و تا بیندازد گفت: «فدای سرم!»

- این دیگر چه صیغه ای است؟

- یعنی این چند شیلینگ را می گذارم به حساب چهار سالی که این جا خوردم و خوابیدم!

رگ های شقیقه ی کشاورز گرفت، صورتش سرخ شد، سر یوهانا نعره کشید و ناسزاهای نخراشیده ای به نافش بست. اما ناگهان حال او تغییر کرد و به ماریا دستور داد که شراب برایش بیاورد. یوهانا تازه متوجه شد که زانوهایش می لرزد. ماریا پارچ را روی میز گذاشت. کشاورز گفت: «بریز! ما باید به سلامتی رفتن یوهانا گیلانها را به هم بزنیم.» برای یک لحظه یوهانا با خود اندیشید که چقدر خوب می شد اگر می توانست برود و در را محکم به هم بکوبد. اما نشست و با کشاورز سر سلامتی

داد. کشاورز گفت: «در هر صورت مسیر من آن طرف است می توانی با من بیایی.» یوهانا به همه دست تکان داد. ژوزف دست در جیبش کرد و یک تکه شکلات نرم شده در آورد و به یوهانا داد و گفت: «این مال توست.» یوهانا چهار سال در این خانه زندگی کرده بود با این حال دو پسر جوان کشاورز را درست و حسابی نشناخته بود، آن‌ها چهار سال تمام سر یک سفره نشسته و غذا خورده بودند. پسرها بعضی وقت‌ها او را مسخره کرده و خندیده بودند، گاهی پیش او در زمین کار کرده بودند و البته به محض آن که چشم والدین‌شان را دور می‌دیدند جیم می‌شدند، اما با همه‌ی این‌ها تا به حال حتی یک جمله‌ی کامل هم با یوهانا حرف نزده بودند. و حالا او به یوهانا هدیه می‌داد چون داشت از آن‌جا می‌رفت. یوهانا هر دو کارتن خود را بالای گاری گذاشت، کشاورز گفت: «می‌بینی! با یک کارتن آمدی با دو تا داری می‌روی، تازه زیانت هم دراز است!»

یوهانا

اوایل، اغلب شب‌ها یوهانا ساعتی صد بار هراسان و سراسیمه از خواب می‌پرید، او به سر و صدا عادت نداشت، لرزش و تلق‌تولوق شیشه‌ی پنجره‌ها موقعی که یک ماشین باری سنگین از آن‌جا عبور می‌کرد آرامشش را به هم می‌ریخت و زانها به راهش می‌کرد. یوهانا در یک اتاق زیرشیروانی که پنجره‌ی آن رو به جاده‌ی اصلی باز می‌شد می‌خوابید؛ این اولین باری بود که او به تنهایی یک اتاق از آن‌جا داشت، البته به انضمام یک تخت فلزی با تشکی کهنه و نخ‌نما، یک میز کنار تخت که روی سه تا پایه و یک کنده‌ی درخت لقم می‌زد، یک کمد، یک صندلی و یک آینه کهنه‌ی کوچک که سمت چپ آن از پایین کدر شده بود و صورت را از پهنا بدشکل نشان می‌داد. روی دیوار هم یک تابلوی نقاشی از کوه راکس دم غروب، آویزان بود. زن قهوه‌خانه‌چی چند مجله‌ی مصور رنگی به یوهانا داده بود؛ یوهانا مجله‌ها را ورق زد و صفحاتی را که عکس‌های زیبایی داشت برید و کف کمد پهن کرد. او با دقت تمام پیراهن‌ها، دستمال‌ها، لباس‌های زیر، دو لباس نیم‌تنه‌دار و دو پیش‌بند

سیاهی را که زن قهوه‌خانه‌چی به او داده بود، جمع کرد و همه را سر جای خود مرتب قرار داد. بعد چند شاخه استخدوس بلااستفاده را که در باغچه‌ی آشپزخانه پیدا کرده بود از کمدش آویخت.

یوهانا باید هر روز شش صبح از خواب بیدار می‌شد، اجاق بزرگ را روشن و قهوه‌خانه را آب و جارو می‌کرد. ساعت هفت اهل قهوه‌خانه بیدار می‌شدند. قهوه را خود زن قهوه‌خانه‌چی درست می‌کرد، هر روز صبح نان تازه می‌خریدند، شاگرد نانوا نان را دم در می‌آورد. زن قهوه‌خانه‌چی به اصرار به یوهانا نان تعارف می‌کرد و می‌گفت: «یکی بردار و با نزاکت بخور.» اوایل وقتی زنگوله‌ی درِ وروی صدا می‌کرد، یوهانا تپش قلب می‌گرفت. وقتی برای اولین بار فلکه‌ی بشکه شراب را چرخاند، کف شراب روی دستش ریخت، او حتی نام نوشیدنی‌های مختلف را هم نمی‌دانست و لیوان‌ها را با هم اشتباه می‌گرفت. دست‌هایش هنگام ریختن نوشیدنی می‌لرزید. اولین شبِ شنبه قهوه‌خانه جای سوزن انداختن نبود، یک کشاورزِ مست ضربه‌ای پشت یوهانا زد، سینی پر از لیوان از دستش افتاد و تمام قهوه‌خانه‌ی پر از مرد از خنده منفجر شد. البته زیاد طولی نکشید که یوهانا یاد گرفت چطور با مشتری‌ها رفتار کند. یوهانا خودش هم تعجب کرده بود که حاضر جوابی‌اش یکهو از کجا پیدا شده، او حتی پول چایی هم می‌گرفت، قهوه‌خانه‌چی و زنش از او راضی بودند.

وقتی پیتر صبح‌ها شیف‌ت بود، هنگام بازگشت به خانه از جلوی قهوه‌خانه

عبور می‌کرد. در آن ساعت معمولاً زن قهوه‌خانه‌چی خرخرکنان روی صندلی آشپزخانه خوابش می‌برد، شوهرش هم اغلب بیرون از قهوه‌خانه بود، با این حساب آن‌ها یک ربع یا حتی نیم ساعتی را می‌توانستند با هم بگذرانند. این وسط فقط قدم زدن در بعد از ظهرهای یک‌شنبه را از دست داده بودند. چون آن ساعت‌ها قهوه‌خانه پر بود و یوهانا به سختی از عهده‌ی سفارشات بر می‌آمد. اوایل او از این که چه جمعیت عظیمی به قهوه‌خانه می‌آیند تعجب می‌کرد، به‌خصوص که همه‌ی مردم مدام از سختی روزگار گله و شکایت می‌کردند.

یک بار شبه شبی یک مرد بیکارِ مست گوشه‌ی بخاری نشسته بود و جم نمی‌خورد. یوهانا داشت صندلی‌ها را روی میزها می‌گذاشت. قهوه‌خانه‌چی آن شب هم زیاد شراب خورده و غیبت زده بود. یوهانا برای سومین یا چهارمین بار گفت: «تعطیل است!» من باید در را ببندم وگرنه با ژاندارم‌ها درگیر می‌شویم. آن مرد سرش را روی دست‌هایش گذاشته بود و تکان نمی‌خورد، یوهانا شانه‌های او را تکان داد و گفت: «متأسفانه شما باید بروید.» مرد ناگهان از جا پرید. چشمان سرخ او پت‌پت کنان به صورت یوهانا چنگ می‌انداخت. مرد نالید که «من چگونه باید به خانه بروم؛ من امروز باید کار پیدا می‌کردم اما نکردم، زن و بچه‌ام چشم به راهند. پولم هم تمام شده.» او دو سکه روی میز کوبید و گفت: «پول یک شراب دیگر را هم بده‌کارم.» یوهانا دست به جیب پیش‌بندش برد،

او آن روز انعام زیادی گرفته بود، چهار شیلینگ! یوهانا پول را زیر آستین آن مرد هل داد و گفت: «این مال خانم شماست.» مرد به هزار زحمت بلند شد و در حالی که به میز تکیه داده بود با کف دست پول‌ها را از روی میز جارو کرد. سکه‌ها کف قهوه‌خانه قل خورد. مرد گفت... «صدقه‌ی شما! من کار می‌خواهم، می‌فهمی؟ من آدم نیستم؟» او تلوتلوخوران به سمت در رفت. یوهانا چهار دست و پا در قهوه‌خانه گشت و سکه‌ها را جمع کرد.

پیتر روزهای یک‌شنبه موقع عبور از جلوی قهوه‌خانه نگاهی به داخل می‌انداخت. یوهانا متوجه شد که وقتی او با مردهای غریبه بگو بخند می‌کند، به پیتر برمی‌خورد، البته پیتر ناراحت شدنش را انکار می‌کرد، می‌گفت: «دوست دارم یک روز تمام را با تو بگذرانم، تنها، خودمان دوتا. این خواسته‌ی زیادی است؟ توی شلوغی این جا که نمی‌شود حرف زد.» چهارشنبه‌ها قهوه‌خانه تعطیل بود. البته پیش از ظهرش یوهانا باید زمین را می‌سایید، پنجره‌ها را تمیز می‌کرد و الوارها و میزها را روغن کاری می‌کرد، اما بعد از ظهرها را آزاد بود. وقتی پیتر صبح‌ها شیفت بود آن‌ها بعد از ظهر را با هم می‌گذراندند. وقتی هم که بعد از ظهرها شیفت بود، یوهانا ساعت ده چند قدمی به استقبالش می‌رفت و پیتر از دوچرخه‌اش پیاده می‌شد و یوهانا را تا دم قهوه‌خانه همراهی می‌کرد. اما خب این کم بود، خیلی کم. به‌خصوص که بعضی وقت‌ها یوهانا بعد از ظهرهای

چهارشنبه به گلوگنیتس می‌رفت، اجناس ویتترین را تماشا می‌کرد و خریدهایش را برنامه‌ریزی می‌کرد. او حالا ماهیانه ۳۵ شیلینگ درآمد داشت.

اوایل ماه اکتبر یوهانا به دکان لووی رفت، یک سوراخ وسط شیشه‌ی شکسته‌ی دکان دیده می‌شد، روی دیوار هم نوشته شده بود مرگ بر یهودها، یهودی‌ها گم شوند بیرون! کنار نوشته‌ها علامت صلیب شکسته به چشم می‌خورد. یوهانا داشت زلزل آن‌جا را نگاه می‌کرد که لووی از پستوی دکان بیرون آمد، او یک پانسمان سفید دور پیشانی‌اش بسته بود و کشان‌کشان با کمر دولا راه می‌رفت. رنگ و رویش را هم پاک باخته بود.

تقریباً همه‌ی مردم بر این عقیده بودند که همه‌ی بدبختی‌ها، از بیکاری گرفته تا تورم و گرانی، همه و همه تقصیر یهودی‌هاست. بعضی از مردم ادعا می‌کردند یهودی‌ها به دنیا حکومت می‌کنند. اما لووی و روت چه؟ آن‌ها که به کسی کاری نداشتند؟ هما داستان‌های ترسناکی درباره‌ی یهودی‌ها تعریف می‌کرد این‌که آن‌ها بچه‌های مسیحی را در جشن‌های شان قربانی می‌کنند. هما درباره‌ی سوسیال دموکرات‌ها هم داستان‌های ترسناکی تعریف می‌کرد مثلاً این‌که آن‌ها کشیش‌ها را می‌کشند و راهبه‌ها را حامله می‌کنند. کلا هما ید طولایی در تعریف کردن داستان، به‌خصوص از نوع ترسناکش داشت. اما چرا باید انگ

داستان‌هایی که درباره‌ی یهودی‌هاست حقیقت داشته باشد؟ لوی با یوهانا مهربان بود، در واقع او اولین کسی بود که این‌جا با یوهانا رفتار دوستانه‌ای داشت؛ یوهانا چرخ‌های دور میدان زد، بعد وارد مغازه شد. کسی دیده نمی‌شد. او همان‌جا ایستاد و منتظر ماند. روت بیرون آمد. نگاه او به یوهانا مثل سابق نبود؛ گوشه‌ی چشمانش سرخ شده بود. یوهانا به تته‌پته افتاد که «من... من کمی بدهکار هستم.» روت گفت: «می‌روم دفتر حساب را بیاورم» و به اتاق پشتی رفت. یوهانا می‌شنید که او آرام صحبت می‌کرد اما چیزی نفهمید. او پول را روی میز گذاشت. روت با دفتر حساب برگشت، آن را باز کرد، تاریخ را یادداشت کرد و مبلغ را کنار آن نوشت. یوهانا یک لحظه‌ی دیگر ایستاد، بعد خداحافظی کرد و رفت.

اوایل اکتبر هوا آفتابی و گرم بود، پیتر و یوهانا برای قدم زدن به وسط جنگل رفتند. آن‌ها محوطه‌ی جدیدی از جنگل را پیدا کردند که درختان توس آن به سپیدی می‌درخشید و تمشک‌هایش از میان برگ‌های سبز ضخیم چشمک می‌زد. پیتر یوهانا را به طرف خود فشار داد و صورتش را در گودی گردن یوهانا گذاشت و گفت: «می‌دانی تو محشری!»

ترس و بی‌اعتمادی یوهانا به خود و بیگانه که طی سال‌ها ایجاد شده و رفته‌رفته شدیدتر شده بود، اکنون رو به کاستی گذاشت؛ آن قدر که یوهانا گفت: «بیا پیش من!» وقتی بلند شد زانوهایش مثل لاستیک شده بود. او پیتر را نگاهی انداخت. چشم‌های پیتر با همیشه فرق داشت. چین

و چروک‌های دور دهانش هم ناپدید شده بود. یوهانا آهسته پرسید: «از قیافه‌ی من هم معلوم است؟» پیتربا احتیاط انگشتش را روی شقیقه‌ی چپ یوهانا کشید و از گونه‌ها تا چانه و دست آخر هم شقیقه‌ی سمت راستش را نوازش کرد و گفت: «تو فوق‌العاده زیبا هستی!» یوهانا گفت: «ولی این جواب من نبود» و لبخند زد. پیتربا گفت: «نه. اما من الان نمی‌توانم درست فکر کنم. می‌دانی من و تو دیگر کاسه‌ی صبرمان لبریز شده، ولی من یکی دیگر نمی‌توانم دوباره تو را رها کنم.» وقتی یوهانا برگشت، زن قهوه‌خانه‌چی مثل همیشه خواب‌آلود به نظر می‌رسید، شوهرش هم از یک حادثه‌ی تصادف دوچرخه در ویمپاسینگ تعریف می‌کرد، مزه‌ی غذا هم مثل همیشه بود. تخت یوهانا به نظرش بزرگ و خالی می‌آمد. با خود گفت واقعا که مسخره است، آن موقع که اصلا چیزی نبود همه مدعی بودند که چیزی دیده‌اند. ولی حالا هیچ کس چیزی متوجه نشده! یوهانا با خود خندید. شب بعد ناگهان پیتربا وارد اتاق یوهانا شد؛ یوهانا گفت: «دیوانه شده‌ای؟ اگر زن قهوه‌خانه‌چی بیاید چه؟» پیتربا گفت: «اگر بیاید ما از نیم ساعت قبل صدای فس فس او را می‌شنویم، تا او از پله‌ها بالا بیاید من خیلی قبل ترش از پنجره رفته‌ام.»

ترس

اوایل ماه نوامبر ماه کامل بود؛ یک قرص طلایی و سنگین که از اعماق بوته‌های به هم تنیده می‌درخشید و شب را چنان روشن کرده بود که آدم می‌توانست کتاب بخواند. همیشه اولین یا دومین روز بعد از کامل شدن ماه یوهانا عادت ماهانه می‌شد، اما این بار نشد. زن قهوه‌خانه‌چی پرسید: «چی شده، چرا این قدر می‌روی دستشویی؟ نکند التهاب مثانه پیدا کردی؟ من همیشه گفته‌ام، شما دخترکان جوان هیچ وقت خودتان را خوب نمی‌پوشانید.»

پیتر شیف بعد از ظهر بود، یوهانا او را دیروقت آن هم فقط چند دقیقه ملاقات کرد. یوهانا یک بسته‌ی درسته نمک درون سطل آب ریخت و پاشویه کرد، آب آن قدر داغ بود که به سختی می‌توانست تاب بیاورد. یک بار از کسی شنیده بود که این کار جواب می‌دهد! یوهانا با خود می‌گفت فردا صبح زود بیدار می‌شوم، زمین را می‌شورم، پنجره‌ها را تمیز می‌کنم و... او همین طور که با خود حرف می‌زد و گوشت تکه می‌کرد، یکمرتبه انگشتش را برید، خون انگشتش روی گوشت می‌چکید و یوهانا

ماتش برده بود، تا این که زن قهوه‌خانه‌چی داد زد: «یوهانا خوابت برده؟ مشتری‌ها منتظرند.» یوهانا شراب را هم روی زمین ریخت و یکی از مشتری‌ها فریاد زد: «مراقب باش، مگر داری بچه تعمید می‌دهی؟»

یوهانا مدام حرکتی در شکمش احساس می‌کرد و رفته‌رفته دمغ‌تر می‌شد. الان وقت حامله شدن نبود، الان نه! الان وقتش نبود، او تازه توانسته بود کار و باری را که دوست داشت پیدا کند، تازه توانسته بود ممر معاشی داشته باشد و می‌خواست جهیزیه‌ای برای خود جمع کند. یک هفته‌ی پیش او اولین دستمال‌های جهیزیه‌اش را خریده بود. با خود گفت خواهش می‌کنم، الان نه، خواهش می‌کنم! اما از چه کسی می‌توانست خواهش کند؟ از مریم مقدس؟ ولی برای این کار نمی‌توان از مریم مقدس خواهش کرد، او مسوول این اتفاق نبود.

یوهانا تا به حال این همه این‌ور آن‌ور نخورده بود؛ او همچنان به دفعات سکندری می‌خورد و مدام با خود می‌گفت شاید هم واقعا سرما خورده‌ام، چنین چیزهایی زیاد پیش می‌آید. او خودش هم باورش نمی‌شد که حامله باشد. زن قهوه‌خانه‌چی گفت: «اگر سردت است چیزی بپوش.» یوهانا می‌خواست کیک کشمشیِ روزهای یک‌شنبه را داخل فرِ اجاق هل دهد که یک‌مرتبه از جا پرید؛ دستش را سوزانده بود. چند دقیقه‌ی بعد متوجه شد که فراموش کرده سفیده‌ی تخم‌مرغ را با خمیر کیک مخلوط کند. شنبه شب‌ها پیتز بعد از شیف‌ت و هنگام رفتن به

خانه از جلوی قهوه‌خانه عبور می‌کرد. او جلوی ورودی زیرزمین ایستاد تا یوهانا با یک بطری شراب بالا آمد؛ پیترو دست‌هایش را دور کمر یوهانا انداخت. یوهانا گفت: «ایش! ولم کن، می‌بینی که کار دارم.» پیترو گفت: «پس من می‌روم.» یوهانا شانه‌هایش را بالا انداخت و شراب را به قهوه‌خانه برد، وقتی دوباره بیرون آمد، پیترو غیبت زده بود. به محض آن که در باز می‌شد، یوهانا سرش را به سمت در می‌چرخاند اما همیشه مشتری‌های دیگری بودند که وارد می‌شدند. بعد از ظهر دوشنبه ناگهان پیترو پیدایش شد؛ او دست‌هایش را در جیب شلوارش کرده بود و به یوهانا نگاه می‌کرد، قهوه‌خانه تقریباً خالی بود؛ دو راننده‌ی کامیون روبه‌روی قهوه‌های‌شان نشسته بودند و مطمئناً چیز دیگری نمی‌خواستند، کشاورز پیرِ خانه‌ی بغلی هم یک چهارم شرابش هنوز مانده بود و بیشتر از این هرگز نمی‌نوشید. یوهانا از زن قهوه‌خانه‌چی پرسید: «می‌توانم چند دقیقه بروم بیرون؟»

- برو.

یوهانا با پیترو به پشت‌خانه رفت و اجازه داد که پیترو او را ببوسد. پیترو پرسید: «چت شده؟ نکند نظرت عوض شده؟» یوهانا تته‌پته‌کنان آب دهانش را قورت داد و دستش را جلوی دهانش گرفت، انگار این‌طوری می‌توانست کلمات را سر جای اولش هل دهد و گرنه کلمات او را خفه می‌کرد. بعد گفت: «من فکر می‌کنم حامله هستم.»

- چی گفتی؟

- من حامله هستم.

- نه!

یوهانا دست‌هایش را از جلوی صورتش پایین انداخت و پیترا را نگاه کرد؛ پیترا زیر لب گفت: «امکان ندارد» و شروع به بالا پایین رفتن کرد. در تمام آن لحظات یوهانا در اشتیاق داشتن تکیه‌گاهی که بتواند با او درد دل کند می‌سوخت. اما می‌دانست که حالا وقتش نیست و با پیترا نمی‌تواند درد دل کند. پیترا پرسید: «حالا باید چه کار کنیم؟»

- از من می‌پرسی؟

یوهانا از آن همه یاس و درماندگی خون‌خونش را می‌خورد، او پیترا را همان‌جا گذاشت و به قهوه‌خانه برگشت. پنجره‌ها را باید می‌شست، او خشمش را در ساییدن شیشه‌ها خالی کرد و متعجب بود که چطور هیچ‌کدام از شیشه‌ها در مقابل آن همه فشار نمی‌شکند یا لااقل ترک نمی‌خورد. وقتی قهوه‌خانه شلوغ بود و او مدام این‌ور و آن‌ور می‌دوید و سفارشات را به ذهنش می‌سپرد، می‌توانست برای نیم ساعت یا بیشتر دردش را از یاد ببرد و تر و فرزند به مشتری‌ها پردازد، بخندد یا حتی با یک حرکت سریع خود را از تیررس دست‌هایی که کورمال کورمال به سمت

او حرکت می کرد برهاند. در تمام آن لحظات همه چیز مثل همیشه بود تا این که ناگهان لحظه‌ای پیش می آمد که او نگاهی به خود می انداخت، بعد مجبور می شد خیلی مراقب باشد که سکندری نخورد.

یک شب بعد از ظهر پیتر با یک لیوان شراب در قهوه‌خانه نشست؛ او نگاهی به یوهانا انداخت و موقعی که یوهانا برای بردن لیوان خالی به جانب او آمد گفت: «به نظر می آید خیلی هم از اتفاقی که افتاده ناراحت نیستی!»

- خیال می کنی.

پیتر دست او را محکم گرفت و گفت: «خبری شده؟»

- ولم کن، هیچ خبری نیست، ولم کن زن قهوه‌خانه چی دارد نگاه مان می کند.

یوهانا کارش را جدی تر از سابق انجام می داد. انگار به این وسیله می توانست چیزی را تغییر دهد. کار کردن کمکش می کرد امیدوار باشد که شاید واقعا یک دستپاچگی بی جهت بوده و این که او فردا یا پس فردا صبح بیدار می شود و یک لکه‌ی خون روی لباس زیرش پیدا می کند. به محض آن که تنها می شد، احساس می کرد یک چرخ آسیاب در سرش می چرخد و از هر پره‌ی آن کلمه‌ی حامله روی زمین می افتد،

او دست‌هایش را مشت می‌کرد و در گوش‌هایش فشار می‌داد اما هیچ کمکی نمی‌کرد. تقریباً هر شب بارها از خواب می‌پرید و احساس می‌کرد از یک بلندی مرتفع افتاده است.

یک هفته‌ی تمام خبری از پیتر نبود. بعد از ظهر چهارشنبه یوهانا به تنهایی به جنگل رفت. از میان کپه برگ‌هایی که خش‌خش می‌کردند عبور کرد و از کوه بالا رفت، بعد از چند دقیقه به نفس‌نفس افتاد و پهلویش تیر کشید با این حال بدون آن‌که سرعتش را کم کند ادامه داد. هوای سرد هر چند پهلوهایش را می‌سوزاند اما احساس خوبی به او می‌داد. صدای خش‌خش برگ درختان در باد بلندتر از صدای چرخ آسیابی بود که در سرش می‌چرخید و کلمه‌ی حامله را در مغزش تکرار می‌کرد. او آن بالا ایستاد و اطرافش را نگاه کرد. چشمانش کم‌کم جزئیات را تشخیص داد؛ درختی که در اثر رعد و برق شکافته شده بود و نصف آن زور زورکی چند تا برگ درآورده بود، میوه‌های سرخ گل‌های رز و دکل برق که صدای بلند و رور از آن بیرون می‌آمد. ناگهان از جانب نهر صدایی شبیه صدای پارس کردن سگ بلند شد. اما بلندتر، عمیق‌تر و گوش‌خراش‌تر از همه‌ی صداهایی بود که یوهانا شنیده بود. انگار صدا از جایی منعکس شده و رفته‌رفته بلندتر می‌شد. پشت‌بند آن یکهو یک صدای شترق هولناک آمد. یوهانا دوید، از روی سنگ‌ها سکندری خورد و پایش به پیچک‌های تمشک گیر کرد و افتاد اما به هزار زحمت بلند

شد و با وجودی که در هر قدم قوزک پایش به شدت درد می کرد، دوباره دوید. به حاشیه‌ی جنگل که رسید ایستاد؛ با خود گفت نکند یک سنگ در تله‌هایی که برای روباه‌ها گذاشته‌اند گیر افتاده، و لابد دارد زجرکش می‌شود. پا به فرار گذاشت. پسر بچه‌ی ده دوازده ساله‌ی همسایه که یک گونی پر از میوه‌ی کاج به دوش، کشان کشان از جنگل می‌آمد، از یوهانا پرسید: «صدای گوزن‌ها را شنیدی؟» گونه‌های پسرک در باد سرخ شده بود، از روی کتش هم برگ خشک و خاشاک آویزان بود.

- گوزن؟

پسرک که پاولی^{۷۸} نام داشت منتظر جوابی از یوهانا ایستاده بود؛ یوهانا گفت: «صدای‌شان خیلی بلند بود.» پسرک به تایید سرش را تکان داد و یک قدم جلوتر آمد و آهسته گفت: «من آن‌ها را دیدم با هم شاخ به شاخ شده بودند که یهو گرمی صدا کرد، انگار جمجمه‌های‌شان همزمان خرد شد.» پسرک هنوز داشت دنبال کلمات می‌گشت که مادرش صدایش کرد. پسرک به یوهانا گفت: «زیراب من را نرنی‌ها! مادرم دوست ندارد من دنبال جک و جانورها راه بیفتم.» یوهانا سرش را به تایید تکان داد. پسرک دوید و رفت. جلوی خانه‌شان او دوباره چرخید و به یوهانا دست تکان داد. زن قهوه‌خانه‌چی از یوهانا پرسید: «تو پاولی را ندیدی؟ مادرش سه بار آمده این‌جا دنبالش.» یوهانا گفت: «او همین

الان رفت خانه‌شان.»

روزها سپری می‌شد و یوهانا روز به روز بیشتر در پیله‌ی درماندگی خویش فرو می‌رفت. او صبح‌ها بیدار می‌شد کارهایش را انجام می‌داد و شب دوباره می‌رفت می‌خوابید. همین. دیگر به چیزی فکر نمی‌کرد. یک روز صبح یک‌شنبه، موقع بیدار شدن از خواب به هزار زحمت توانست به موقع خود را به لگن برساند، او به شکل تشنج‌آمیزی دل‌آشوبه گرفته بود، طوری که آن‌قدر پشت سر هم عق زد تا فقط کف زرد تلخ بالا آورد، خواست دهانش را بشورد که نگاهش به چهره‌ی رنگ‌پریده و زردانبویش در آینه افتاد؛ موهای پریشانش هم به پیشانی چسبیده بود. این واقعا یوهانا بود؟ لگن را پایین برد و شست و نفس عمیقی کشید؛ خنکای آب روی صورتش حالش را خوب می‌کرد. پایین رفت، بخاری را روشن کرد و قبل از آن که اهل خانه بیدار شوند با ولع تمام یک نان شیرینی خورد.

آن روز رومانا با مرد جوانی به قهوه‌خانه آمد. رومانا گفت آن مرد نامزدش است، نحوه‌ی صحبت کردن رومانا بیشتر به دل‌قک‌بازی می‌مانست، مرد جوان هم با نیش تا بناگوش باز، کنارش ایستاده بود. رومانا گفت آقای دادستان کل قول داده که آن‌ها می‌توانند به خانه‌ی نگهداری پیش او اسباب‌کشی کنند. رومانا گفت: «هانس باغچه را می‌گرداند، من هم خانه را.» او معتقد بود خوشبخت‌ترین زن دنیا است.

موقع رفتن او چپ و راست یوهانا را بوسید و با یک خروار فیس و افاده همراه نامزدش از آن جا رفت. یوهانا با خود گفت رومانا خوشبختی اش را به نمایش می گذارد تا آن را به رخ من بکشد، درست عین یک بچه! من کنار او احساس می کنم یک پیرزن هستم در حالی که او دو سال بزرگ تر از من است.

روز چهارشنبه یوهانا موقعی که از خانه بیرون می رفت، پیتر را دید که دستپاچه جلوی در ایستاده است، یوهانا نگاهش به دست های پیتر افتاد و برای اولین بار به نظرش رسید که دست های پیتر با چه بزرگی نافر می از آستین های کوتاه کتش آویزان شده است. یوهانا دستش را به سوی او دراز کرد، پیتر گفت: «در پوتشاخ یک فیلم خنده دار روی پرده است دوست داری برویم ببینیم؟»

- چرا که نه!

پیتر گفت مادرش تازگی ها دو بار دیگر غش کرده و هنوز جرات نمی کند از خانه بیرون بیاید. کنترل هیلد هم رفته رفته مشکل تر می شود. پیتر ماجرای یک مراسم باشکوه کفن و دفن را تعریف کرد که او و همکارانش در آن، برنامه اجرا کرده بودند. یوهانا هم از رومانا گفت. در سینما یوهانا می خندید، هر چند که بعدش نمی دانست فیلم درباره چه بود! جلوی خانه آن ها همدیگر را بوسیدند. وقتی یوهانا داشت در را

می بست، پیترو پرسید: «ببین، خبری نیست؟»

- نه.

- باشه پس...

یوهانا دستش به دستگیره‌ی در منتظر ایستاده بود، پیترو گوشش را خاراند، بعد ادامه داد: «یوهانا!» یوهانا به سمت او برگشت و دست‌هایش را دور گردن او انداخت. پیترو او را محکم در آغوش گرفت، موهایش را نوازش کرد و آرام گفت: «درست می‌شود، همه چیز درست می‌شود!» یوهانا به سمت خانه دوید و در تختش دراز کشید و به سقف چوبی خانه زل زد. چیزی داشت در شکمش رشد می‌کرد؛ چیزی که او را از این تخت، از این اتاق و از این خانه بیرون می‌کرد و آن بیرون کسانی بودند که چهارچشمی انتظار می‌کشیدند جای او را بگیرند، و او؟ یوهانا با هر دو مشت روی شکمش کوبید. بعد با خود گفت قابله! دخترها دربارهی قابله حرف‌های خاله‌زنکی زیادی می‌زدند، این که او نه تنها بچه‌ها را به دنیا می‌آورد بلکه اگر به موقع پیشش بروی، بلد است بچه را هم بیندازد. اما به موقع کی بود؟ وانگهی این کار گناه بود، آن هم یک گناه کبیره که برای خود یوهانا هم خطر داشت. در منطقه‌ی شون اشتادل^{۷۹} یک زن به همین شکل جاننش را از دست داده بود. ضمن آن که خود حامله‌شدن

او بدون ازدواج یک گناه محسوب می‌شد. اما باید این وسط یک تفاوتی وجود داشته باشد و اگر نباشد آن وقت هیچ چیز درست نخواهد بود. یوهانا با خود گفت یکی باید به من کمک کند.

بعضی از روزها موفق می‌شد که اصلاً فکرش را درگیر نکند خصوصاً روزهایی که صبح آن دل‌آشوبه نگرفته بود. فقط وقتی صبح روز دوشنبه مجبور شد دستشویی را بعد از رفتن سیاه‌مست‌های شب یک‌شنبه بشورد آن قدر بالا آورد که نمی‌توانست بایستد و فکر می‌کرد نه تنها محتویات معده که همه‌ی آنچه را که درونش بوده بالا آورده است. یوهانا واهمه داشت آنچه را که در درونش رشد می‌کرد «بچه‌ام» بنامد، به پیترو می‌گفت: «من یک بچه خواهم آورد.» یوهانا دوست داشت پیترو قبول می‌کرد که بگوید «بچه‌ام»، اما او این کار را نمی‌کرد. او فقط پریشان و آشفته‌حال شده بود. شب کریسمس یوهانا یک درخت کوچک برای قهوه‌خانه تزئین کرد. زن قهوه‌خانه‌چی در آشپزخانه نشسته بود و گریه می‌کرد. شوهرش هم مست بود. هجده سال پیش تنها پسر آن‌ها شب کریسمس زیر ماشین رفته بود. مه غلیظی دره را پوشانده بود. بخاری دود می‌کرد. قهوه‌خانه زیاد مشتری نداشت. کرل^{۸۰} پیر پنجمین شراب میوه‌اش را هم سفارش داد. او پیش یوهانا گله می‌کرد که نمیدانم چرا این زهره‌ماری اثر نمی‌کند. به محض آن که در قهوه‌خانه باز می‌شد پیرمرد

سرش را می دزدید. مثل این که قرار بود دخترش بیاید و او را به خانه ببرد. دخترش یک زن از پا افتاده بود که از قضا شوهرش از وقتی که در یک کتک کاری ضربه‌ای به سرش خورده بود در امین‌آباد می ماند.

از بورگنلند یک بسته‌ی کوچک برای یوهانا رسید. یوهانا می خواست آن را بعد از دعای شبانگاهی باز کند. ساعت یازده و نیم پیترا آمد دنبالش و او را با خود برد. آن‌ها به میان مه رفتند، در میان نور مخروطی شکل و لرزان چراغ‌قوه‌ی پیترا، پاره‌های مه غلغل می کرد و شکل بدن و صورت به خود می گرفت، بعد هم بلافاصله پخش می شد. سرمای مرطوب از پالتوی یوهانا رد می شد، در کتکش نفوذ می کرد و دست آخر در پوستش فرو می رفت. پیترا گفت مادرش خیلی دوست دارد به کلیسا برود اما جراتش را ندارد؛ او می ترسد دوباره در کلیسا غش کند. آخرین باری که این اتفاق افتاده بود مردم گفته بودند روح شیطان در او حلول کرده است. مه سه روز تمام پای دره باقی ماند. شب بعد آن قدر برف بارید که یک شاخه‌ی کلفت درخت زردآلو زیر فشار برف شکست. یوهانا دو ساعت تمام صرف پارو کردن حیاط کرد. اما دوباره لایه‌ی ضخیمی از برف سطح سنگ‌ها را پوشاند. او می خواست قد راست کند و به خانه برود که ناگهان چنان درد تشنج‌آمیزی تکانش داد که همان‌طور دولا در جایش میخ کوب شد، بعد در حالی که ناله می کرد از دیوار گرفت و کشان کشان خود را به خانه رساند و روی صندلی افتاد. باد در

را بست. زن قهوه‌خانه‌چی به طرفش آمد و شروع به حرف زدن کرد. یوهانا نمی‌توانست جواب او را بدهد، فقط می‌شنید که انگار کسی روی پنبه راه می‌رود. بعد ناگهان احساس کرد چیز نرم و داغی روی شکمش افتاد؛ چند دقیقه طول کشید تا یوهانا کیسه‌ی آب گرم را شناخت. زن قهوه‌خانه‌چی یک پتو روی او کشید؛ یوهانا توانست دوباره نفس بکشد، درد به کمرگاهش برگشت، حالا با صورت پهن و گوشت‌آلود زن قهوه‌خانه‌چی کاملاً چهره تو چهره بود. از یوهانا پرسید: «بهتر شدی؟ دیدی حالا گرما چقدر خوب است، همه‌ی این‌ها به خاطر این است که تو خیلی لاغر و نحیفی، البته کسی نمی‌تواند بگوید پیش من سیر نمی‌شوی، منتها گرسنگی کهنه‌ی تو نمی‌گذارد که چاق شوی!»

زمزمه‌های زن قهوه‌خانه‌چی آرامش‌بخش بود، یوهانا یک ساعت بعد بیدار شد، بعد از مدت‌ها احساس خوبی داشت اگرچه که پاها و کمر او از خوابیدن روی نیمکتِ سفت خشک شده بود. زن قهوه‌خانه‌چی یک فنجان چای برایش آورد، او امروز بیش از یک هفته این‌ور آن‌ور دویده بود، نگرانی باعث می‌شد خمودگیِ چهره‌اش پاک شود. گفت: «بخور تا سرد نشده.» یوهانا جرات نمی‌کرد تا وقتی کسی در اتاق بود از جایش بلند شود، انتظار داشت اتفاقی که برای ماریا افتاده بود برای او هم افتاده باشد. زن قهوه‌خانه‌چی به آشپزخانه برگشت و گفت: «الان برایت سوپ درست می‌کنم.» یوهانا بلند شد و به حیاط رفت، برف

می درخشید. هیچ اتفاقی نیفتاده بود! یوهانا به طرز عجیبی از احساسش سر در نمی آورد؛ نمی دانست که آسوده خاطر است یا سرخورده. در هر صورت از زن قهوه خانه چای متشکر بود که او را سوال پیچ نمی کرد؛ معمولا وقتی در روستا یک کلفت کسالتی پیدا می کرد، از گلودرد گرفته تا اسهال، سوالات رنگ و وارنگ به طور خودکار رد و بدل می شد تا آن جا که بالاخره یکی می پرسید نکند حامله ای؟

یوهانا روزها را پشت سر هم سپری می کرد؛ وقتی لباس به تن داشت کسی متوجه حاملگی او نبود.

فصل پنجم ۱۹۳۶

آغاز

اواخر فوریه شب‌هنگام در تخت، یوهانا برای اولین بار وجود بچه را حس کرد؛ او کف دستش را روی شکمش می‌گذاشت و تکان‌های بچه را آشکارا احساس می‌کرد؛ چیزی تو مایه‌های در زدن از داخل بود و حسابی قاب یوهانا را دزدیده بود. یوهانا آرام دراز می‌کشید و با انگشت اشاره با احتیاط روی شکمش ضربه می‌زد و به نوعی جواب در زدن بچه را می‌داد. با خود می‌گفت باید یک کرم نرم‌کننده‌ی دست بخرم، انگشتانم خیلی خشکی زده، بعد خودش هم خنده‌اش می‌گرفت. البته بچه چیزی متوجه نمی‌شد؛ او آن‌چنان قرص و محکم آن تو نشسته بود که هیچ‌کس حریفش نمی‌شد. روز بعد یوهانا برای مادرخوانده‌اش نامه نوشت که «من حامله هستم، خواهش می‌کنم عصبانی نشو.» او بلافاصله نامه را در صندوق پستی واقع در ایستگاه اتوبوس انداخت. و قبل از ظهر وقتی کنار زن قهوه‌خانه‌چی در آشپزخانه نشسته بود و هر دو سیب‌زمینی

پوست می‌کنند. به او گفت: «من حامله‌ام.» زن قهوه‌خانه‌چی ناباورانه به یوهانا زل زد و مدتی چیزی نگفت بعد بر و بر به پیش‌بند سیاه یوهانا نگاه کرد. برای یک لحظه یوهانا احساس کرد پشت آن چشمان فرو رفته در پیه زن چیزی می‌درخشد. زن قهوه‌خانه‌چی پرسید: «حامله‌ای؟ باهات ازدواج می‌کند؟»

- نمی‌دانم، حرفی راجع بهش نزده.

زن به جلو خم شد، دستش را روی بازوی یوهانا گذاشت و گفت: «وقتی منتظر مردی هستی، ممکن است حالا حالاها منتظر بمانی؛ آن‌ها خیلی کند هستند، می‌فهمی؟ پیترو هم با بقیه فرقی ندارد؛ همه‌ی مردها فقط به نظر می‌رسد که قوی هستند.» در همان لحظه شوهرش از بیرون آمد. به موها و ابروهایش برف چسبیده بود. زنش گفت: «یوهانا حامله است.» و یوهانا در این میان به صدای زن قهوه‌خانه‌چی می‌اندیشید، این که چه چیزی در صدایش طنین‌انداز است؟ حسادت یا شادی؟ قهوه‌خانه‌چی گفت: «برای من دردسر درست شد دیگر!» زنش گفت: «حالا چرا برای تو؟»

- چون حالا باید دنبال یک دختر دیگر بگردم. آن هم انگ زمانی که مشتری‌ها این همه به او عادت کرده‌اند. حیف از او! حیف!

یعنی دیگر هیچ امیدی نبود؟ یوهانا گفت: «اگر من، اگر من بتوانم

این جا بمانم...» قهوه‌خانه‌چی گفت: «این جا نه. این جا قهوه‌خانه است، نه مهد کودک.» زنش دهان را باز کرد چیزی بگوید اما شوهرش نگذاشت و گفت: «تو حرف نزن! شک نکن که من الان می‌توانم خودم، تو را و این کلفت بچه‌دار را دار بزنم.» او رویش را به یوهانا برگرداند و گفت: «مگر این که جایی برای بچه پیدا کنی، در باقی موارد من از تو راضیم.» دو روز بعد یوهانا دوباره سعی کرد برای ماندن رو بیندازد، گفت: «مطمئنم که می‌توانم همه‌ی کارها را مثل سابق انجام دهم.» قهوه‌خانه‌چی گفت: «نه، شدنی نیست. بین یوهانا! تو با کمال میل می‌توانی این جا بمانی ولی به شرطی که قبلش به موقع از این جا بروی و فکری برای بچه بکنی. من به طور حتم آدم خوشرویی هستم اما در مورد بچه کاری نمی‌توانم بکنم.» مادرخوانده نوشت «بیا این جا، تا بتوانیم درباره‌ی همه چیز صحبت کنیم.» گویا او به محض دریافت نامه، همان روز جواب داده بود. قهوه‌خانه‌چی هم آماده بود که به یوهانا پنج روز مرخصی بدهد. گفت: «تو روز دوشنبه می‌توانی بروی، اما شنبه باید این جا باشی. برای پیدا کردن جا پرس و جو کن، در طول هفته امکان پیدا کردن جا زیاد است.» پیترو وقتی از یوهانا شنید که قرار است به بورگنلند برود یکه خورد. یوهانا گفت: «باید پرس و جو کنم، من جایی نیاز دارم.»

- اما، اما من و تو...

یوهانا دست‌هایش را روی شکمش چسباند و گفت: «پای یک بچه

هم در میان است.» حالا دیگر می شد شکمش را کاملا دید به خصوص موقعی که در قهوه خانه بود و شکمش را تو نمی برد. پیتتر گفت: «تو از آن موقع تا حالا عوض شده ای؛ من واقعا نمی دانم تکلیفم چیست.» او با احتیاط دستش را روی شانه یوهانا گذاشت. انگار می ترسید یوهانا او را پس بزند. یوهانا خیلی دوست داشت به او تکیه کند. اما عاقبت کار را نمی دانست و از خودش مطمئن نبود که نکند کار به جایی برسد که از پیتتر خواهش کند او را با بچه تنها نگذارد. هر چه باشد این بچه مال پیتتر هم بود. پیتتر گفت: «اوضاع بدجوری به هم ریخته است.» روز سفر زن قهوه خانه چی یک ساندویچ شنسل به یوهانا داد و گفت: «این را برای بین راهت درست کرده ام، تو الان باید مدام در حال خوردن باشی.» و در همان حال که نگاهش شکم یوهانا را لمس می کرد، پرسید: «تکان می خورد؟» یوهانا گفت: «بله از سه هفته ی پیش تا حالا.» زن قهوه خانه چی سرش را به تایید تکان داد و بعد رویش را برگرداند. پیتتر یوهانا را تا پای اتوبوس مشایعت کرد. یوهانا پرسید: «الان مگر نباید سر کار باشی؟»

- چرا، ولی باید گاوم لیزا را به خاطر مالیات بفروشم. دیگر هیچ رقمه از عهده ی مخارج بر نمی آیم، هوفر قصد دارد ظهر بیاید ببیندش.

- لیزا را؟

- آره خب، گاوم مینا را فقط می توانم به قصاب بفروشم که آن هم سر تا پا ضرر است. اما در مورد لیزا، هوفر مدت ها است که چشمش دنبال اوست.

یوهانا می دانست که پیتر چقدر به گاوهایش وابسته است؛ او برای یوهانا تعریف کرده بود که یک بار لیزا موقعی که گوساله بود خودش را به شدت زخمی کرده بود و پیتر تمام شب را کنار او مانده و برایش کمپرس درست کرده بود. لیزا زیباترین گاو روستا بود که بهترین محصول شیر را داشت و پیتر به داشتن او افتخار می کرد. سر و کله‌ی اتوبوس از دور پیدا شد. پیتر با تلخی گفت: «هوفر همیشه هر آنچه را که می خواهد به دست می آورد.» یوهانا او را بوسید. اتوبوس کنار آن ها نیش ترمزی زد و هر دوی آن ها را با برف گل آلود خیس کرد.

مادرخوانده همراه والتر دنبال یوهانا آمده بود، یوهانا از این که فراموش کرده بود برای والتر چیزی با خود بیاورد حرص می خورد. مادرخوانده پیر و استخوانی شده بود. حتی گیس بافته اش هم باریک تر به نظر می رسید. یوهانا دوست داشت او را در آغوش بگیرد اما محبت بین آن ها در آن حد نبود. ضمن آن که یادش نمی آمد دیده باشد مادرخوانده حتی ماریا را هم ببوسد. مادرخوانده به والتر گفت: «به خاله یوهانا دست بده.» والتر قبل از آن که دستش را با معطلی دراز کند، یوهانا را با جدیت برانداز کرد. خانه همان طوری بود که یوهانا در خاطرش داشت. فقط رنگ پرده های

آشپزخانه دیگر سبز نبود، آبی بود. فنجان‌های کهنه با اسامی حک شده روی شان همچنان روی میز قرار داشتند. البته لبه‌ی فنجان ماریا پریده بود و یک فنجان جدید هم برای والتر گذاشته بودند. بشقاب‌های آشپزخانه را به خاطر مگس‌ها با یک دستمال تمیز پوشانده بودند. مادرخوانده پرسید: «هنوز هم کیک مغزدار دوست داری؟»

ماریا آمد و به یوهانا سلام داد. او حسابی چاق و پروار شده بود، البته خوردن او از سر گرسنگی یا دل‌خوشی نبود، ماریا می‌خورد و با هر لقمه درماندگی‌اش را هم می‌بلعید. ماریا گفت: «پدر هم الان می‌آید، او می‌خواهد برای تکمیل سورمان شراب بیاورد، خوب چشیدن آن دقایقی طول می‌کشد.» آن‌ها قهوه نوشیدند مثل همیشه که یک‌شنبه‌ها قهوه می‌نوشیدند. مادرخوانده اصرار داشت که یوهانا بخورد، می‌گفت: «تو باید جای دو نفر بخوری.» والتر تمام وقت بدون آن که خم به ابرو بیاورد با چشم‌های درشتش به یوهانا زل زده بود. یوهانا خیلی دوست داشت بداند که والتر به چه چیزی فکر می‌کند. پدرخوانده آمد؛ او آهسته‌تر و دشوارتر از سابق راه می‌رفت. به یوهانا گفت: «قشنگ شده‌ای و البته کمی هم لاغر.» یوهانا دستش را روی شکمش گذاشت و گفت: «البته الان کسی نمی‌تواند بگوید که من لاغرم!» پدرخوانده گفت: «خب صرف‌نظر از آن می‌گوییم.» آن‌ها به طویله رفتند؛ گربه‌ی سفید خودش را دور پاهای یوهانا مالید. یوهانا گفت: «گربه طوری رفتار می‌کند که

انگار مرا می شناسد.» مادر خوانده پرسید: «چرا نباید بشناسد؟» کاهوهای باغچه اندازه‌ی یک بند انگشت بلند شده بود؛ یوهانا گفت: «مال شما خیلی زودتر از مال ما سبز شده‌اند.» آن‌ها گشتی دور روستا زدند. تقریباً جلوی هر حصار می‌ایستادند و چند کلمه‌ای رد و بدل می‌کردند. همه‌ی زن‌ها شکم یوهانا را برانداز می‌کردند اما هیچ‌یک هیچ سوالی نمی‌پرسید. والتر داوطلبانه دستش را به یوهانا داد. یوهانا او را به مغازه‌ی روبه‌روی کلیسا برد و از او خواست چیزی برای خود انتخاب کند. والتر مدت زیادی فکر کرد، بعد یک گاری کوچک را که یک اسب چوبی آن را می‌کشید نشان داد. مادر خوانده گفت: «تو نباید بچه را بد عادت کنی.»

در خانه یوهانا فقط باید می‌نشست، او اجازه نداشت نه در آشپزی و نه در طویله کمک کند. روز بعد مادر خوانده او را فرستاد قدم بزند، گفت: «اگر دوست داری می‌توانی والتر را هم با خود ببری؛ او در طویله اذیت می‌کند.» مزارع این‌جا همه خالی از برف بود. زمین از سیاهی و سفتی برق می‌زد. بیدهای حاشیه‌ی مزارع سرخ‌فام می‌تایید. والتر خواهش کرد که یوهانا یک چوبدستی برایش ببرد اما یوهانا چاقو پیشش نداشت. شاخه‌های پر آب بید خیلی بد بریده می‌شد. والتر گفت: «پدرم همیشه یک چاقو با خود دارد.» او در حالی که با فوت کردن درون شاخه‌ی بید سوت می‌زد، گفت: «پدرم به زودی می‌آید، تو او را می‌شناسی؟» یوهانا گفت: «بله، اما خیلی وقت است که او را ندیده‌ام.»

- خیلی وقت، مثل من؟

- خیلی بیشتر از تو.

- وقتی پدرم برگردد یک اسب برایم می آورد، در آمریکا اسب زیاد است.

والتر به شیوه‌ی عجیبی سخن می گفت. او بعد از هر کلمه مکث کوتاهی می کرد انگار با این کار اجازه می داد هر کلمه درست بایستد و تلو تلو نخورد. آن‌ها روی یک سرایشی که چمن‌های کهنه‌ی خشک و گرمی داشت نشستند. والتر پرسید: «واقعا تو قرار است یک بچه بیاوری؟» یوهانا سرش را به تایید تکان داد. والتر پرسید: «بچه را از کجا می آوری؟» یوهانا مکث کرد؛ شاید اگر او حقیقت را به والتر می گفت، ماریا ایراد می گرفت، با این حال نتوانست به والتر دروغ بگوید. پس به شکمش اشاره کرد و گفت: «این جاست.» والتر چند بار سرش را به تایید تکان داد، بعد صورتش را بالا آورد و به یوهانا لبخند زد. بلافاصله بعد از آن او از آن جا دوید و رفت و یک میوه‌ی بزرگ درخت کاج آورد؛ آن‌ها آن قدر توپ بازی کردند که والتر خسته شد و کنار یوهانا نشست. یوهانا دستش را دور او انداخت. او خودش را طوری جمع کرده بود که انگار هیچ استخوانی در بدن ندارد، صورتش را هم روی شکم یوهانا گذاشته بود. ناگهان از جا پرید و گفت: «هی، یکی دارد در می زند!»

یوهانا گفت: «بچه است.»

شب والتر اصرار داشت یوهانا پیش او برود و شب به خیر بگوید. او دستش را دور گردن یوهانا انداخت و سر او را به سمت خود پایین کشید.

ماریا دم در ایستاده بود. مادرخوانده هم داشت پشت میز آشپزخانه لباس‌های طویله را وصله می‌کرد. بعد رو کرد به یوهانا و گفت: «بیا بنشین بگو بینم حالا برنامه‌ات چیست؟» یوهانا گفت: «نمی‌دانم.» مادرخوانده یک وصله‌ی مناسب پیدا کرد و آن را محکم دوخت، بعد گفت: «می‌توانی بچه را بیاوری این‌جا. این‌که این‌جا یک بچه باشد یا دو تا، خیلی فرقی نمی‌کند برای والتر هم که هیچ خواهر و برادری ندارد، بهتر است.» یوهانا دست مادرخوانده را گرفت و گفت: «متشکرم، تو...» مادرخوانده دستش را پس کشید و با کوک‌های درشت شروع به دوختن کرد. به یوهانا گفت: «وضعیت چشم‌هایم را که می‌دانی، اهمیتی ندارد که چطور دوخته شود، چون دو روز نشده دوباره از بغلش پاره می‌شود.» یوهانا یک شلوار از سبد لباس‌های وصله‌دار برداشت، او به وضوح حس می‌کرد چیزی به شکمش ضربه می‌زند. شاید یک آرنج باشد یا یک زانو. یوهانا گفت: «نه، من نمی‌خواهم بچه را به کسی بدهم، حتی به تو، او باید پیش خودم باشد.» یوهانا خودش هم غافلگیر شده بود. تا دیروز که نه، حتی تا یک ساعت پیش هم پیشنهاد مادرخوانده فرصت بسیار مغتنمی برایش محسوب می‌شد. ماریا از طویله آمده بود، او به میز تکیه

داد و به یوهانا گفت: «چطور می خواهی این کار را انجام دهی؟ کجا می خواهی ساکن شوی؟ چگونه می خواهی پول دریاوری؟»

- نمی دانم، توکل به خدا.

ماریا به جلو خم شد و پرسید: «جدی که نمی گویی؟» مادرخوانده سرش را از روی لباس های وصله دار بلند کرد و گفت: «راحتش بگذار ماریا، شاید حق با او باشد.» ماریا گفت: «مادر من! او خل شده، هیچ کس یک کلفت بچه دار را قبول نمی کند، خواهش می کنم در باغ سبز نشانش نده، می خواهی بدبختش کنی؟»

- اگر ما آن زمان نمی گذاشتیم او را از این جا ببرند، این بلاها سرش نمی آمد!

ماریا نشست و گفت: «هیچ کس نمی توانست کاری برای او بکند.» چشمان یوهانا از خستگی باز نمی شد. مادرخوانده سرش را به اطراف تکان داد و گفت: «اول از همه کله گنده های روستا مقصرند، بعد هم خود ما، که چشم بسته باورشان کردیم، ولی آن ها فقط به فکر جیب خودشان بودند. همین. فقیر فقرا همیشه ضرر می کنند به خصوص وقتی که حماقت به خرج می دهند و حرف دیگران را باور می کنند. خب یوهانا نمی خواهد بچه اش ضرر ببیند.» ماریا گفت: ماما خواهش می کنم. تمامش کن. اگر احدی حرف های تو را بشنود برای مان دردسر می شود،

ضمن آن که این جوری به یوهانا هم نمی‌توانی کمکی بکنی! یوهانا در نهایت با سر به دیوار خواهد خورد و دیوار به طور حتم محکم‌تر از سر اوست.» مادر خوانده شلوار وصله‌شده را تا زد و گفت: «دارم فکر می‌کنم دیگر وقتش رسیده که این حرف‌های صد تا یک غاز را تمامش کنیم.» بعد پرسید: «اصلا اگر تعداد زیادی با سر به سمت دیوار بروند، آیا دیوار باز هم می‌تواند محکم‌تر از سرها باشد؟»

این واقعا مادر خوانده بود که این طور حرف می‌زد؟ آن هم مادر خوانده‌ای که تمام عمر کاری را که دیگران به او دیکته کرده بودند، انجام داده بود؛ از والدین و کشیش گرفته تا پدر خوانده و شهردار. ماریا گفت: «و حالا عدل یوهانا باید شروع کننده باشد؛ یک زن حامله، یا بهتر بگویم یک کلفت از یک مادر ازدواج نکرده که خود او هم دختر یک کلفت ازدواج نکرده است؟»

یوهانا فریاد زد: «همین که گفتم!» و برای یک لحظه احساس کرد که او و کودکش باید این دایره را بشکنند، بعد ادامه داد: «حتی اگر شده بچه را دوشم می‌بندم و به مبارزه می‌روم.» مادر خوانده گفت: «دیگر داری خزعبلات به هم می‌بافی، بهتر است بروی و بخوابی.» روز بعد مادر خوانده کم حرف‌تر شده بود، انگار می‌خواست پرحرفی شب قبل را جبران کند. او در حالی که غذای مرغ‌ها را می‌داد، دوباره یوهانا را همراه والتر برای قدم زدن بیرون فرستاد. این بار یوهانا یک چاقو با خودش

برداشت و برای والتر یک شاخه برید، بعد پوست شاخه را به صورت نواری باریک دورتادور کند. والتر شاخه را بین انگشتانش می چرخاند و می گفت: «بین ما دارد می دود.» آن‌ها صدف حلزون جمع کردند و از پوست درختان یک خانه‌ی دهقانی ساختند، بعد هم از میوه‌ی کاج بچه خوک و از میوه‌ی صنوبر اسب درست کردند، آن‌ها از میوه‌ی درختان لاریکس گاوهای چاقی تراشیدند و جلوی آخور ساخته شده از پوست درخت گذاشتند. وسط بازی والتر گاه و بی‌گاه گوشش را روی شکم یوهانا می گذاشت، وقتی صدایی نمی شنید دلسرد می شد.

شب یوهانا همراه ماریا به طویله رفت. البته یوهانا اجازه داشت که فقط نگاه کند. ماریا گفت: «تو فقط خودت را کثیف می کنی، توی لباس من هم که جا نمی شوی.» یوهانا پرسید: «تو می خواهی با والتر به آمریکا بروی؟» ماریا سطل شیر را نزدیک تر کشید و گفت: «او خیلی وقت است که زن دیگری دارد، البته من مخالفتی ندارم.» یوهانا نمی دانست که چه باید بگوید. ماریا با لم سریع و مطمئنی می دوشید و به نظر می رسید که او هم منتظر جوابی از یوهانا نیست. کمی بعد گفت: «بنیه‌ی پدر تحلیل رفته و نمی تواند درست و حسابی کار کند با این حال حتی نمی خواهد حرفش را هم بشنود که یک کارگر استخدام کنیم.» گاو با دمش مگس چاقی را که در طویله به خواب زمستانی رفته بود پراند. ماریا فحشش داد، بعد رو به یوهانا کرد و گفت: «من باید هر چه

این جاست برای پسرک حفظ کنم، تا او بعدها بتواند با آن کار و باری برای خود دست و پا کند. من برای این جور کارها وقت ندارم.» صبح روز آخر پدرخوانده گفت: «یوهانا این جا بمان، این جا برای همه‌ی ما، هم جا هست، هم کار.» مادرخوانده سرش را به تایید تکان داد. ماریا گفت: «بله بمان.» یوهانا در فکر فرو رفت؛ با خود گفت اگر این جا بماند دیگر از این که کجا کودکش را به دنیا بیاورد نخواهد ترسید، این جا او در خانه خواهد بود، خانه؟ ولی از وقتی این جا بود خود را مهمان حس می‌کرد. مهمان بودن چیز بدی نیست، منتها هیچ جا خانه‌ی خود آدم نمی‌شود، ضمن آن که بچه فقط مال او نبود. ناگهان احساس کرد همه‌ی نگاه‌ها منتظر جوابی از اوست. گفت: «نمی‌شود، آخر پدر بچه آن جاست، نامش پیتر اشتاینر است.»

یوهانا تازه یادش افتاد که مادرخوانده هرگز سوالی در این باره از او نکرده بود. مادرخوانده سرش را به تایید تکان داد و گفت: «لابد همین طور است. در هر حال تو همیشه می‌توانی به این جا بیایی.» ماریا سگرمه‌هایش را در هم کشید و گفت: «به نظر من یوهانا زیادی خوش‌باور است.» والتر از نیمکت بالا رفت و کنار یوهانا نشست؛ او یک شکلات قرمز به اندازه‌ی ناخن انگشت شست از جیب شلوارش بیرون آورد و گفت: «این مال توست، برای عید پاک.» ماریا پرسید: «تخم‌مرغ‌ها را از کجا آوردی؟» والتر گفت: «از خانم سوریچ.» ماریا گفت: «چند بار

باید به تو بگویم که نباید گدایی کنی؟» والتر در حالی که لب پائینی اش جلو آمده بود، گفت: «من گدایی نکرده‌ام.» یوهانا شکلات را درون دستمال جیش پیچید و والتر را آن قدر در آغوشش فشار داد که بچه شروع به دست و پا زدن کرد. مادرخوانده گفت: «دیگر وقتش رسیده که ما برویم.» در ایستگاه اتوبوس یوهانا دستش را دور گردن او انداخت و گفت: «برای همه چیز ازت متشکرم.» مادرخوانده گفت: «سوار شو و الا اتوبوس می‌رود.» مادرخوانده برگشت و رفت. یوهانا همچنان دست تکان می‌داد؛ با وجودی که مادرخوانده مدت‌ها بود که دیده نمی‌شد. شوfer گفت: «بنشینید دیگر، من نمی‌خواهم اگر اتفاقی افتاد مقصر باشم.» یوهانا بلیت را از کیفش درآورد. در همان لحظه دستمالی را که شکلات لایش بود در دستش حس کرد؛ یاد آخرین باری افتاد که پول دوخته‌شده به جیب پیش‌بند در دستش افتاده بود. با خود گفت چقدر از آن موقع گذشته است، شاید ماریا حق دارد، شاید من واقعا خوش‌باورم، اما اگر من می‌ماندم، دوباره همه چیز از آغاز تکرار می‌شد. من و کودکم باید برای خودمان جایی پیدا کنیم، با پیتتر، شاید هم بدون او.

پیتتر در ایستگاه اتوبوس منتظرش بود. او کمک کرد یوهانا پیاده شود.

پرسید: «حالت چطور است؟»

- خوب، تو چی؟

یوهانا با خود گفت چرا پیترا این قدر دستپاچه است، چرا دست‌هایش این قدر عجیب تکان‌تکان می‌خورند؟ آن‌ها آهسته در امتداد جاده راه افتادند؛ پیترا کیف یوهانا را برداشت و گفت: «فکرش را بکن ماریا رفته است، او در بیمارستان یک کار برای خودش پیدا کرده، هوفر وقتی این خبر را شنید مثل یک گاو نعره می‌کشید و می‌گفت نمی‌تواند تحمل کند که دخترش لگن زیر غریبه‌ها بگذارد، اما ماریا بی‌اعتنا به او رفت.» یوهانا به سمت پیترا خم شد و صورتش را بوسید و گفت: «خیلی خوشحالم!»

- از این که هوفر هم بالاخره سرکوفت شنید خوشحالی؟

- نه، برای ماریا خوشحالم.

پیترا سینه‌اش را صاف کرد و گفت: «راستی، من با مادرم صحبت کردم، او گفت من و تو می‌توانیم در اتاق خواب خانه‌ی ما زندگی کنیم و این که او تو را دوست دارد.» یوهانا ایستاد، پیترا گفت: «چرا چیزی نمی‌گویی؟» یوهانا دست پیترا را گرفت و گفت: «خوب فکرهایت را کرده‌ای؟»

- فکر کردن نمی‌خواهد، از اول هم فکر کردن نمی‌خواست، من فقط نمی‌دانستم چطور باید این کار را انجام دهم. آن هم به خاطر مادرم، چون مریض است. از دست من ناراحت نباش.

یوهانا او را بوسید. یک ماشین باری برای شان بوق زد. پیتز گفت:
 «خب، بریم؟»

- نه، الان نه. من هنوز دو ماه دیگر می‌توانم کار کنم، می‌خواهم
 دست کم لباس‌های مورد نیازم را تهیه کنم، می‌فهمی؟

- باشد، اگر تو این‌طور می‌خواهی، اما من دوست داشتم ما الان
 ازدواج می‌کردیم.

یوهانا سرش را به نفی تکان داد و گفت: «ولی من با دست خالی
 نمی‌آیم.»

- تو یک کله‌شقی!

- بله، حداقل خوب است که این را به موقع فهمیدی!

آن‌ها به قهوه‌خانه رسیدند؛ زن قهوه‌خانه‌چی در را باز کرد، انگار
 منتظر بود. شوهرش رو به یوهانا کرد و گفت: «می‌بینم که دیگر سینی
 لازم نداری، می‌توانی لیوان‌ها را روی شکمت بچینی!» پیتز کیف را روی
 زمین گذاشت. زن قهوه‌خانه‌چی دستور داد کیف را تا اتاق یوهانا بالا
 ببرد. شوهرش پوزخندی زد و گفت: «الان دیگر مهم نیست پیتز وارد
 اتاق یوهانا شود!» همسرش فحشش داد. یوهانا در اتاق را بست، پیتز او
 را در آغوش گرفت و دست روی شکمش گذاشت و گفت: «حال

پسرمان چطور است؟» یوهانا گفت: «حالا چه کسی گفته که او یک پسر است؟» بچه چنان لگد محکمی به شکم یوهانا زد که حرکتش از پشت لباس هم به وضوح دیده شد؛ پیتز پرسید: «این یک دست بود یا یک پا؟» یوهانا گفت: «نمی‌دانم، بعضی مواقع فکر می‌کنم او هشت تا دست دارد.» پیتز گفت: «خدا نکند!» بعد نوک انگشتش را روی شکم یوهانا حرکت داد. زن قهوه‌خانه‌چی فریاد زد: «یوهانا، بیا دیگر!» آنها پلکان تنگ را کنار یکدیگر پایین رفتند. زن قهوه‌خانه‌چی گفت: «ببین چطور دارد شکمش را با خود می‌آورد!»

شرح مختصری بر حوادث تاریخی سال‌های ۱۹۳۳ تا ۱۹۳۵

اواخر ۱۹۳۱ تعداد بیکاران در اتریش با رقم ۳۰۲ هزار به نقطه‌ی اوج جدیدی رسید، البته این تعداد غیر از کسانی بود که پولی از بیمه نمی‌گرفتند. در آن زمان روی هم رفته حدود ۹۸ هزار بیکار وجود داشت که از هیچ‌گونه حمایت دولتی برخوردار نبودند و قرار بود بیمه‌ی اجتماعی شوند، علاوه بر آن رقم فوق که توسط هیچ آماری هم به ثبت نرسید، انبوه جوانان ۲۰ تا ۳۰ ساله‌ای را که بعد از اتمام دوره‌ی مدرسه نتوانسته بودند کار پیدا کنند، شامل نمی‌شد.

سیزده سال بعد از فروپاشی امپراتوری اتریش - مجارستان و درست بعد از پایان جنگ جهانی اول در ۱۹۱۸، مشکلات اقتصادی و سیاسی این جمهوری نوپا به جای این که کم‌تر شود، بیشتر شد. البته ۱۹۲۲ ایگناز زاپیل^{۸۱} صدراعظم آن زمان اتریش موفق شد با یک وام بین‌المللی تورم را رفع و ارز را احیا کند که البته به سبب شرایط سیاسی وام، استقلال اتریش تا حد زیادی محدود شد، تا جایی که کار به قیومیت بین‌المللی

سرمایه‌ی مالی رسید و طی سال‌ها اقتصاد اتریش و در پی آن سیاست این کشور را تحت تاثیر قرار داد.

نرخ‌ی که باید برای تسویه‌ی بودجه پرداخت می‌شد، بالا بود و پیامدهای اقتصادی آن فاجعه‌آمیز به نظر می‌رسید. طوری که اتریش موظف شد ۱۰۰ هزار کارمند را اخراج کند و برنامه‌ی صرفه‌جویی سختی به اجرا بگذارد. لذا مالیات و تعرفه افزایش یافت، و این در حالی بود که ظرفیت‌ها به طریقی نابرابر تقسیم شد، و عمدتاً هم به دوش توده‌ی مردم افتاد؛ سیاست آگاهانه‌ی تن دادن به بیکاری، ضربه‌ی سختی به مردم وارد کرد. افرادی هم که شانس پیدا کردن کار را داشتند همچنان در فقر به سر می‌بردند چرا که کارفرماها به سبب تعداد بالای متقاضیان کار، فقط توانایی پرداخت حقوق‌های خیلی پایین را داشتند. در این میان کشاورزان اتریشی از بحران اقتصادی سال‌های جنگ و بعد از آن کمتر ضربه خوردند. البته کارگاه‌های کوچک و متوسط که در ایالت نیدر استرایش رایج است بارها با مشکلات زندگی دست و پنجه نرم کردند، زیرا قشر گسترده‌ای از مردم به سبب مضیقه‌ی عمومی قادر به خریداری تولیدات کشاورزان نبودند یا در حد خیلی محدودی خریداری می‌کردند. ژوئن ۱۹۳۱، زمانی که در پی بحران اقتصادی جهان، بانک وین به عبارتی موسسه‌ی وام اتریش فروپاشید، معلوم شد که اتریش در طی زمان نتوانسته است به ثبات اقتصادی دست یابد، لذا دولت باید وارد

عمل می‌شد و بدهی‌های موسسه‌ی وام را بر عهده می‌گرفت. وامی که از انگلیس گرفتند هر چند عملیات پشتیبانی را آسان‌تر می‌کرد اما برای رفع بحران کافی نبود. دارایی‌های دولت به دفعات دچار وضعیتی یاس‌آور شد و ثبات سیاسی و اقتصادی اتریش به شدت متزلزل شد.

در متن این مشکلات اقتصادی، حکومت‌های داخلی تحت رهبری سوسیال مسیحیت به طور پیاپی از زمان انتخابات در پاییز ۱۹۳۰ از یکدیگر جدا شدند. مه ۱۹۳۲ وزیر کشاورزی، گیلبرت دلفوس^{۸۲}، حکومتی متشکل از احزاب سوسیال مسیحیت، بلوک وطن و دولت فدرال تشکیل داد، این ائتلاف در شورای ملی فقط به اکثریتِ تنها یک رای تکیه داشت. سوسیال دموکرات‌ها از انتخابات ۱۹۳۰ تقریباً به عنوان قوی‌ترین حزب وقت مطرح بودند و همانند حزب آلمان بزرگ در اپوزیسیون قرار داشتند. سوسیال مسیحی‌ها به عنوان حزب غالبِ اولین جمهوری، طرفداران خود را بیش از همه در جمع صنعت کاران و کشاورزان پیدا کردند. این حزب به عنوان یک جنبش ضد لیبرال و ضد مارکسیست به طور تنگاتنگ با کلیسای کاتولیک پیوند خورده بود و در تضاد شدید با جامعه‌ی کارگری سوسیال دموکرات و فعالیت‌های آن‌ها بعد از اصلاحات اجتماعی قرار داشت.

آن بخش از سوسیال مسیحیت اتریش که سال ۱۹۳۰ تحت رهبری

ارنست اشتارهربرگ^{۸۳} به عنوان تبلیغات‌چی‌های مستقل انتخاباتی وارد عمل شده بود، حزب بلوک وطن قلمداد می‌شد. و این در حالی است که هواداران رهبر حزب سوسیال مسیحیت، امیل فی^{۸۴}، در مبارزات انتخاباتی، حزب سوسیال مسیحیت را حمایت کرده بودند. سوسیال مسیحی‌ها بعد از جنگ جهانی دوم از انجمن‌های مدافع حقوق سیاسی کشاورزان و شهروندان به یک سازمان نظامی کوبنده تبدیل شدند. آن‌ها مورد حمایت صنایع بزرگ و دیکتاتور فاشیست ایتالیا، موسولینی بودند؛ مسیر اصلی مبارزه‌ی آن‌ها سوسیال دموکرات و سازمان نظامی آن یعنی انجمن حمایتی جمهوری خواهانه بود.

یکی از جنبش‌های آلمانی جامعه‌ی کشاورزان سازماندهی حزب دهقانان بود. بعدها در انتخابات مجلس در ایالت نیدر استرایش، سالزبورگ و وین که در آوریل ۱۹۳۲ برگزار شد، آشکار شد که موقعیت این حزب هم مانند احزاب آلمان بزرگ و تا حدی سوسیال مسیحیت، به شدت به خطر افتاده است. جنبش جدید ناسیونال سوسیالیسم توانست از قبل این حزب‌ها رای خود را شش برابر کند و سوسیال دموکرات‌ها توانستند موقعیت خود را حفظ کنند. ناسیونال سوسیالیست‌ها که ایدئولوژی آن‌ها در اصل از ناسیونالیسم افراطی و از یهودی‌ستیزی شکل گرفته بود، راهکار‌هایی از مشکلات اقتصادی را الحاق اتریش به آلمان

Ernst Starhemberg . ۸۳

Emil Fey . ۸۴

می دانستند. حکومت ائتلافی تحت رهبری صدراعظم دلفوس، از دو جانب خود را تحت فشار می دید و از این که نتواند در انتخابات جدید، حکومت کارآمدی بر پایه‌ی ائتلاف موجود بنا کند، واهمه داشت.

حزب سوسیال دموکرات توانست بیشترین هوادار خود را در وین و در میان کارگران در ایالت‌های صنعتی نیدر استرایش و اشتایرمارک به دست آورد. این حزب در ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۰ با حزب سوسیال مسیحیت یک حکومت ائتلافی تشکیل داد. در این سال‌ها به ابتکار عمل حزب سوسیال دموکرات یک قانون سوسیال جامع ایجاد شد. پس از حذف این قانون از حکومت، حزب سوسیال دموکرات در مخالفت همیشگی با همان حکومت‌های داخلی قرار گرفت که سیاست اقتصادی و نیز تلاش‌های‌شان در جهت از بین بردن دستاوردهای اجتماعی، سوسیال دموکرات را به شدت مورد انتقاد قرار می داد.

نقطه‌ی اصلی اتکای حزب سوسیال دموکرات در اتریش از ۱۹۱۹ پایتخت فدرال این کشور یعنی شهر وین بود که به عنوان یک بخشداری سوسیال دموکرات، از طریق اصلاحات اجتماعی و فرهنگی گسترده ملاک‌های محلی جدیدی در سیاست در پیش گرفت. تضاد میان وین سرخ و ایالت‌هایی که با عنوان کاتولیک - محافظه کارانه اداره می شدند، تا حد زیادی تعیین کننده‌ی اختلافات سیاسی داخلی میان احزاب سوسیال مسیحیت و سوسیال دموکرات محسوب می شد. این اختلافات

از طریق یگان‌های مسلح حزب‌ها تشدید شد، به طوری که اگر سوسیال مسیحیت توانست هر چند به طور محدود به طرفدارانش تکیه کند، سوسیال دموکرات هم به عنوان وزنه‌ی تعادل، کانون‌های جمهوری‌خواهانه را در اختیار گرفت.

فعالیت نیروهای شخصی احزاب، بارها به برخورد و خونریزی منتهی شد و در بدتر کردن شرایط سیاسی اولین جمهوری نقش مهمی ایفا کرد. وضعیت سیاسی و اقتصادی اتریش حتی بعد از آن که حکومت جدید دلفوس در جولای ۱۹۳۲ به عنوان یکی از اولین اقدامات به پذیرش یک وام بین‌المللی تن داد، بهبود نیافت زیرا این پول نه تنها وارد اقتصاد اتریش نشد بلکه برای بازپرداخت وام انگلیس، پرداخت بهره‌های وام سال ۱۹۲۲ و نیز تسویه‌ی بدهی‌های دولت در بانک‌های اتریشی استفاده شد. جر و بحث‌ها درباره‌ی وام جدید در پارلمان که در آن، حکومت فقط اکثریت بسیار ناچیزی در اختیار داشت، بسیار طوفانی بود و اختلافات شدیدی در پی داشت. البته موضوع قابل فهمی بود زیرا پیامدهای اجتماعی سیاست اقتصادی دلفوس شبیه سیاست احیاء در زمان صدراعظم زاپیل بود. یعنی صرف‌نظر از وابستگی‌هایی که به خاطر گرفتن وام، به خارج ایجاد می‌شد، می‌بایست دوباره بدهی‌ها به دوش توده‌ی مردم می‌افتاد تا بتوان رضایت طلبکاران خارجی را جلب کرد. با توجه به تهدید درون سیاسی از سوی حزب ناسیونال سوسیالیسم در حال رشد، که تصور می‌کرد با

الحاق اتریش به رایش آلمان یک دوره بحران اقتصادی را پشت سر گذاشته است و با توجه به روابط نامطمئن اکثریت پارلمان، این وسوسه‌ی جدید برای دلفوس ایجاد شد که تا حد امکان پارلمان را نادیده بگیرد و با کمک یک حکم یک فوریتی حکومت کند. و این در حالی بود که تا پایان ۱۹۳۲ تعداد بیکاران به ۴۵۰ هزار نفر افزایش یافته بود و اقتصاد توانسته بود از کسری همیشگی خود نجات یابد.

بعد از انتخابات ناسیونال سوسیالیست‌ها در آلمان، آدلف هیتلر در ۳۱ ژانویه‌ی ۱۹۳۳ قدرت را به دست گرفت. به این ترتیب جنبش ناسیونال سوسیالیسم در اتریش نیز از نو جان تازه‌ای یافت و حملات خود را علیه حکومت شدت داد. در اتریش مشخصه‌ی نارضایتی نواحی دور از حکومت، اعتصاب ماموران قطار در مارس ۱۹۳۳ بود، که حکومت دلفوس با به کارگیری ارتش به مقابله با آن‌ها پرداخت. در چنین وضعیت دشواری تنها یک اتفاق بود که به کمک دلفوس رسید؛ بعد از استعفای سه نماینده‌ی پارلمان (به دلیل اختلاف درباره‌ی شمارش آرا در یک رای گیری) در ۴ مارس ۱۹۳۳ حکومت دلفوس چنین توضیح داد که پارلمان به خودی خود منحل شده است. تلاش برای دعوت دوباره از نمایندگان در ۱۵ مارس از سوی ۴ نماینده، به دلیل عدم شرکت سوسیال مسیحیت و به دلیل استفاده از پلیس جنایی، که حکومت دستور داده بود از ورود نمایندگان به ساختمان پارلمان جلوگیری کند، شکست خورد.

این به اصطلاح خود انحلالی پارلمان، آغاز حکومت استبدادی دلفوس به کمک یک حکم یک فوریتی بود.

بدین ترتیب آزادی مطبوعات محدود شد و ممنوعیت راه‌پیمایی به تصویب رسید، در ۳۱ مارس ۱۹۳۳ نیز کانون‌های جمهوری خواهانه تعطیل و در ۲۱ آوریل قانون ممنوعیت اعتصاب کارگران تصویب شد، راه‌پیمایی سنتی حزب سوسیال دموکرات در ماه مه در وین مورد محاصره قرار گرفت، و بعد از حملات زنجیره‌ای ناسیونال سوسیالیست‌ها با مواد منفجره، صلیب شکسته در ۱۹ ژوئن ۱۹۳۳ ممنوع شد. البته سازمان آن‌ها کماکان پابرجا بود و توسط آلمان ناسیونال سوسیالیست به شدت مورد حمایت قرار گرفت. دلفوس در ۲۰ مه جبهه وطن را به عنوان وحدت همه‌ی وفاداران به حکومت اتریش تاسیس کرد که به عنوان نوعی حزب واحد، جایگزین حزب‌های کنونی شد.

برگزاری روز کاتولیک در آلمان در پایتخت فدرال، در تاریخ ۱۹۳۳ به تجلی قدرت رژیم جدید - به ویژه در مقابل وین که همچنان سوسیال دموکرات اداره می‌شد - کمک بزرگی می‌کرد. در یازده سپتامبر گردهمایی جبهه‌ی وحدت، سخنرانی - برنامه‌ریزی شده‌ای را در میدان ترابن شهر وین برگزار کرد. طی این سخنرانی دلفوس دولت سوسیال مسیحی اتریش را به عنوان یک دولت آلمانی - استبدادی مبتنی بر نظام طبقاتی - نژادپرستانه اعلان عمومی نمود و در این میان مارکسیسم، ناسیونال

سوسیالیسم و حکومت‌های حزبی را نیز مورد انتقاد شدید قرار داد.

در ۲۳ سپتامبر ۱۹۳۳ قانون تاسیس اردوگاه‌های بازداشت جهت زندگی سیاسی تصویب شد؛ بدین ترتیب شرایط قانونی برای تاسیس اردوگاه ولرز دورلف^{۸۵} در شهر جدید وین ایجاد شد. در این اردوگاه‌ها بعدها سوسیال دموکرات‌ها و ناسیونال سوسیالیست‌ها نگه داشته می‌شدند. در ۱۰ نوامبر ۱۹۳۳ در اتریش مجازات اعدام نیز مرسوم شد. در ۲۲ دسامبر جمعی از اسقف‌های اتریش طی نامه‌ای تبریک آمیز از حکومت جدید استقبال کردند و از جمیع مومنان و مومنات خواستار حمایت از دولت جدید شدند؛ در حالی که حزب سوسیال دموکرات با وجود فشار حکومت علیه حرکت‌های مخالف، خویشتن‌داری می‌کرد، ناسیونال سوسیالیست‌های غیرقانونی در ژانویه ۱۹۳۴ سراسر اتریش را با موجی از ترور تحت سیطره قرار دادند.

با وجود این حکومت دلفوس که در یک جنگ دوجبه‌ای مانور می‌داد، خطرناک‌ترین دشمن را کماکان سوسیال دموکرات‌ها می‌دانست. برخلاف ناسیونال سوسیالیست‌های اتریش، حزب سوسیال دموکرات توانست به توده‌ی اعضا تکیه کند، لذا دست کم مشخص نبود که

این حزب چقدر می‌تواند به خط مشی حکومت دلفوس، بدون کاربرد ابزارهای جنگی تن دهد. در فوریه‌ی ۱۹۳۴ در یک عملیات جست‌وجوی اسلحه توسط سوسیال مسیحی‌ها که به عنوان پلیس کمکی وارد عمل شده بود، طرفداران کانون‌های جمهوری خواهانه که با وجود ممنوعیت هنوز به طور غیر قانونی وجود داشت، در شهر لیتنس^{۸۶} که خانه‌ی حزب سوسیال دموکرات محسوب می‌شد اقدام به دفاع مسلحانه کردند. رهبر حزب سوسیال دموکرات دعوت به اعتصاب عمومی کرد؛ این فراخوان تا اندازه‌ای مورد حمایت قرار گرفت و در شهرهای لیتنس، وین و دیگر شهرهای صنعتی منجر به شورش‌های سازماندهی نشده‌ی طبقه‌ی کارگر سوسیال دموکرات تحت رهبری کانون شد. شورش‌ها در نهایت و البته بعد از مدتی کوتاه با خون و خونریزی و با مداخله‌ی گسترده‌ی قوه‌ی قهریه‌ی دولتی، ارتش فدرال و دخالت سوسیال مسیحی‌ها شکست خورد و بعد از دو روز حکومت دلفوس توانست دوباره بر اوضاع مسلط شود.

در پی این اختلافات که به جنگ داخلی می‌مانست و ۳۰۰ کشته و حدود ۷۰۰ زخمی به جای گذاشت، حزب سوسیال دموکرات منحل و دارایی‌اش مصادره شد. بنابراین راه دلفوس برای بازسازی یک جمهوری استبدادی بر پایه‌ی سوسیال مسیحیت در یک کشور فدرال، برای همیشه هموار شد. جبهه وطن به تنها نهاد تصمیم‌گیری در دولت تبدیل شد

و اتریش می‌بایست همانند یک خانه‌ی دهقانی اداره می‌شد. اداره‌ی منضبط کشور طبق الگوی موسولینی در ایتالیا، در نهایت امید دلفوس را به مقاومت در مقابل ناسیونال سوسیالیست‌ها که روزبه‌روز قوی‌تر می‌شد به یاس مبدل کرد.

هدف اصلی ناسیونال سوسیالیست‌ها از ایجاد موج دوم ترور و خرابکاری در ژوئن ۱۹۳۴، تضعیف دولت و ایجاد زمینه‌ی الحاق اتریش به رایش ناسیونال سوسیالیسم آلمان بود، نقطه‌ی اوج این خرابکاری‌ها زمانی بود که ناسیونال سوسیالیست‌های غیر قانونی در ۲۵ جولای ۱۹۳۴ با دستبرد به دفتر صدراعظم سعی کردند قدرت را به دست گیرند. صدراعظم دلفوس کشته شد، اما تلاش خرابکاران برای کودتا شکست خورد. وزیر آموزش، کورت شوشنیگ^{۸۷} به عنوان جانشین دلفوس سیاست او را ادامه داد و از مرگ صدراعظم که به سرعت از سوی هوادارانش عنوان شهید را گرفته بود برای تثبیت رژیم استفاده کرد. با این همه نباید از نظر دور داشت که ناسیونال سوسیالیسم در دیگر بخش‌های تحت نظارت دولت و نیز قوه‌ی قهریه رخنه پیدا کرده بود. اما آنچه که در درازمدت به عنوان نوعی فاجعه سر برآورد این بود که در هم شکستن سوسیال دموکرات، جنبشی را به انزوای سیاسی کشاند که همیشه به عنوان دشمن تعیین‌کننده‌ی ناسیونال سوسیالیست‌ها پدیدار شده بود. راهپیمایی ناسیونال سوسیالیست‌ها در

اتریش با ابزارهای دیکتاتور به تاخیر افتاد، اما جلوگیری نشد. نسخه‌ی هیتلر که می‌خواست از طریق ارباب، بایکوت اقتصادی و تهدیدهای نظامی آشکار، اتریش را آماده به حمله کند، موفقیت‌آمیز از آب درآمد. در ۱۲ مارس ۱۹۳۸ نیروهای آلمانی در اتریش راهپیمایی کردند و چند روز بعد از آن آدلف هیتلر در میدان هلدن^{۸۸} شهر وین، الحاق اتریش به رایش آلمان را اعلام کرد.

کتاب‌های دیگر نوگام را بخوانید:

ماه بنفش یا می شود موهایم را بیافی؟ (داستان بلند) | حجت درساره
[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

لیورا (رمان) | فریبا صدیقیم
[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

خاطرات لجنی (داستان بلند) | معین ابطحی
[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

نسیان - جلد دوم (رمان) | شهناز گل محمدی
[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

سلام لندن (رمان) | شیوا شکوری
[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

اگر جنگی هم نباشد (داستان کوتاه) | امیررضا بیگدلی
[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

آدم‌ها و مترسک‌ها (شعر) | اصلان قزللو
[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

زردچوبه به رنگ مرگ (داستان کوتاه) | علی مظفر عالی
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

زیر پوست من (اتوبیوگرافی دوریس لسینگ) | ترجمه مهرشید متولی
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

موری (کودک و نوجوان) | اشکان بوربوری (محمدرضا)
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

ضدزنان (رمان) | م.ر. اوژن
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

خانه اینجاست (داستان کوتاه) | کار گروهی
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

از مدار ۵۰ درجه شمالی (داستان کوتاه) | فرشته مظفری
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

سایه‌های چوبی (داستان کوتاه) | لیلا معظمی
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

روزگار فرخ (رمان) | هرمزد ناظم پور
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

نسیان (رمان) | شهناز گل محمدی
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

بنفشه سفید (رمان) | یاسمن نسا
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

پشت درخت توت (رمان) | احمد پوری
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

داستان‌هایی بدون دکوپاژ (مجموعه داستان) | مانیا اکبری
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

سقط جنین (مجموعه داستان) | علیرضا میراسدالله
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

شاهد بیاورید و کمی هم شیراز (شعر) | م. عباسی
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

اورلاندو (نمایشنامه) | پیام طامه
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

مرغابی روانی، دیوانه‌ها و دانشکده (شعر) | سیدعلی مرتضوی فومنی
[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

به زودی یک نفر خودش را در اینجا حلق آویز خواهد کرد (مجموعه

داستان) | محمد جابری

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

به شیوه کیان فتوحی (رمان) | هادی معصوم دوست

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

آوازهای زیرزمین (تاریخچه موسیقی راک) | اسید ابراهیم نبوی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

اعلام وضعیت گیاهی (رمان) | دانیال حقیقی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

دشت سفید (شعر) | پیام فیلی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

والس با آب های تاریک (رمان) | امین انصاری

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

جزیره سلاخی (رمان) | امیررضا مافی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

بچه های ایران شهر (داستان کوتاه) | رضا حریر آبان

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)